

رمان خواهر شوهر | محدثه فارسی کاربر انجمن یک رمان





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: طنز ، عاشقانه 
طراح جلد: هکر قلب 
ویراستار: g.a 
منتقد: ف.سین 
ناظررمان: roro nei30 



شناسنامه رمان
 www.iRoman.ir

سرشناسه: محدثه فارسی / ۱۳۹۷ 
کدرمان: ۱۳۲۱ 
عنوان و پدیدآورنده: 
خواهر شوهر / محدثه فارسی
مشخصات ظاهری: 
مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

www.1roman.ir

"به نام خدایی که در همین نزدیکی است"

خلاصه :

داستان ما راجع به دونفره؛

دونفر که باتمام قدرتشون سعی دارن دونفر دیگه باهم ازدواج نکنن!

یه خواهر شوهر بدجنس و یک برادر زن حيله گر و اما دوتاشون درحد مرگ تخس و شیطون!

این دوتا سعی می کنن خواهر و برادرشون ازدواج نکنن چه آتیش هایی که نمی سوزونن...

البته بگما این دوتا در حد مرگ زبون درازن اما در حین تمام نقشه هایی که کشیدن یه اتفاقی میفته که باعث میشه مسیر زندگیشون تغییر کنه و...

کلی می خندید، بهتون قول میدم.

مثل همیشه به یاری خداوند و شما دوستان دست به دکمه ی ل**ب تاب می‌شم
عاشقتونم به مولا ... بسم الله

حرفی از نویسنده : سلام بچه های گل ، می خواستم قبل از اینکه رمان و شروع به
خوندن کنید یه چیزی بگم ، توی بعضی از رمانام خیلی کم از دوستان قضاوت های
نابجایی کردن که من واقعا دل‌سرد شدم و داشتم امیدخودم و از دست می دادم ولی
به این نتیجه رسیدم که من برای خودم می نویسم و برای اونایی که عاشق طنز هستن
، خواهشا یکمی روی رمان تمرکز کنید ، بعضی از رمان هایی که می نویسم واقعیت
های زندگی روزمره ما هستن و همچین افرادی مثل این شخصیت های رمان من وجود
دارن ، پس نگید خیلی فلان بود و بیسار بود ! که من مجبور شم توضیح بدم بهتون ،
من واقعیت و نوشتنم ، شخصیت دختر داستانم و این شکلی ساختم ، هر انسانی از
تولد خوب و با ادب نبوده ، چرا همیشه باید شخصیت های اصلی نمونه باشن؟
شاید از اول بدجنس هستن و بعد یهو تغییر می کنن، انسان قابل تغییره، پس
خواهشا از گذاشتن نظرات بیهوده پرهیز کنید و داستان و با دقت بخونید، اگر
خوشتون نیومد من شرمند شمام!باتشکر.

مقدمه :

دلم می گیرد

وقتی می بینم " من " هستم!

" او " هست اما...

مش ممد صاحب بغالی سرکوچه نیست، والا همه دور

هم جمعیم، جای اون تنگه؟

من مایا سرآمدی هستم، دختری ۱۸ ساله که عاشق هنر و این جور چیزهاست؛
دانشگاه نرفتم چون دیگه حس درس نداشتم.

دارای یک بابای جینگول و یک برادر جنتلمن که از خودم ۵ سال بزرگ تره هستم؛
مادرم به رحمت خدا رفته (خدارفتگان شما رو هم بیامرزه) بابای من در آلمان زندگی
می‌کنه

چون هوای آلوده ایران به قلبش نمی‌سازه (از این چس کن به برق زدنا)؛ من و برادر
خیره سرم باهاش نرفتیم و به همراه خدمتکار و دوست خوبمون یاسی خانم که برای ما
مثل مادریه ایران موندیم.

خب بسه دیگه، روتون زیاد میشه، تا چند وقت دیگه باید سواری هم بهتون بدم
والا به خدا، شورش رو مسخره کردید، عادت کردید اطلاعات شخصی طرف رو
دربیارید، بلبل درازی هم می‌کنید.

یک خرناس کشیدم و از خواب بیدار شدم؛ لاله الا الله، این خواب های چرت دیگه
چییه؟

داشتم تو خواب با خودم حرف می‌زدم، چقدر هم از خود نکبتم حرصم گرفته بود.
به گوشیم نگاه کردم و بادیدن ساعت نفس عمیقی کشیدم، دوباره ایرانسل.

جونم بهم پیام داده بود، عین این وسواسی ها هرچی پیام بالای صفحه بود رو رد کردم رفت، گوشی رو خاموش کردم و دوباره با خرناس و دهنی باز به خواب رفتم.

باشنیدن صدای پای مایان(برادر خرم) که داشت تند تند و یواشکی به پایین می‌رفت چشم هام مثل سیب زمینی باز شد سریع پریدم و از اتاق زدم بیرون.

وضعیت من از کارتون خواب ها بدتر بود، یک پاچه شلوآرم بالا رفته بود و موهام هم که براتون نگم یک دفعه حالتون به هم می‌خوره.

ازپله ها پایین رفتم دیدم خبری ازش نیست، دوباره پیچونده.

-کجا رفتی در به در؟ ویلون بمونی، بی‌خواهریت رو تو کوچه پس کوچه های قوزقولنگ آباد ببینم.

باصدای یاسی خانوم سمتش برگشتم و نگاهش کردم

- چته مادر؟ دوباره کی رو انقدر ترسناک نفرین می‌کنی؟

-این مایان پدر س... چیز عه، پدر صلواتی رو.

سرش و تکون داد

-برای چی؟

با اعتراض گفتم:

-برای چی؟! یاسی جون می‌دونی مایان این وقت صبح رفته بیرون یعنی چی؟

می‌فهمید من چی میگم یا نه؟ معلوم نیست الان باکدوم دختری قرار داره، وای

بدبخت شدم!

یاسی خانوم سعی کرد آرومم کنه

-مادر اون بچه رفت دانشگاه.

نشستم رو مبل و کلافه گفتم:

-نمی دونید اون چه مور ماذیه، هِن؟ چی بود؟ مازمور؟ موز مور؟

اه حالا هر خری، نمی دونید چه(ای بابا چی بود؟) چه... چه الاغیه که.

خندید و سرش رو تکون داد

-دیگه کارت از شفا هم گذشته.

رفت توآشپزخونه و منم مثل خانوم مارپله(خانوم مارپل خدایامرز در گور به خود لرزید) سریع پریدم و بعد از شستن دست و صورت حاضر شدم،یه تیپ جینگولک زدم و آروم آروم به بیرون رفتم.

من بالاخره می فهمم اون کجا رفته؛ گوشیم رو درآوردم و از حقه همیشگی استفاده کردم،یه آدم بدبخت فلک زده که رفیق مایان بوده و به من علاقه داره، مایان از وقتی فهمیده بعد از زدن یه کتک دیگه محل سگشم نمی ذاره.

شمارش رو گرفتم، بعد از اهم اوهوم کردن بالاخره جواب داد

-بلو؟

-بلو اله؟ نج خدا بگم چیکارت کنه، دیگه این حرکت خز شد.

خندید

-مایا خانوم شما هستید؟

حرصی گفتم:

-نه روح پرفتوح عمته.

صدای خنده آرومش رو شنیدم، سعی کردم مودب باشم و از فاز خلیت بیرون بزنم.

-آقا سینا؟

با تته پته گفت:

-جاز ... عه بله؟

خندیدم، ببین باجوون مردم چه می‌کنم

-مایان امروز اومده دانشگاه؟

-والا ندیدمش ولی اگه بخواید یه آمار براتون می‌گیرم.

ذوق زده گفتم:

-وای میسی، می‌تونید درعرض ۵ دقیقه این کار رو کنید؟

-آره آره؛ باهاتون تماس می‌گیرم.

-باشه بای

زارت قطع کردم؛ وایسادم یه گوشه و پسرها رو دیدم. ماشاالله دیگه پسر نیستن

که، خواهرین برای خودشون

گاهی احساس مرد بودن بهم دست می‌ده، منم با کمال میل بهش دست می‌دم، والا

من هنوز سیبیللم نزد، واقعا به کجا چنین شتابان؟

بازنگ خوردن گوشیم سریع جواب دادم

-چیشد؟

-سلام عرض شد، عه، مایا خانوم امروز اصلا دانشگاه نیومده یعنی اول اومده بعد به دوستشون گفتن به کافی شاپ روبه رو دانشگاه میرن.

از خشم دندون هام رو روی هم فشردم

-باشه مرسی، لطف کردی، بای.

زارتی دیگه و قطعی دیگه.

سریع یه ماشین گرفتم و سوار شدم، آخ مایان، آخ مایان، باکدوم دختری هستی؟ از رو نمیری؟ باید اینم زنده به گور کنم؟

جلوی کافی شاپ وایساد؛ خواستم مثل این فیلم ها عینکم رو دربیارم و زیرزیرکی نگاه کنم که یادم افتاد عینک نزدم

هیچی دیگه مثل همیشه و به قوه الهی عن شدم

روبه رانند گفتم:

-ممنون چقدر میشه؟

-۱۷هزار تومن.

سرم دود کرد

-آقا یه چهارتا خیابون اومدی ها، انقدر شد؟

-خواهرم بالاخره ماهم زن و بچه داریم.

عصبی گفتم:

-منم پول مفت ندارم، اصلا من رو برگردون.

-پولت رو میدی یا آبرو ریزی می‌کنم.

ابروم رو بابدجنسی بالا انداختم

-مطمئنی؟

من پول زور به این نمی‌دادم، معلوم بود داشت ازم پول می‌چاپید.

از ماشین پیاده شدم و جیغ زدم، همه سرشون به طرف من برگشت

-یکی کمکم کنه، این آقاهه معلوم نیست من رو کجا آورده، من از شهرستان اومدم،
مرتیکه به من چشم داره! کمک.

چندتا قطره اشک هم ریختم، مردها و پسرها راننده رو که دهنش اندازه غار علی صدر
باز بود کشیدن بیرون و د بزن.

راننده داد می‌زد و قسم می‌خورد که کاری نکرده، منم چهار پنج تا جیغ دیگه کشیدم و
بعد از زدن یه لبخند گوگولی به راننده مانتم رو تکوندم، به کافی شاپ رفتم و اون
مشغول کتک خوردن شد.

واوو اینجاست! پشت دیوار قایم شدم، پس این دختر خانومی که به برادر من
چسبیده ایشونن، یوهاهاها چقدر هم زشته، میمون درختی.

چشم‌هام رو ریز کرده بودم و مشغول وارسی بودم؛ لبخند داداش من رو نگاه، تا اونور
سرش باز.

یه درد بدی تو پاهام پیچید، با اخم برگشتم طرف زو دید زدم که دیدم یه پسر بدون
اینکه حواسش به من باشه داره یک جایی رو دید می‌زنه، با این هیکل عین هالکش
رو من افتاده.

-هوی هرکول؟

با اخم طرف من برگشت.

چون بابا چشم های مشکیت تو حلقم گیر کرد

-با من بودی؟

-به نظرت به جز تو کی اینجا هرکوله؟

یه قدم به سمتم اومد و با قیافه ترسناکش گفت:

-دختره پررو حرف دهنت رو بفهم.

من هم یک قدم سمتش رفتم

-پات رو روی پای من گذاشتی زر هم تلاوت می کنی؟

عصبی تر گفت:

-گذاشتم که گذاشتم، تورو سننه؟

-پای من بوده ها، پای اون یارو نبوده که به من ربط نداشته باشه.

یکمی با اخم نگاهم کرد بعد اخم هاش وا شد، روش رو اون ور کرد و درحالی که به یک

جایی زل زده بود گفت:

-فعلا وقتت رو ندارم، کار مهم تری دارم، دمت گرم تو پرو پام نباش.

ریلکس گفتم:

-برو اون ور تر منم اینجا کار دارم.

-خیلی خوب؛ بیا.

رفت اون ورتر و دوتامون مشغول دید زدن شدیم، حالا نمی دونم اون باکی کار داشت،
مایان بلند شد و دختره هم با لبخند ملیح پشت سرش.

من اگه این رو بدبخت نکنم که اسمم مایا نیست، یوهاهاها.

رفتن بیرون، برگشتم و گفتم:

-من رفتم؛ در عملیات موفق باشی.

در حالی که عینکش و می زد گفت:

-کار منم تموم شد، تو هم همینطور.

اصلا عین اسکولا رفتار می کنم؛ انگار پسرخالم بود که انقدر راحت باهاش صحبت
می کردم.

دوقدم برداشتم که صداش رو شنیدم

-هی دختره!

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم

-حالا اسمت چیه؟

پوکر گفتم :

-به توجه؟

-تُرْبِچِه.

زبون دراز تر از خودش گفتم:

-عنم برات کولوچه.

باچشای گشاد نگاهم کرد، فکر کرده داره با دوست دخترش حرف می‌زنه مرتیکه سیبیل گلّت.

از رستوران بیرون زدم و دیدم که مایان و دختر میمون وارد دانشگاه شدن، راه اومده رو برگشتم، وای که قریون نقشه توسرم برم.

وقتی به خونه رسیدم دیدم که یاسی خانوم خوشحال به این ور و اون ور میره -سلام.

یاسی خانوم وایساد

-خدابخیر بگذرونه، زلزله اومد.

کیفم رو روی مبل گذاشتم

-چیزی شده یاسی جون؟ خیلی خوشحالی!

ذوق زده گفتم:

-آره مادر.

و بعد تند به اتاقش رفت، ابروم رو بالا انداختم، شاید داره شوهر می‌کنه که انقدر ذوق و شوق داره، خوش به حالش ما که ترشیدیم.

با لبخند ملیح لباسم رو درآوردم و همونطور که با قر به سمت اتاقم می‌رفتم شعر هم زیر لبم می‌خوندم

دلبرم، دلبرکم، دلبر بانمکم، هو هو

وارد اتاقم شدم و در رو بستم، لباس هام رو سر جاشون گذاشتم، روی تختم نشستم و مشغول باز کردن موهام شدم که در باز شد

باتعجب و دهنی باز گفتم:

- یاسی جون طویله نیستا! یه دری، یه اهمی، یه اوهومی.

یاسی جون درحالی که نیشش تا اون ور سرش باز بود گفت:

-چقدر زود بزرگ شدی مادر.

پوکر بهش خیره شدم

-چی می خواهید ازم؟

یکمی این دست و اون دست کرد و بالاخره گفت:

-مایان زنگ زد و گفت قراره خاستگاری بذارم براش، خدا بخواد یه دختری دلش رو

برده.

چنان جیخی کشیدم که خونه لرزید

-چی!؟

یاسی وحشت زده چسبید به در و باتته پته گفت:

-چی ... چی ... چیزه ... عه ... م ... من ... کار ... دا ... دارم. بیرون رفت و در رو بست،

نفس های بلند و خشمگین می کشیدم، نه نه

تمام نقشه هام داره خراب میشه، نه نه، این امکان نداره

مایان نباید زن بگیره.

کلافه تو اتاقم راه می رفتم، اگه زن بگیره من بدبخت میشم

عصبی شدم و پتو رو از روی تخت کشیدم و به دندونم گرفتم جیخ جیخ می کردم و پاهام رو به زمین می کوبیدم، تو اتاق می دوییدم و موهام رو چنگ می انداختم. نمی دونم چند وقت گذشت که روی تخت نشستم و بالوچی آویزون به دیوار خیره شدم.

تق (با این صدا معمولا توی رمانام آشنایی کامل دارید)

مایان با اون چشم های آبی جیگر خواهر گُشش وارد شد و لبخند ملیح زد
اخم کردم، داخل اومد

-اوه اوه تو اتاقت جنگ شده؟

حرصی گفتم:

-یعنی الان خیلی بامزه ای؟

خندید و در رو بست

-اومدم یه خبر خوب بهت بدم، مطمئنم خوشحال میشی.

دندونام و روهم فشردم ولی لبخند زدم

نشست رو تختم

-بالاخره تصمیم گرفتم زن بگیرم، می دونی یه دختری هست خیلی به دلم نشست، خیلی نجیب و خانوم.

وای که نمی دونید داشتم آتیش می گرفتم؛ لبخندم پهن تر شد

-چه عالی.

اومد نزدیکم و بامهربونی بغلم کرد، دوست داشتم ناخن های بلند خوشگلم رو تو گردنش فرو کنم، اینکه دلم شدید می خواست بزنه زیر گریه.

ازم جدا شد و گفت:

-بلند شو حاضر شو عزیزم، بلند شو.

سرم و تکون دادم و رفت بیرون، اگه من مایا هستم که نمی ذارم اون زن تو بشه.

لبخند دندان نمای بدجنسی زدم و سمت کمدم رفتم.

مایان و یاسی جون با دهنی که پر از کف بود به من زل زده بودن.

بالاخره باید یک تیپی بزنم که بفهمن خواهر داماد از اون باکلاس هاست؛ شلوار تنگ

سفید، مانتوی مشکی تنگ که بلندیش تا بالای زانو بود، روسری ساتن

سفید_مشکی که به صورت دور گردنی بسته بودمش و موهام رو کج ریخته بودم رژ

جیگری و خط چشم مشکی، اوف نمی دونید چی شده بودم.

کفش پاشنه ۲۰ سانتی مشکیم رو هم پام کرده بودم، کیف کوچولوی دستیم رو

برداشتم و با لبخند گفتم:

-من حاضرم، بریم؟

دهن هاشون رو بستن و راه افتادن؛ دندان هام رو روی هم فشردم، نگاه چه تیپی هم

برای اون میمون زده.

سوار ماشین شدم و راه افتادیم.

فکم رو کف ماشین چسبید وقتی فهمیدم الهیه زندگی می کنن، عر.

وقتی رسیدیم پیاده شدیم، آدامسم رو تو دهنم انداختم و مشغول جویدن شدم .

مایان با استرس گل و شیرینی رو گرفت دستش، یاسی جون زنگ رو فشرد، من هم
عصبی با پاهام روی زمین ضرب گرفته بودم.

در باز شد؛ اول یاسی جون رفت تو بعدش من رفتم، مایان پشت سرم وارد شد.
عر عجب خونه ای!

سعی کردم دهنم رو ببندم و آدامسم رو بجوام.

جون جون، یه خانوم و آقای باکلاسی وایساده بودن دم در رفتیم سمتشون، یاسی
جون مشغول روبوسی و احوال پرسی با خانوم و آقاهه شدن، زنه بادیدن من چشم
هاش پراژکتور شد و لبخند زنان گفت:

-سلام عزیزم؛ خوش اومدی.

لبخند مصنوعی زدم

-سلام، خیلی ممنون.

بهش دست دادم که من رو تو بغلش کشیدی؛ واه چه کارایی.

زنیکه آب لمبوم رو گرفت، آقاهه هم خیلی تحویلم گرفت.

وارد شدیم و دیگه دهن من کف کرده بود و قل قل می کرد.

روی مبل نشستیم، بقیه هم نشستن، همه ساکت بودیم، با چشم های ریز به همه جا
سرک می کشیدم؛ باصدای خانوم به سمتش برگشتم

-خب عزیزم اسم شما چیه؟

لبخند زدم

-مایا.

چشم هاش برق زد و ادامه داد

-چه اسم قشنگی، چند سالتۀ عزیزم؟

خیلی ریلکس گفتم:

-۱۸ سالم.

لبخندش عمق گرفت و نگاه معنی دارش رو به شوهرش دوخت.

صدای پا از راه پله های مارپیچی اومد، عین فضولا سرم رو برگردوندم که...

به به، چه سری، چه دمی، عجب پایی، جون بخورمت من خوشگله

عه، چقدر آشنایی تو جیگر، نگاه اخم آلودش رو به من دوخت و یهو اخماش باز شد،

متعجب نگاهم کرد؛ من هم یهو متعجب شدم و نگاهش کردم.

این... این همون پسرست که امروز تو رستوران دیدمش و قهوه ایش کردم.

واو، واو، خانومه باذوق بلند شد

-کیان، پسر.

عر؛ دهنم اندازه چی باز شد.

این برادر دختر میمونست؟ پس اونم امروز اومده بود سرک بکشه، ای ناقل!

لبخند زد و اومد سمتمون و ماهم مجبورا وایسادیم، مایان لبخند شرمساری زد و با

کیان دست داد، کیان بغلش کرد و محکم کوبید پشتش جوری که حس کردم الان

مایان نفسش بند میاد.

نشستیم و من پاهام رو دراز کردم، کیان تا خواست رد شه نزدیک بود بیفته که خودش رو کنترل کرد، دفعه آخرش باشه با داداش من اینجوری رفتار کرد.

خشمگین به من خیره شد و مثل لبو روی مبل نشست.

یاسی جون مشغول توضیح دادن از زندگی‌مون شد، من و کیان هم برای هم شاخ و شونه می‌کشیدیم.

مادر کیان با لبخند داد زد

-کیمیا جان؟ مادر زحمت می‌کشی چایی رو بیاری؟

من و کیان نگاه خشمگینمون رو دوختیم به آشپزخونه، دود از کلم بلند می‌شد، مادر کیان دوباره نگاه براقش کشیده شد سمت من

-خب مایا جان، عزیزم رشتت چیه؟

نگاه خشمگینم رو از آشپزخونه گرفتم و به مادر کیان دوختم

-والا خانوم...

پرید وسط حرفم

-نیلو صدام کن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-والا نیلو جون مایان و پدر خیلی بادانشگاه و فضاش مخالف بودن برای همین نرفتم.

مایان متعجب نگاهم کرد که با پاهام به پاش کوبیدم؛ از درد اخم هاش رفت توهم و بالاخره عروس میمون نمایان شد؛ باخجالت سینی به دست وارد شد، سمت پدرش رفت که باباش اشاره کرد سمت ما بیاره، انتر خانوم هنوز احترام حالیش نیست.

مایان با دستی لرزون و پیشانی پر از عرق چای رو برداشت کیمیا به سمت من اومد، با لبخند بدجنسی بلند شدم و بغلش کردم
-وای وای، عجب عروس خوشگل و ماهی.

آدامس رو از تو دهنم درآوردم و بادستم به پشتش زدم، آدامس قشنگ به پیرهنش چسبید.

با لبخند ازم تشکر کرد و کنار کیان نشست.

کیان قشنگ سرگرمه هاش تو هم بود، یواشکی یه آدامس انداختم تو دهنم که سه نشه.

زیرگوش مایان گفتم:

-چشاش چیه.

چایی پرید تو گلوش و بعد از چند تا سرفه لبخند مصنوعی زد، روبه من یواش گفت:
-کجاش؟ رو بنده خدا عیب می‌ذاری.

حرصی گفتم:

-نخیرم، تازه قدشم کوتاه.

عصبی گفتم:

-مایا ببند.

اخم کردم و صاف نشستم؛ برزخی زل زدم به کیمیا، سرش با لبخند پایین بود و به حرف های دیگران گوش می کرد.

-خب بهتره جوون ها برن با هم حرف بززن.

نگاهم سریع سمت یاسی کشیده شد، این چه حرفی بود؟

بابای کیان هم تایید کرد و اون دوتا بلند شدن، وای که داشتم جز جیگر می گرفتم.

درحالی که لبم و می جویدم گفتم:

-ببخشید، دستشویی کجاست؟

نیلو جون سریع گفت:

-توی اون راهرو عزیزم.

بلند شدم و به راهرو نگاه کردم، جون بابا به در ورودی نزدیک، سریع با اون پاشنه ها

حرکت کردم و به اصطلاح خودم رو توی راهرو گم کردم .

بعد از دو دقیقه نگاهی به جمع انداختم؛ حواسشون نبود، ابروم رو بالا انداختم و تند

تند بیرون رفتم، پشت درختا قایم شدم و گوشم رو به درخت چسبوندم.

وای چرا صدا نمیاد؟ یکم دیگه فشار دادم، گوشم زخم شد فکر کنم

باشنیدن صدای کیان نزدیک بود هفت _ هشت تا سخته رو رد کنم

-برای این صدارو نمی شنوی که سرت و چسبوندی به درخت.

وای راست می گفت، کارم از اسکلی هم گذشته.

با اخم نگاهش کردم

-هن چیه؟ چی می خوای؟

لبخند تخسی زد

- گفتم اگه می خوای اینجا پشت درخت دستشویی کنی یه چادر بیارم بگیرم زشت نباشه.

ناخودآگاه خندیدم، ولی نه بلند، باتعجب نگاهم کرد.

خعلی باهاش حال کردم؛ زدم به بازوش

-سگ تو روحت؛ ترررر.

دوباره زدم زیر خنده؛ بعد از چند دقیقه خودشم خندیدم و یهو جدی شدم

-بسه، بهت خندیدما.

نیشش رو بست

-نگفتی اینجا چی می خوای؟

بهم نگاه کرد و آرام گفت:

-بین... من فهمیدم تو با ازدواج داداشت مخالفی، منم زیاد موافق

نیستم تک خواهرم ازدواج کنه، بیا یه معامله ای کنیم.

خودم رو به اون راه زدم

-خدا شفات بده؛ کدوم خواهری از زن گرفتن برادرش ناراحت میشه؟

خیلی رک گفت:

- تو!

خیلی قانعم کرد بی صاحب.یکمی توچشم هاش زل زدم

-از کجا بدونم کلکی تو کارت نیست؟

-به جان تک خواهرم قسم کلکی در کار نیست.

یکمی دیگه نگاهش کردم و بعد گفتم :

-اوکی ولی به شرطی که باهام همکاری کنی.

سرش رو تکون داد

-صددرصد، می خوام کاری کنیم که از هم بیزار بشن نظرت چیه؟

لبخند دندون نما زدم

-ایول.

دستم و عین تفنگ کردم و ژست گرفتم

-بیا نامحسوس بریم جلو ببینیم چی میگ.

به حرکت من خندید و گفت :

-فکر می کردم فقط خودم خلم، امیدوار شدم.

آروم آروم حرکت کردیم و به سمت یه درخت دیگه رفتیم، گوشمون

رو نزدیک بردیم

-خب خانوم آینده عزیزم، می خوام دانشگاه رو چی کار کنی؟

من امسال سال آخرمه ها !

کیمیا خندید، نکبت...

-می دونی که اگه اساتید بفهمن ما دوتا زن و شوهریم از هم جدامون می کنن، پس

باید نامحسوس بریم بیایم، بعدشم جنابعالی باید تا دکترا بخونی.

ناگهان نگاه بدجنس من و کیان هم دیگه رو هدف قرار داد
خودشه! دستم رو بالا بردم و قر دادم، کیان هم یه گردن زد
بعدش آروم زدیم قدش.

آهسته به سمت خونه برگشتیم، من به راهرو رفتم و اون سرجاش نشست، دستم رو
شستم، اومدم بیرون و تند تند بین جمعیت برگشتم
لبخند خیلی خبیثی روی لبم بود، همینطور کیان.

کثافت با اینکه خیلی خوشگل بود و هیکل ورزشکاری داشت خیلی هم شیطون بود،
برخلاف این داستان ها و رمان ها که می نویسن وای غرور سنگیش من رو ذوب کرد،
من رو یخ کرد و من رو عن کرد و از این چیزهای مزخرف، آدم خاکی بود.

بگذریم از اینکه زیاد رو هم نمی داد، ولی بچه باحالیه، خوشم اومد.

بعد از مراسم؛ عروس میمون خواست بگه بله که مادرش جمعش کرد

- یکم بیشتر باهم آشنا بشید بد نیست.

همه سرمون رو تکون دادیم و نگاه من سمت کیان رفت که لبخند

خبیث زده بود.

خمیازه ای کشیدم، شالم رو روی سرم درست کردم، آخه الان چه وقت بیرون رفتن بود
مایان بی شعور، خر، الاغ، یاب، یکی منو بگیره.

ریمل و یه رژ خوشگل کرمی رنگ زدم، چشم های آبییم دورش رو حاله ای سرخ رنگ از
بی خوابی گرفته بود.

رفتم پایین و بدون اینکه صبحانه بخورم از خونه زدم بیرون، یکمی قدم زدم تا به سر
کوچه برسم، یه ماشین بغل پاهام آروم آروم حرکت کرد؛ بوق زد ولی اهمیت نداد،
وایساد و یه نفر ازش پیاده شد

-مایا؟

جلل خالق ... الهم کل ولیک ... این کیه؟! برگشتم که بادیدن قیافه بشاش کیان نیشم
شل شد، سریع در ماشین رو باز کردم و نشستم

بعد از چند ثانیه با تعجب در رو باز کرد و داخل ماشین نشست.

-خیلی پررویی؛ مگه من تعارفت کردم تو ماشین بشینی؟

- اگه این کار و نمی کردی شعورت رو نشون می دادی.

چشم غره ای بهم رفت که نیشم زو تا اون ور سرم باز کردم.

فرمون رو چرخوند و گفت:

-رفتن باغ وحش، باید نامحسوس دنبالشون کنیم، دعا کن زود برسیم.

سرم رو تکون دادم

-ببین من می خوابم رسیدیم بیدارم کن؛ خب؟

اومد بگه باشه که خرناسم به هوا رفت.

-مایا؟ هوی خرس خوش خواب... دختره ی خل و چل...

شتر... اووووم گاو...خر... اسب آبی...

سریع چشم هام رو باز کردم.

-هوی؛ اومدی باغ وحش، محل زندگیت. چرا انقدر جو گیر شدی؟

فکر کردی همه از نوع خودتن؟

خندید که اووووف چشمای هیزم فعال شد

سریع بلند شدم و گفتم:

-هی یو؛ کیان بودی دیگه؟

سرش رو تند تند تکون داد، تک خندی زد

-کوهان (کوهان شتر دیگه خخ) بیشتر بهت میاد.

زارت زد زیر خنده، حالا نخند کی بخند، ایول ایول داداچ خوشم اومد جنبه داره عین خودم.

پیاده شدیم و ادای فیلم "هشدار برای کبری یازده" رو درآوردیم

اخم کردیم و عینکامون رو گذاشتیم، صحنه رو آهسته کردیم

دیری دیرینگ دینگ دیریری دیری دینگ، ای بابا اینکه آهنگ سوباسا بود؛

ولش کن مهم نیته

-از مایا به کیان، از مایا به کیان.

-به گوشم.

-سوژه رو یافت نمی‌کنم.

کیان بانیش باز گفت:

-چه جالب منم یافت نمی‌کنم.

زدم پس کلش

-حیف نون؛ اصلا به درد می‌خوری؟

اخم کرد

-مگه من علم غیب دارم؟

کلافه راه افتادم

-هرجوری هست باید پیداشون کنیم.

پشت سرم راه افتاد، همه جا رو باچشمم می‌گشتم، یک ساعتی علاف شدیم

باعصبانیت گفتم:

-مطمئنی این باغ وحش اومدن؟

وایساد و لوچه هاش رو آویزون کرد

-نه.

الان حقش نیست مرتیکه خره الاغه یابو رو بزخم نصفش کنم؟

دست هام رو مشت کردم و جیخ کشیدم

-شاسگول.

باعصبانیت گفت:

-هفت جد و آبادته.

-هیكلته.

عصبی تر گفتم:

- خودتی.

- بچه خوبه زر نزنه.

یکمی پوکر به هم نگاه کردیم و بعد با خستگی راه اومده رو برگشتیم.

با بدنی کوفته سوار ماشین شدم

- اون میمون های تو قفس کاراییشون از تو بیشتره.

کمر بندش رو بست

- دیگ به دیگ می گه روت سیاه.

زدم تو سرش که زد روی ترمز و اونم متقابلا ویشگونم گرفت.

کیفم رو برداشتم و افتادم به جوش و د بزن، تق توق تاق تاراق (صدای زدنده)

با جعبه دستمال کاغذی افتاد به جونم، عین چی هم دیگه رو می زدیم.

نمی دونم چیشد دستش رو کشید روی دستم و سوزش عجیبی افتاد به جونم

جیغ زدم

- وحشی!

به دستم نگاه کردم، از مچ تا سر انگشت وسطم خط افتاده بود و خون می اومد

خشم آگین بهش خیره شدم که نیشش شل شد.

- هار وحشی... خر، خر، خر... لعنت آمون بر تو مردک سیاه روی.

خندش رو خورد و الکی نگران گفتم:

-دستت رو ببینم عمو؟!

حرصی گفتم:

-مرگ و عمو.

دستمال کاغذی از توی جعبه دستمال برداشتم و گذاشتم روی دستم تا خونس رو پاک کنم، افتضاح می سوخت.

با اخم و لوچه های آویزون به بیرون نگاه می کردم، مثل دختر بچه های تخس ۴ ساله شده بودم.

بالاخره یک جا نگه داشت، پیاده شد و بعد از مدت کوتاهی دوباره سوارشد.

-هوی؛ مایا پشمک؟

با اخم نگاهش کردم که دیدم بتادین و گاز استریل دستشه، دو تا دستمال کاغذی برداشت

-دستت رو بیار جلو ببینم بچه.

با لوچه های آویزون دستم رو جلو بردم، یکمی بتادین ریخت روی دستم و بعد با دستمال قشنگ بتادین رو روی زخمم کشید، می سوخت ولی نه خیلی زیاد

بعد از اون گاز استریل (یه چیزی تو مایه های باند خودمون) رو برداشت و دور دستم پیچید

-بیا نمردی که.

باخشم گفتم:

-در جهنمت رو ببند.

لبش رو گزید

-بی تربیت.

خشمگین نگاهش کردم و جیخ زدم

-من رو ببر خونه.

دستش رو روی گوشش گذاشت

-خیلی خب؛ وحشیه آمازونی.

راه افتاد.

اه یعنی مایان خر کجا رفته؟ من یک پدری از تو در بیارم که عشق و عاشقی یادت بره.

رسیدم خونه، یاسی جون اومد طرفم که جیخ زدم

-اعصاب ندارم، می خوام بخوابم، کسی مزاحم نشه.

و زود تو اتاقم رفتم، صدای یاسی جون رو شنیدم که می گفت:

-خدا شفات بده.

در رو بستم و خسته کولم رو روی تخت انداختم، شروع کردم به قدم زدن و غر غر

کردن؛ میمون های درختی.

سریع حمله بردم سمت کولم و گوشیم رو از توش درآوردم و شماره مایان رو گرفتم

-جانم آجی؟

لبخند حرص دراری زدم

-کجایی داداشی؟

صدای کیمیای میمون رو از اون ور شنیدم ولی مایان گفت:

-دانشگاه دیگه.

دانشگاه دیگه آره؟! ها ها ها

- آهان؛ آخه یه لحظه صدای دختر اومد.

صدای کیمیا بلند شد

-بهش سلام برسون.

چندشم شد و جیخ زدم

- اون به من سلام میده؟

مایان با تته پته گفت:

-صدات قطع و وصل میشه؛ زود میام خونه، بای.

شالم رو کندم و با جیخ گفتم

تو کی هستی که به من سلام میدی؟ میمون...گاو... جیخ

خودم رو می زدم روی زمین و جیخ جیخ می کردم، اه اه چندشم شد دختره ی چشم

سفیده آویزون.

درحالی که پتو رو دور خودم پیچونده بودم نشستم و بی حال گفتم

-من تورو می کشم .

و بعد پهن شدم روی تخت و خوابیدم .

با صدای دینگ گوشیم یکی از چشم هام رو باز کردم و گوشیم رو از زیر بالشتم برداشتم و بهش نگاه کردم

برام پیام اومده بود ولی ناشناس؛ بازش کردم

- سلام مایا خانوم؛ خوب هستید؟ بنده سینا هستم، ببخشید مزاحمتون شدم این وقت روز.

میشه با هم یک قراری توی کافی شاب نزدیک خونتون بذاریم؟ کار واجبی باهاتون دارم.

دوتا چشم هام باز شد و نشستم روی تخت، لبخند بدجنسی نشست روی ل*با*م و نوشتم

-سلام؛ آره حتما، کی؟

سریع نوشت

-امروز ۵ عصر.

به ساعت نگاه کردم حدود یک ساعت دیگه

- باشه، فعلا.

گوشیم رو کنار گذاشتم و از تخت پایین اومدم.

صورتتم رو شستم؛ لبخند یک لحظه هم از صورتتم کنار نمی رفت.

یه شلوار تنگ آبی یخی با مانتوی طوسی که قدشم تا بالای زانو هام بود پوشیدم.

شال آبییم رو روی سرم انداختم و موهام رو درست کردم

کیف کوچیک و لی طوسی رنگم رو برداشتم و یه رژ صورتی براق با ریمل زدم

اوف بابا، بخورمت من تو رو خوشگله (اعتماد به عرش)

ابروم رو بالا انداختم و از اتاقم بیرون زدم.

معدم داشت از گشنگی سوراخ می شد و تبدیل به غار می شد بیخیال بابا؛ رفتی کافی

شاپ انقدر چیز میز سفارش بده که حال کنی، بالاخره مرده ایرانیه و باید خودش

حساب کنه دیگه، هاهها ما اینیم.

آدامس خرسیم رو توی دهنم انداختم و تصمیم گرفتم پیاده برم .

از بغل یه بوتیکی رد شدم که یه پسره وایساده بود و گوشیش دستش بود، آدامسم رو

ترکوندم و رد شدم که پسره سوتی زد و گفت :

-واقعا به کجا چنین شتابان؟

وایسادم و ابروم رو بالا انداختم، خیلی ریلکس برگشتم نگاهش کردم

-میرم برینم در بیابان، میای؟

بنده خدا خیلی قهوه ای شد، اصلا زدم با آسفالت یکیش کردم

سرش رو توی گوشیش کرد و سعی کرد به روی خودش نیاره که قهوه ای شده.

در حالی که آدامسم رو می جویدم برگشتم و به ادامه ی راهم پرداختم.

وارد کافی شاپ شدم که دیدم... که دیدم... یعنی خاک بر سر این پسره دله دختر

کنن... من زودتر اومدم یه چیزی کوفت کنم تو چته؟ نه نه.

پشت میز نشستم که به خودش اومد، بلند شد و سلام علیک کرد جالب اینجاست

که من نشسته بودم و اون وایساده بود

- بشین بابا؛ راحت باش.

خیلی معذب نشست، بچه معصومیه ناموسا.

گارسون اومد سمتمون

-خیلی خوش اومدین.

آدامسم رو در آوردم و چسبوندم به میز

-می دونم.

گارسون که انتظار پروگری من رو نداشت یکمی سکوت کرد و بعد دوباره ادامه داد

-چی میل دارین؟

سینا خواست حرف بزنه که من پریدم وسط

-قهوه ترک با پنچ تا کیک شکلاتی بزرگ.

سمت سینا برگشتم

-تو بگو.

سینا آب دهنش رو قورت داد و رو به گارسون گفت:

-یه قهوه ساده.

گارسون سرش رو تکون داد و رفت.

نگاهی به سرتا پای سینا انداختم، پسر متوسط اندامی که چشم های درشت مشکی

داشت و موهایش هم مشکی بود؛ خدایی خوشگل بود خیلی هم خجالتی، اصلا به

سیس من نمی خورد

ازش بدم نمی‌اومد چون بنده خدا باهام کاری نداشته، یه خاستگاری کرد که الان دیگه ببینه چه حرکتایی می‌زنم به هفت جد و آبادش می‌خنده دیگه از بغل خونمون هم رد بشه.

انقدر بهش زل زده بودم مثل اسب که سرش رو پایین انداخت.

-خب مایا خانوم؛ از شما خواستم بیاید اینجا که بهتون یک حرف هایی رو بگم.

دستم رو گذاشتم زیر چونم

-بگو.

لبخند مردونه ای زد

-من خیلی آرومم؛ خودتون بهتر می‌دونید، دقیقا همین رفتارها رو شلوغ بازی و شیطنتتون، دل... دل من رو لرزونده.

مایان حق داشت که اون برخورد رو با من بکنه ولی کاره دله، من... من... جسارت نباشه، به شما خیلی علاقه دارم.

دماغم رو محکم کشیدم بالا و اشکایی که نیومده بود رو پاک کردم

-آه و افسوس از این فاصله ی طولانی.

و بعد تررر زدم زیر خنده، از رفتارای من کپ کرده بود

با چشمای نانا زل زدم بهش که نابود شه و گفتم:

- تو واقعا خیلی خوبی؛ خب؟

سرش رو تکون داد، خواستم بهش بگم نه ولی فکر شیطانیم یادم اومد

گارسون سفارش ها رو آورد و گذاشت رو میز و رفت

تو قهوم شکر ریختم و در حالی که همش می زدم سینا به من چشم دوخته بود، قیافه
رو مظلوم کردم

-خب راستش؛ من یه مشکلی دارم.

خیلی سریع گفتم:

-شمال**ب تر کنید من براتون همه چیز رو حل می کنم.

لبخند زیرزیرکی زدم ولی دوباره رفتم تو فاز مظلومیت

-نه، این کار سختیه.

و بعد قهوه ام رو مثلا با ناراحتی خوردم، سینا هم که دل باخته ی من با ناراحتی گفت:

-مایا خانوم بگید؟

خب وقتی اصرار می کنه چرا نگم؟ هان؟ هیس خفه شو!

آره اصلا خودم دلم نمی خواست بگم، هیس (الان سیمش رو می کشم)

زل زدم توچشم هاش

-من دلم نمی خواد مایان با کیمیا ازدواج کنه، چون مناسب هم نیستن.

مایان من رو تنها می ذاره و معلوم نیست با این دختره کجاها که نمیره، هی.

آهی که کشیدم اصلا تیشه زد به ریشش و نابود و بیچارش کرد

چقدر من خودشیفتم، ها ها ها

بله؟ مشکلی هست؟ ایش.

سینا سریع گفت:

-خب اینکه مشکلی نیست؛ من می‌تونم بفهمم اینا کجا میرن و چیکار می‌کنن،

می‌خواید آمارشون و بهتون بدم؟

چشم هام برق زد و با خوشحالی گفتم:

-واقعا؟!-

وقتی دید ذوق کردم با خوشحالی گفتم:

-آره حتما.

جیغ ریزی زدم

-تو بهترینی.

و بعد ابرو هام رو بالا انداختم، ها ها ها، ما اینیم برویج.

انقدر خوشحال شده بودم که تمام کیک ها رو خوردم و سینا تا آخر مثل بز به من زل

زده بود.

بیچاره فلک زده مجبور شد حساب کنه و منم نیشم تا کف پام باز شده بود.

از کافه بیرون اومدیم که سینا سریع گفت:

-مایا خانم من می‌رسونمتون.

واقعیتشم دلم می‌خواست با ماشین برم ولی نه خونه، لوچه هام رو آویزون کردم

-میشه من رو یک جای دیگه ببری؟

چشم هاش اندازه سیب زمینی شد، فکر کرد کجا رو دارم می‌گم؟ خخ، آخی بنده خدا.

-کجا؟

لبخند زدم و مثل بچه ها گفتم:

-سینما یا شهر بازی.

با لبخند نگاهم کرد و بعد دستش رو لای موهای لختش فرو کرد

-نوکرتم هستم.

لبخندم پهن شد و سریع سوار ماشینش شدم، خیلی بهش اعتماد داشتم و دلیلش رو هم نمی دوستم.

کلی من رو چرخوند و کلی برام چیز میز خرید و خوردم

ساعت نزدیک های ۸ شب بود به خونه برگشتم، بیچاره خیلی خودش رو زد تا زود برم گردونه ولی من اصلا دوست نداشتم برگردم.

تا در رو باز کردم و وارد شدم با قیافه برزخی مایان و یاسی جون مواجه شدم، خیلی ریلکس کفش هام رو روی جاکفشی گذاشتم و گفتم:

-سلام.

و بعد خواستم از کنارشون رد شم که مایان بازوم رو گرفت و داد زد

-کجا بودی؟ هان؟

خندیدم

-مگه تو با اون دختری میمون میری بیرون من بهت چیزی می گم؟

بیشتر داد زد

-من فرق دارم، تو یه دختری.

ابروم رو بالا انداختم

-آهان؛ کیمیا دختر نیست؟

دیگه لال شده بود، خنده دیگه ای کردم و بازوم رو از دستش آزاد کردم و به سمت
اتاقم رفتم

وقتی عصبی می شدم گاهی می خندیدم و گاهی بیشتر وقتا جیغ می زدم ولی الان
موقعش بود که بخندم.

حرصی لباس هام رو در آوردم و نشستم روی تخت، گوشیم رو روشن کردم که متوجه
تماس کیان شدم، پیام هم داده بود

-وحشی؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ مُردی؟

خندیدم و نوشتم

-به کوری چشم تو هنوز زنده؛ چه خبرا نفله؟

پیام رو فرستادم و منتظر موندم تا جواب بده ولی نداد، شونم رو انداختم بالا و
خواستم گوشیم رو بذارم روی میز کنار تختم که دیدم پیام اومد، سریع برش داشتم و
خوندم

-خبرها دست شماست، اینا دوباره امروز ما رو پیچوندن، زنگ می زنه بر دار.

تا خوندمش اسمش افتاد روی گوشیم، سریع جواب دادم

-به به کوهان جونم، خوبی؟

خندید

-درد، تو خوبی جوجه؟

-ای بدک نیستم، چیکار داشتی گفתי زنگ بزنی؟

صداش آرام شد

-ببین اینا خیلی دارن ما رو می پیچونن، فردا صبح قراره باهم برن بیرون، از حرفایی که مامانم و کیمیا داشتن می زدن فهمیدم.

فردا ساعت ۹ قراره برن بگردن و به اصطلاح خودشون باهم بیشتر آشنا بشن پس حواست رو جمع کن که هم من هم تو باید دقیقا وقتی از خونه زدن بیرون تعقیبشون کنیم؛ اوکی؟

لبخند بدجنسی زدم

- باشه.

به تصویر خودم تو آیینه خندیدم

چه بیوتیفول شدی!

صدای بسته شدن در خونه رو شنیدم، سریع از اتاق زدم بیرون و بدون توجه به قیافه متعجب یاسی جون از خونه رفتم بیرون.

موی مصنوعیم رو کلافه کنار زدم و به خیابون خیره شدم؛ دیدمش که داشت با ماشینش می رفت.

حرصی با اون کفشای پاشنه بلند دوییدم سر کوچه و تاکسی گرفتم وای خدایا شکر زود تاکسی گیر اومد.

تا نشستم گفتم:

- ببخشید آقا؛ اون ماشین پرادو مشکی رو می بینید؟ تعقیبش کنید.

راننده اوشگول سریع گفت:

-آبجی پلیسی؟

داد زد

- آقا شما چیکار داری؟ کاری که بهت میگم رو بکن، پولش رو می خوای بگیری.

چیزی نگفت و دنبالش راه افتاد؛ مسیری که می رفت آشنا بود. وقتی رسید درست

حدس زده بودم، خونه کیان اینا.

کیمیا با تیپ خیلی مسخره ای (از نظر ایشون فقط) اومد بیرون و با نیش گشادش

سوار ماشین مایان شد.

سریع پول کرایه رو دادم به راننده و پیاده شدم؛ ماشینشون راه افتاد و کیان از خونه زد

بیرون، با اون کفش های پاشنه بلند دوییدم سمتش

-پیس پیس؛ کیان.

با صدای من برگشت سمتم و متعجب نگاهم کرد

-مایا تویی؟

خواستم یه چیزی بهش بگم که گفتم دیر میشه برای همین جیغ زدم

-رفتن، بدو دیگه.

سرش رو تکون داد و تند تند سوار ماشینش شد؛ منم نشستم و پاش رو گذاشت روی گاز و به دنبالشون رفتیم.

یکمی ترافیک بود و هوا هم خیلی گرم، موی مصنوعی روی سرم خیلی بهم فشار آورده بود و داشتم از گرما تلف می شدم.

راهی که داشتن می رفتن برام خیلی آشنا بود، برگشتم سمت کیان

-این راه برات آشنا نیست؟

ابروش رو داد بالا

- چرا؛ دارن میرن سمت پاساژه بوق.

سرم رو تکون دادم ولی انگار هر دومون یادمون افتاد دارن کجا میرن که سریع برگشتیم و با چشمای گشاد هم دیگه رو نگاه کردیم

-اینا دارن با هم آشنا میشن آره؟

-لابد فکر داداش جناب عالیه دیگه.

داد زدم

-هوی؛ حواست و جمع کنا! داری در مورد داداش من حرف می زنی.

نگاهش رو خشم آگین ازم گرفت و بالاخره بعد از کلی دعوا و بحث به مکانی که حدسش رو زده بودیم رسیدیم.

با نیشای گشادشون از ماشین پیاده شدن و وارد پاساژ شدن

سریع پیاده شدیم و به حالت دو تعقیبشون کردیم.

خون، خونم رو می خورد.

دست تو دست هم به این مغازه و اون مغازه می رفتن، هم من هم کیان فشارمون روی

صد بود

حرصی گفتم:

تو نمی خوای خواهرت رو جمع کنی؟ یعنی چی مگه عقد کردن که دست تو دست

همن؟

در حالی که خودشم دردش این بود گفتم:

-ساکت شو.

کنار ستون قایم شده بودیم و من چشم هام رو ریز کردم و به داخل مغازه نگاه کردم،

مایان داشت برای خریدی که کیمیا کرده بود کارت می کشید

بغض کردم

-تا حالا واسه خواهرش همچین کارایی نکرده بود.

کیان که منظورم رو اشتباه فهمیده بود گفت:

-خواهر من ندید بدید نیست، این داداش توئه که دست و دل باز شده.

عصبی جیغ زدم

-هوی، داری راجع به داداشم حرف می زنی.

دستش رو گذاشت روی بینیش

- هیس بابا.

چشم غره ای بهش رفتم و سرم رو برگردوندم؛ داشتن از مغازه خارج می شدن، سریع پشت ستون قایم شدیم و بعد از اینکه اطمینان پیدا کردیم از اینکه رفتن پشت سرشون راه افتادیم.

ای به زمین گرم بخورن با این کفش ها نابود شدم انقدر دنبالشون دویدم.

-کوهان؟

عصبی گفتم:

-زهرمار.

- تودلت.

با دستش زد تو سرم که منم با کیفم افتادم به جونس و تا خورد زدمش.

موی مصنوعیم رو با دست حرصی زدم کنار

-من خسته شدم، تازه گشتم هست.

در حالی که موهایش رو که در اثر ضربه های من به هم ریخته بود داشت مرتب می کرد گفتم:

-کوفت بخور، من چیکار کنم الان؟

حرصی گفتم:

- چمچاره مرگ.

دندون هاش رو روی هم فشرد و دوباره به راهمون ادامه دادیم.

به سمت رستوران پاساژ رفتن و ماهم وارد شدیم، دور ترین نقطه از دید اون ها رو انتخاب کردیم و رفتیم نشستیم

پیتزا سفارش دادم و از دور به اونا چشم دوختم، ای مایان خر تا حالا برای خواهرت اینکارا رو کردی؟ هه خوب معلومه که نه.

در حالی که با حرص پیتزام رو می خوردم به صدای خنده های اونا هم گوش می دادم، کیان هم دست کمی از من نداشت.

-راستی یادته اون شب خاستگاری گفتن اگه اساتید بفهمن از کارای گروهی جداشون می کنن؟

ابروم رو انداختم بالا

-خب؟

لبخند بدجنسی زد

-نظرت چیه یه سر به دانشگاهشون بزنیم؟

ابروم رو انداختم بالا و لبخندی زدم و گفتم:

-موافقم.

و بعد خوشحال به ادامه ی غذا خوردنمون پرداختیم .

درد نگیرن، انقدر راه رفتم دیگه پاهام تاول زده

اینا دارن چه غلطی می کنن؟ این همه خرید برای چیه؟

سرم داشت از درد منفجر می شد، باید حتما می خوابیدم چون صبح خیلی زود بیدار شدم.

کیان در حالی که می‌کوبید رو فرمون گفت:

-باید به این مامان و بابام یه چیزی بگم، اینطوری ولش کردن.

خوبه خودشم فهمید چه آبجیه تحفه ای داره

-من دیگه خسته شدم، ببرم خونه.

راه افتاد و گفت:

-نوکر بابات غلام سیاه.

تک خندی زدم

-خوبه که خودت رو می‌شناسی، آفرین نوکر باید همیشه وفادار باشه.

کم آورد و فقط آدام رو در آورد.

وقتی رسیدم کیان بهم یادآوری کرد که فردا حتما بریم دانشگاه.

وارد خونه که شدم یاسی جون با قیافه ای که پر از نگرانی بود اومد سمتم

-کجایی تو دختر؟ می‌دونی از صبح دارم حرص می‌خورم؟ سواد درست حسابی هم

ندارم که شمارت رو بگیرم، می‌دونی وقتی دیدم تو تخت خوابت نیستی چقدر حرص

خوردم و نگران شدم؟

دستم رو آوردم بالا

-من شرمندتم یاسی جون، ولی کسی نباید تو کار من دخالت کنه.

با چشم های گشاد نگاهم کرد

-دختره ی زبون دراز! (واقعنم حق داره)

شونه ای بالا انداختم و رفتم توی اتاقم، لباس هام رو عوض کردم، یه لباس راحت پوشیدم و گوشیم رو برداشتم، از اتاق اومدم بیرون به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم یاسی جون داره غذا درست می کنه.

یواشکی ظرف پاپگرن ها رو از کابینت درآوردم و با دو از آشپزخونه خارج شدم. همینطور که قر می دادم چند تا پاپگرن هم می انداختم تو دهنم ولو شدم روی مبل و کنترل تلویزیون رو برداشتم و شروع کردم به عوض کردن کانال ها؛ هر کانالی می زنی یا آخوند داره حرف می زنه یا داره فوتبال میده، عصبی زدم شبکه پویا؛ داشت پاندای کونگ فو کار رو نشون می داد، نیشم باز شد
ایول!

با هیجان شروع به دیدن کردم در حالی که پاندای کونگ فو کار داشت می جنگید رفتم تو خیال بافیام

آخ که این کیمیا رو بگیرم تا می خوره بزنم، تو رویاهام می دیدم که گرفتمش و سرش رو می کوبم به دیوار جوری که خونش پاشید روی دیوار

بعد از دیوار جداش می کنم و سرش رو می گیرم، بلندش می کنم و بدنش رو به این ور و اون ور می کوبم تا کلا بیاشه

در حالی که زل زده بودم به تلویزیون یهو یه بشکن جلوی صورتم به صدا در اومد، پلک زدم و سریع به طرف نگاه کردم
مایان بود که با لبخند نگاهم می کرد
-کجایی؟ دوساعته دارم صدات می کنم.

لبخند زدم

-هیچ جا، تو کی اومدی؟

خسته ولو شد روی مبل

-همین الان، وای که خیلی خستم.

زیر ل**ب گفتم:

-منم به جای تو بودم خسته می شدم.

نگاهم کرد

-چیزی گفتم؟

تند تند گفتم:

-با خودم بودم.

سرش رو تکون داد و روش رو برگردوند، با صدای بلندی گفت :

-یاسی جونم؟ غذا حاضر نیست؟

یاسی که از صدای مایان جون گرفته بود اومد از آشپزخونه بیرون

-سلام پسرم، خسته نباشی.

مایان لبخندش پررنگ شد

-چاکریم.

دهنی کج کردم و دوباره مشغول خوردن شدم، یاسی با لحن مهربون تری گفت:

-نه عزیزم، حاضر نیست.

مایان بلند شد

-باشه پس من برم یه دوش بگیرم.

و ازمون دور شد، یاسی جون نگاهی به من انداخت و با تشر گفت:

-انقدر نخور می‌ترکی.

شونه ای بالا انداختم، لبخند تخسی زدم و به ادامه ی کارم پرداختم

یاسی جون همون طور که زیر ل**ب غر می‌کرد توی آشپزخونه رفت.

تا مطمئن شدم از اینکه رفت تو آشپزخونه سریع بلند شدم و با دو از پله ها بالا رفتم.

در اتاق مایان رو آروم باز کردم، توی حموم بود؛ از صدای شر شر آب فهمیدم.

سمت گوشیش رفتم و بازش کردم، رمزش رو می‌دونستم، بلام ها ها!

شماره ی خط دومیم رو که اصلا هیچکسی نداره رو سیو کردم و نوشتم " عشقم "

لبخند بدجنسی زدم و یه اس ام اس عشقولانه هم فرستادم، از اون جایی که مایان

هیچ وقت خدا به اس ام اس هاش نگاه نمی‌کنه البته به جز کیمیا خانوم که اونم

احتمال خیلی پایین داره بهش پیام بده و همیشه خدا تو تلگرامن با خیال راحت

برنامه پیام رو بستم و گوشی رو خاموش کردم و به همون حالت روی میز گذاشتم، قر

ریزی اومدم و از اتاق زدم بیرون.

به من میگن مایا سرآمدی؛ یو ها ها ها ها!

گوشیم رو از تو جیب لباسم در آوردم و پیامش رو دیدم.

خنده شیاطینی کردم و نوشتم " منم دوستت دارم عشقم "

و بعد وقتی مطمئن شدم پیام رفته، پاکش کردم و مثل شتر مرغ از پله ها پایین رفتم
وقتی از نبود یاسی جون مطمئن شدم دوباره ولو شدم روی مبل.

لبخند یه لحظه هم از لبم کنار نمی‌رفت

پام رو عصبی تکون می‌دادم و زیر ل**ب به کیان کوهان فحش می‌دادم بالاخره از راه
رسید، نگاه چه تیپیم زده

با نیش باز نشست کنارم

-سلام خوبی؟

عصبی نگاهش کردم

زهرمارو سلام، می‌دونی نیم ساعته علاف توام؟

به نیمکت تکیه داد

-اوه نمردی که، چخبر؟

خواستم چهارتا دیگه بهش فش بدم که استغفراللهی گفتم و چند تا نفس عمیق
کشیدم.

-هیچی دیگه؛ الان بلند شو زود، باید دانشگاه بریم.

طبق آماری که سینا بهم داد مایان و کیمیا الان دانشگاه هستن

سریع راه افتادیم، توی پارک روبه روی دانشگاهشون بودیم.

سرایدار حواسش به فوتبال بود برای همین با دو رفتیم داخل و به سالن رسیدیم، اوف
نفسم گرفت.

چند نفر با تعجب نگاهمون می کردن که منم مثل قاتلا نگاهشون می کردم

-خب تو کدوم کلاس؟

در حالی که گوشیم رو از توی جیب مانتوم در می آوردم گفتم:

-نمی دونم یه لحظه وایسا.

یک اس ام اس برای سینا فرستادم و شماره کلاس و خواستم، بعد از چند لحظه اس
داد:

_ ۴۳.

سریع سرم رو بلند کردم

-کلاس ۴۳.

با تعجب گفتم:

-تو از کجا می دونی؟

بی اهمیت گفتم:

-به تو ربطی نداره، بدو .

بالاخره کلاس رو پیدا کردیم، دقیقا همون موقع در چند تا کلاس باز شد و همه ریختن
بیرون؛ در کلاس مایان اینا هم باز شد که سریع پشت ستون رفتیم.

مایان و کیمیا تند تند رفتن تو حیاط دانشگاه و ما از پشت ستون در اومدیم، با دیدن استادی که از توی کلاس در اومد، کیان سریع گفت:
-بدو.

با قدم های تند رفتیم سمت استاده، به به ماشاالله چه استاد جوون و جیگری هم بود، چشم هام داشت پراژکتور می زد که کیان با آرنج تو پهلووم زد.

کیان صداش رو صاف کرد و رفت جلوی استاده

-بخشید آقای محترم؟

استاده وایساد و با لبخند گفت:

-بفرمایید در خدمتم.

سریع جلو رفتم

-سلام خوب هستین؟ اوممم بخشید ما یه کاری داشتیم، شما مایان سرآمدی و کیمیا رنجبر می شناسید؟

چشم هاش رو ریز کرد

-بله از دانشجو هام هستن، چطور؟

کیان در حالی که دندوناش رو روی هم فشار می داد گفت:

-والا ما از اقوامشون هستیم، از خارج کشور اومدیم و جایی نداشتیم بریم اینا هم فامیلمون هستن، اومدیم ببینیمشون که گفتن دانشگاه هستن و آدرس دادن.

ما هم از اون جایی که جایی نداشتیم مجبور شدیم بیایم اینجا.

من هم پشت بند حرفش ادامه دادم

-می‌دونید که زن و شوهر هستن؟

با تعجب گفتم:

-جدی؟

من و کیان با هم گفتیم:

-بله.

سرش رو تکون داد

-باشه چشم، به اساتیدی که باهاشون ساعت بعد کلاس دارن می‌گم تا بهشون خبر

بدن.

من و کیان همزمان لبخندی روی ل**ب هامون نشست و ابرومون رو بالا انداختیم.

-خیلی لطف کردید، می‌خواید شمارم... آخ!

با ضربه ای که کیان بهم زد لال شدم

-لطف کردید، ممنون. پس ما منتظرشونیم، خدانگهدار.

استاده سرش رو تکون داد و وارد یه اتاق شد

برگشتم سمت کیان

-چته بیشعور؟ پهلوم سوراخ شد.

عصبی گفتم:

- تو خجالت نمی کشی؟ تو روز روشن جلو چشم من داری به یارو نخ میدی، نخ چیه؟
داری طناب میدی.

دستم رو گذاشتم روی پهلوم و با اخم گفتم:

- به تو چه؟ مهم کارمون بود که حل شد.

سرش رو تکون داد

- آره خداروشکر.

زدم بهش

- زود بریم تا ما رو ندیدن.

و بعد تند تند از سالن زدیم بیرون، سریع عینکامون رو در آوردیم، زدیم به چشم هامون و با حالت دو از دانشگاه خارج شدیم.

تو راه بودیم که گوشیم زنگ خورد؛ نگاه کردم، یاسی جون بود

سریع جواب دادم

- جونم یاسی جون؟

صدای عصبیش به گوشم خورد

- آخه دختر تو کجایی؟ خانواده عروسمون زنگ زدن و ما رو برای شام دعوت کردن.

جیغ زدم

- چی؟

با تته پته گفتم:

-گفتم برای شام دعوتمون کردن.

-نه یکم قبل ترش.

دوباره با تته پته گفت:

-زنگ زدن.

جیخ زدم:

-قبلش ترش.

با ترس گفت:

-عروسمون.

جیخ بنفشی زدم که کیان گرخید و لال به رانندگیش ادامه داد

-من کی به شما همچین چیزی گفتم که می گید؟ دفعه آخرتون باشه همچین اسمی

رو به زبون میارید

جیغم بلند تر شد

-فهمیدین؟

و بعد زرت قطع کردم؛ اینا می خوان من رو سکتته بدن، ای خدا خودت بهم صبر بده.

-چیشده؟ نگاش کن، شبیه گوجه شده.

نگاه غضبناکی بهش انداختم که لبخند پت و پهنی زد

-ما شب خونه شما دعوتیم.

این دفعه نوبت اون بود داد بزنه

-چی؟

عصبی تر از خودش گفتم:

-همون که شنیدی.

ناباور گفت:

-مگه ما فامیل شدیم؟

کلافه زل زدم به بیرون.

وقتی رسیدم خونه عصبی شروع به راه رفتن کردم؛ از این ور به اون ور، از اون ور به این

ور

یاسی جون که نشسته بود رو مبل گفت:

-وای که کلافه شدم دختر، دو دقیقه بشین.

دستم رو گذاشتم جلوی دهنم

-عه عه عه! خاستگاری رفتنش کم بود حالا شبم می خوام بریم خونه اون دختره ی

چلغوز.

آقا میان هم که انگار نه انگار پدری داره، سرخود میره خاستگاری و واسه خودش همه

تصمیم می گیره.

یاسی جون در حالی که به حرفای من گوش می داد گفت:

-قربونت برم چرا حرص می خوری؟ مگه میشه میان همچین کاری کنه؟ هر اتفاقی که

افتاده به بابات خبر داده.

دستم رو گذاشتم روی موهام و کشیدم، جیخ می‌زدم و موهام رو می‌کشیدم.
یاسی جون با نگاهی که توش "خاک تو سر دیوونت کنن" موج می‌زد نگاهم می‌کرد.
حرصی نشستم رو مبل و تو دلم گفتم:
اینجوری همیشه، باید نتیجه کار امروزمون رو ببینیم.
و بعد لبخند بدجنسی زدم که یاسی جون زیر ل**ب گفت:
-به خدا خله بچه.
رو کردم سمت یاسی جون
-یاسی جونم؟ من لباس چی بپوشم؟
متعجب نگاهم کرد
- تو که نمی‌خواستی بیای.
بی اهمیت به حرفش بلند شدم و همینطور که به سمت اتاقم می‌رفتم با خودم می‌گفتم:
-یعنی اون پیرهن خرسیه خوشگله؟
وارد اتاقم شدم و سمت کمد رفتم، درش رو که باز کردم دست به سینه جلوش
وایسادم و بهترین لباسی که داشتم رو در آوردم
یه لباس سفید و مشکی سارافن مانند، یه شلوار مشکی نه تنگ و نه گشاد هم در
آوردم و یه شال مشکی.
تمامی لباسا رو تنم کردم و موهام رو به صورت ساده بستم(همون دم اسبی)

آرایشم هم درحد ریمل و رژ ل**ب بود.

در اتاقم به صدا در اومد و یکهو مایان نمایان شد، از دیدن وضعم تعجب کرد

-سلام، جایی میری؟

در حالی که شالم رو درست می کردم گفتم:

-علیک سلام؛ بله، مگه شب خونه اون دختره دعوت نیستیم؟

حرصی گفتم:

-اون دختره اسم داره، کیمیا.

خیلی ریلکس گفتم:

-از اسمش خوشم نمیاد .

دست به سینه تکیه داد به چهارچوب در

-نخیر، تو از خودش خوشت نمیاد.

برگشتم و با لبخند نگاهش کردم

-مگه میشه؟

آره میشه؛ لعنت بر شیطان که من رو مجبور می کنه دروغ بگم.

فقط نگاهم کرد، می خواست مطمئن بشه راست می گم یا نه

شونم رو بالا انداختم، بعد از پوشیدن مانتوم و برداشتن کیفم خواستم از اتاق برم

بیرون که بازوم رو گرفت

-مایا؛ ازت می ترسم.

لبخندم عمق گرفت و نگاهش کردم

- گذشته رو فراموش کن داداشی، به فکر امروز باش، به قول معروف ولّیش.

و بعد بازوم رو از تو دستش بیرون کشیدم و به سمت پایین رفتم، داد زدم

-من دم در منتظرتونم.

ابروم رو بالا انداختم و سریع دم در رفتم.

از تو آستینم گوشه مایان رو که کش رفته بودم در آوردم و یه پیامک از همون خطه
براش فرستادم

”پس امشب پیشم نمیای عشقم؟“

و لبخند بدجنسم پررنگ تر شد، گوشیش رو خاموش کردم و دوباره فرستادمش تو
آستینم. سرم رو بردم داخل

-مایان؟

با اخم اومد بیرون

-چیه؟

-در ماشین رو بزن من برم بشینم، با این پاشنه ها سخته.

سرش رو تکون داد

-باشه، یاسی جونم الان میاد، نمی دونم گوشیم کجاست!؟

لبخندم عمق گرفت

-شاید تو ماشینت جا گذاشتی.

سوئیچ ماشینش رو در آورد و قفل ماشین رو زد

-برو ببین هست.

سرم رو تکون دادم و در ماشین رو باز کردم، سریع گوشیش رو روی کاپوت ماشین گذاشتم، جایی که همیشه می‌داشت.

صداش رو شنیدم :

-چیشد؟

سریع دویدم رفتم تو

-آره تو ماشینه.

سرش رو تکون داد و با یاسی جون از خونه بیرون اومدن.

در عقب ماشین رو باز کردم و نشستم

بالاخره با این همه اسکل بازیام احترام که حالیم میشه، والا زشته من جلو بشینم یاسی جون پشت.

پس از علافی های خیلی زیاد بالاخره رضایت دادن و سوار ماشین شدن

وقتی راه افتادیم داشتیم به نقشه هایی که تو ذهنم بود می‌پرداختم

تا رسیدیم اول من پیاده شدم و زنگ رو زدم، میان دستی به لباس هاش کشید و

لبخند روی لب*ب*ا*ش نشست، آتیش حسادت تو دلم زبونه کشید.

چشم هام داشت از حسادت در می اومد، نگاه برای این دختره چه کارایی که نمی کنه، عق.

در باز شد و اول یاسی جون وارد شد، مایان خواست بره تو که جلوش رو گرفتم

-از وقتی با این دختره می‌گردی شعورت کم شده، اول خانوما.

متعجب بهم نگاه کرد و رفت عقب، با اخم وارد شدم و کیان رو دیدم که با نیش باز با خانوادش وایسادن.

نگاهی بهش انداختم که چشمک و زد و بهم فهموند که اوضاع خوبه لبخند زدم و جلو رفتم که مادرش روم پهن شد.

عجب زن خوبیه، ازش خوشم میاد، کلا از کسایی که دوسم دارن خوشم میاد.

بعد از کلی حال و احوال کردن کیمیا یکهو جلوم ظاهر شد و من رو در آغوش گرفت، الانه که روش بالا بیارم.

-سلام مایا جون؛ خوش اومدی، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

لبخند مصنوعی زدم

-مرسی.

و بعد از بغلش بیرون اومدم، روم رو اون ور کردم و سه چهارتا عوق بی صدا زدم.

تعارف کردن بریم بشینیم، هنوز نرسیده شروع به پذیرایی کردن کیان درست روبه روم نشسته بود و زل زده بود به من، گوشیم رو در آوردم و بهش اس دادم

-خوشگل ندیدی؟

با صدای زنگ گوشیش به خودش اومد و سریع گوشیش رو در آورد، پیام رو خوند.

زیر چشمی به من نگاه کرد و شروع کرد به تایپ کردن.

بقیه داشتن حرف می‌زدن ولی نیلو جون(مادر کیان)به من خیره شده بود ولی اصلا به روی خودم نیاوردم، با لرزش گوشیم پیام رو باز کردم

-نه؛ شتر دریایی از نزدیک ندیده بودم.

قیافم پوکر شد و نوشتم

-یه نگاه تو آینه هم می انداختی برات کافی بود، اینا رو بیخی چه خبر؟

پیام رو سند کردم که بعد از خوندنش یه سرفه کرد و شروع کرد به نوشتن

-فعلا مثل اینکه کارمون خوب پیش رفته.

سریع نوشتم :

-نگران نباش، اگه اون نقشه نگرفته باشه یه نقشه ی خیلی خفن دیگه دارم.

بعد از خوندنش سریع نگاهم کرد که ابروم رو بالا انداختم.

با صدای فربد(پدر کیان) سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم.

-خب؛ مایا جان شما از خودت بگو.

نیم نگاهی به قیافه شیطون کیان انداختم و لبخندی زدم

-چی بگم؟

کیمیا مثل چندشا پرید وسط

-هرچی دوست داری عزیزم.

دندون هام رو روی هم فشردم، لبخندم مصنوعی شد

-فکر نکنم با وجود مایان چیز دیگه ای باشه که من بگم.

لبخندش جمع شد و کم کم خودشم رو جمع و جور کرد، زدم تو پرش اصلا خوب کردم گفتم.

برگشتم و به مایان نگاه کردم که داشت با حرص نگاهم می کرد.

پدر کیان که وضعیت رو خیت می دید سریع بحث رو سیاسی کرد، یاسی جون و نیلو جون بلند شدن و تو آشپزخونه رفتن.

پاهام رو با عصبانیت تکون می دادم و منتظر بودم خلوت شه.

کیمیا همش زیر زیرکی به من نگاه می کرد، یک تای ابروم رو انداختم بالا و به کیان خیره شدم، نگاهش خندون بود

این چش شده امشب؟ نکنه عروسی عمشه؟

بالاخره آقا فربد بلند شد و رو به مایان گفت:

-بلند شو پسر تا بهت اون عکس برج و نشون ندم خیالم راحت نمیشه.

مایان خندید، بلند شد و رفت، چشمم به گوشیش بود که خوشبختانه برش نداشت.

کیمیا که دید حوصلش سر رفته شروع کرد با کیان صحبت کردن، لبخند شیاطینی زدم و با اون سیم کارت جیگرم شماره مایان رو گرفتم، سریع گوشیم رو تو جیبم گذاشتم.

گوشی مایان شروع کرد به زنگ خوردن، نگاه کیان و کیمیا رفت سمت گوشیش، لبخند زدم

-کیمیا جون میشه شما جواب بدی؟

کیمیا با تعجب گفت:

-من؟

با لحن غلیظی گفتم:

-بالاخره شما قراره زنش بشی.

در حالی که متعجب بود بلند شد و رفت سمت گوشی، با دیدن اسمی که روی گوشی بود اخماش رفت توی هم، اوه مای گاد یادم رفت که اسمش رو " عشقم " سیو کرده بودم، یو ها ها ها.

تو دلم عروسی بر پا بود، جاتون خالی

سریع گوشی رو برداشت و با عصبانیت جواب داد:

-بفرمایید؟

دستم رو توی جیبم بردم و تماس رو قطع کردم

-الو، الو؟

الکی نگران بلند شدم

-ای وای چیشده؟ چرا عصبانی ای؟

دستش رو جلوم گرفت

-یه لحظه مایا جون؛ بشین.

سریع نشستم سر جام که شروع کرد به گشتن گوشیش، یوهو، لی لی لی

در حالی که می‌دونستم الان داره پیام ها رو می‌خونه قیافم رو مظلوم کردم، دود از کله کیمیا بلند می‌شد.

گوشی به دست سریع به سمت جایی که مایان و باباش رفته بودن، رفت !

تا از در خارج شد صدای هیجانی کیان بلند شد

-آی پدر سوخته.

یجوری سریع برگشتم نگاهش کردم که سریع نیشش رو بست

-منظورم پدر صلواتی بود.

فکم رو روی هم فشار دادم که سریع گفت:

-من غلط کردم.

حرصی گفتم:

-غلط رو که کردی ولی دیگه نکن.

دست هام رو بردم جلو، کش و قوسی به بدنم دادم که ترق توروک بدنم بلند شد

-اینم از این ماموریت.

یکهو صدای مایان و کیمیا که الکی مثلا داشتن پچ می کردن به گوشمون رسید.

مایان هی می خواست ثابت کنه که از چیزی خبر نداره ولی کیمیا خیلی عصبی تر از

این حرفا بود.

ابروم رو برای کیان بالا انداختم و لبخند مکش مرگمایی زدم.

صدای نیلو جون از آشپزخونه بلند شد

-همگی بیاید شام.

سریع بلند شم و نامحسوس پیرهن کیان رو گرفتم، مجبورش کردم بلند بشه

با نیش های گشاد وارد آشپزخونه شدیم و دقیقا رو به روی هم نشستیم؛ مایان با قیافه ای داغون نشست کنارم و کیمیا رو به روش همه متعجب به این دوتا خیره شده بودن فقط بیخیالشون من و کیان بودیم که تو یه جایمون عروسی بود.

کم کم همه مشغول حرف زدن شدن، اینکه بخوام سر سفره حرف بزنم اصلا خوشم نمی اومد؛ با همه گاو بازیم این رو بی احترامی به سفره می دونستم(بابا آدمه بچه)

بابای کیمیا که همیشه ی خدا تر می زنه تو هرچی حرف زدنه پرید وسط

-از دانشگاه چه خبر بچه ها؟

نگاهم کیان رو نشونه گرفت که با کنجکاوای به من خیره شده بود

-والا خبر که هست، اونم خاص، امروز دونفر اومدن و ادعا کردن که فامیلمون هستن و از خارج کشور اومدن

کیان تک سرفه ای کرد و لیوان دوغ رو سرکشید.

مایان ادامه داد

-هرکی که بودن خیلی هم از ما می دونستن و به اساتید گفتن که ما قراره ازدواج کنیم، خلاصه یکمی برامون دردسر شد.

آقا فرید خندید

-انشاءالله که چیزی نمیشه.

برای اولین بار به سخن در اومدم

-واقعا کسی که این کار و کرده یه آدم الاغ بوده...

یکهویه پا محکم خورد به پام و لال شدم و به جاش لبخند زدم خداروشکر کسی کنجکاوی نکرد و من دوباره مشغول خوردن شدم.

بعد از شام هرچی اصرار کردم که ظرف ها رو بشورم خدارو هزار مرتبه شکر نداشتن و من رو از آشپزخونه شوت کردن بیرون، تا باشه از این شوت کردن ها.

کیمیا و مایان هنوز اخم هاشون توی هم بود، من و کیان نیشامون باز.

دیگه کم کم داشت خوابم می گرفت، با انگشتم به پهلو می میان زدم و یواش گفتم:

-بلند شو بریم دیگه.

سرش وو تکون داد

-یکم دیگه صبر کن.

زدم تو فاز لجبازی

-همین الان بلند شو بریم.

می دونست اگه بلند نشه زمین و زمان رو به هم می بافم برای همین عصبی بلند شد

و با لبخند مصنوعی گفت:

-دیگه کم کم زحمت رو کم کنیم.

نیلو جون با لبخند گفت:

-رحمتید عزیزم، این چه حرفیه؟ کجا؟ یکم دیگه بشینید.

بلند شدم و کنار مایان و ایسام و با ناخنم کمر مایان رو به عنوان نه فشار دادم.

سریع دستم رو گرفت و لبخندش پررنگ تر شد

-نه دیگه، خیلی لطف کردید.

و بعد دستم رو ول کرد و رفت سمت پدر کیان، شروع کردن به خداحافظی.

دیدم هیچکسی حواسش نیست محکم با پام زدم به زانوی کیان که از درد خم شد.

-بدو کیفم رو بیار.

با اخم نگاهم کرد

-وحشیه بی خاصیت.

و فهمید اگه نره حیثیتش میره برای همین با همون پای لنگش سریع کیفم رو

برداشت آورد.

با غرور کیفم رو گرفتم

-وظیفت رو انجام دادی.

ادام رو در آورد

-چندش.

ابروهام رو از حرصش بالا پایین انداختم و با ناز و ادا ازش دور شدم.

کنار مایان وایساده بودم و داشتم خداحافظی می کردم که شنیدم مایان یواشکی به

کیمیا گفت:

-بعدا با هم حرف می زنیم عزیزم باشه؟

به کیان نگاهی انداختم که داشت کنجکاو به من نگاه می کرد، سریع لبخند زدم و

گفتم:

-خیلی ممنون، خدا نگهدارتون.

و سریع ازشون دور شدم، رفتم توی حیاط، کیان هم اومد بیرون و در حالی که حواسش به داخل بود گفت:

-چی شنیدی؟

عصبی گفتم:

-اینا از رو نمیرن، باید یه نقشه دیگه بکشم.

همون موقع کیان رفت عقب و مایان و یاسی جون بیرون اومدن مایان با کیان دست داد

-خیلی لطف کردید، خداحافظ.

کیان فقط سرش رو تکون داد که چشم غره بهش رفتم و سریع رفتیم بیرون.

تو مسیر برگشت مایان خیلی کلافه بود و همش دستش رو توی موهاش می کشید

لبخند بدجنسی روی لبم جا خوش کرده بود و توی دلم عروسی بود امیدوارم جواب بده وگرنه باید نقشه بدتری بچینم براش.

تا رسیدیم فقط می دونستم که خیلی خوابم میاد برای همین با همون لباس ها پریدم رو تختم و خوابیدم.

با صدای زنگ گوشیم اخمام توی هم رفت و زیر ل**ب غر غر کردم

آخه الان کدوم شتردریایی می تونه باشه؟ اه.

گوشیم رو از روی عسلی برداشتم و بهش نگاه کردم؛ سینا.

ولمون کن بابا تو هم سیریشه کنه، اه اه اه، آدم انقدر هَوَل؟ انقدر تو کف؟ انقدر ظاهر

پرست؟ بلند شو چرا داری چرت و پرت میگی؟

به هر زوری بود نشستم و با صدای دورگه و عصبانیم جواب دادم

-بله؟

صدای آرومش رسید به گوشم

-سلام مایا خانوم؛ خوب هستید؟

دستام رو تو موهام کردم و مشغول خاروندن شدم

-خوبم، شما خوبی؟ امرتون؟

آروم تر و متین تر از قبل گفتم:

-ممنون، می خواستم یه چیزی بهتون بگم.

حالا نوبت پاهام بود؛ دستم رو زیر شلوارم بردم و شروع به خاروندن پاهام کردم.

-چه چیزی؟

سریع گفتم:

-امروز فقط کیمیا خانوم کلاس داشتن ولی بعد از تموم شدن کلاسشون مایان اومد

دنبالش و باهم کلی حرف زدن انگار که دعواشون شده باشه، راضیش کرد ببرتش.

چشم هام تا ته باز شد

-چی؟

از تخت افتادم پایین

-خواستم خبرش رو بهتون بدم.

در حالی که دندونام رو روی هم می فشردم گفتم:

-مرسی.

و سریع گوشی رو قطع کردم، با دو از اتاق بیرون و به سمت اتاق مایان رفتم.

درش رو باز کردم ولی نبود، داشتم از عصبانیت می ترکیدم

در اتاقش رو محکم بستم و ولو شدم روی مبلی که اون جا بود، انگار فایده نداره.

همینجوری که حرص می خوردم یهو فکر خفن و بدجنسی به ذهنم رسید

بدون معطلی گوشیم رو روشن کردم و دنبال اسمش گشتم، بالاخره پیداش کردم

گرفتمش و منتظر موندم تا برداره، صدای ناز و خفنش پیچید تو گوشی

-الو؟

مثل خودش گفتم:

-علیک سلام ژینگولک.

جیغ بلندی زد

-مایا خره؛ تویی؟

خندیدم

-آره بابا، پس می خواستی ننت باشه؟ خوبی مهسی؟

بلند خندید

-وای که چقدر دلم برات تنگ شده بود میمون، من خوبم تو خوبی؟

پیشونیم و خاروندم

-معلومه خیلی دلت تنگ بوده وگرنه ۵ ماه گذشته بهم یه زنگ می زدی.

صداش آرام شد

-به خدا درگیر بودم، قراره بریم اون وره آب.

بیشتر ولو شدم رو مبل و گفتم:

-دیگه خوشبخت شده، مهسا می خوام یه چیزی بهت بگم خوب گوش بسپر.

بعد اینکه تمام ماجرا رو براش تعریف کردم کلی خندید

-ایول بابا، در اینجا باید از سحر جلف هم دعوت به عمل بیاری.

بلند شدم و رفتم تو اتاقم

-این دیگه به عهده خودته.

با شوق و ذوق گفتم:

-حتما؛ پس قرار امروزه؟

لبخند و نگاهم بدجنس شد

-آره.

با جیخ جیخ قطع کرد و منم با رقص رفتم جلف ترین لباسم رو از تو کمدم برداشتم و

پوشیدم.

موهام رو کلا بالا بستم تا ابرو هام کش بیاد

یکمی هم آرایش کردم، خدا لعنت کنه این کیمیا رو از وقتی وارد زندگیمون شد من مجبورم آرایش کنم، ایش.

بعد از اینکه کارم تموم شد بلافاصله گوشیم رو برداشتم و شماره ی کیمیا رو که قبلا از گوشیه مایان کش رفته بودم رو گرفتم و منتظر موندم، با صدای پرعشوه ای جواب داد -بله؟

عق عق، به زور گفتم:

-سلام عزیزم، منم مایا.

صدای متعجبش کاملا واضح بود

-مایا جون شمایی؟ خوبی عزیزم؟

در حالی که داشتم با ناخنام نگیں های شلوار لیم رو می‌کندم گفتم:

-ممنون، راستش زنگ زدم اگه وقت آزاده باهم یه دوری بزنینم.

با تته پته گفت:

-جدی؟ من همین الان از دانشگاه اومدم خونه، حتما.

ابروم رو با بدجنسی انداختم بالا

-باشه عزیزم؛ پس حاضر شو که دارم میام دنبالت.

و دوباره بدون اینکه مهلت بدم قطع کردم، سریع بلند شدم و شلوارم رو محکم بالا کشیدم.

شالم رو انداختم روی سرم و کیف دستی کوچولوم رو با گوشیم برداشتم و دویدم بیرون.

یاسی جون داشت نماز می خوند، آروم آروم از کنارش رد شدم و بعد از پوشیدن کفش هام از توی کشوی جا کفشی سوئیچ ماشین بابام رو برداشتم، ر برو که رفتیم.

الان اگه یاسی جون بفهمه که ماشین بابا رو کش رفتم بنده خدا دور از جونش سخته رو می‌زنه، آخه من که گواهینامه ندارم.

تا سوار شدم و روشنش کردم چنان گازی دادم که جیخ لاستیکا بلند شد.

چنان ویراژی تو این خیابونا می‌دادم و حال می‌کردم که نگو.

تا رسیدم دم خونشون یه تک زنگ زدم که بعد از دو دقیقه با قیافه بشاش اومد و سوار شد، اه اه حالم بد شد، به زور جلوی خودم رو گرفتم تا روش بالا نیارم.

-سلام مایا جون.

درحالی که دست هام رو مشت کرده بودم، لبخند مصنوعی روی لبم بود

-سلام عزیزم؛ بهتره زودتر راه بیفتیم که برات سوپرایز دارم.

چشم هاش برق زد و من یواشکی به مهسا یه پیام دادم که حاضر باشن

وسطای راه بودیم که کیمیا گفت:

-مایا جون گواهینامه داری؟

به تو چه؟ به تو چه میمون صحرائی!؟

-نه.

قشنگ هفت هشت تا سخته خالص رو رد کرد، برای اینکه حرص دلم رو خالی کنم، تند رفتم تا کلا به اون دنیا پیونده از دستش راحت شیم.

کنار بهترین رستوران فضای باز پارک کردم؛ اشاره کردم پیاده بشه، با نیش گشادش پیاده شد، رفتم نزدیکش که سرتاپام رو از نظر گذروند.

با دیدن مهسا و سحر که تیپ خیلی جینگولکی زده بودن دستم رو تکون دادم، کیمیا رو سمتشون کشوندم.

بلند شدن و خیلی مودب شروع کردن به سلام کردن که با دیدن قیافه پوکر من جیغ جیغو شدن.

-کیمیا جون بیا کنار ما بشین.

لبخند رضایت بخشی زدم و کیمیا در حالی که لبخندی از روی تعجبش روی لبش بود بینشون و من هم روبه روشون نشستم

ابروم رو بالا انداختمو و به بچه ها اشاره کردم که شروع کنن.

مهسا صورت کیمیا رو یکهو گرفت و سمت خودش برگردوند

-چه چاله هایی رو صورتته.

کیمیا با تعجب گفت:

-چاله؟!

سحر با اون صدای نازش گفت:

-بنظرم بهتره سلیقت رو توی لباس بهتر کنی.

اشاره کردم به جاهای عمیق، مهسا دوباره گفت:

-هیكلت مصنوعیه نه؟

کیمیا متعجب تر از قبل گفت:

-چی؟

یکهو پریدم وسط حرفشون

-ای بابا ول کنید، چیکار عروس من دارید؟

و بعد لبخند رضایت بخشی زدم و دستم رو بردم بالا تا گارسون بیاد

تا اومد غذا سفارش دادیم که دیدم کیمیا تو فکره؛ گرفت.

نگاهم به سحر افتاد که ابروش رو بالا پایین می انداخت، با تعجب نگاهش کردم که

یکهو صدای نازک دختری از پشت سرم رو شنیدم

-مایا جونم؟

وای خودشه! ایول به این بچه ها

برگشتم و با دیدن قیافه ناز و فوق العاده خوشگل پریناز که یکی از بچه های اکیپ و

رفیق دوران دبیرستانم بود روبه رو شدم؛ واقعا این مهسا و سحر دست مریزاد دارن.

بلند شدم و بغلش کردم

-پریناز.

با کیمیا هم سلام علیک کرد و نشست کنار من، یک زمانی که مایان در دوران

جاهلیت به سر می برد به پریناز علاقه داشت، البته کم واسه پرینازم نداشتم، از پس

پری هم خیلی خوب بر اومدم، یوهاهاها.

رو به کیمیا کردم

-کیمیا جون ایشون پریناز هستن دوست دیرینه من و دوست دختر قبلی مایان.

یکهو اخمای کیمیا تو هم رفت، روم رو سمت پری کردم

-ایشون هم عروسمونن.

چشمکی نا محسوس بهم زد که بهم فهموند با بچه ها هماهنگ بوده

پریناز با صدای نازش گفت:

-خوشبختم.

کیمیا داشت منفجر می شد؛ همینه!

تا وقتی من هستم دیگه نباید نگران هیچی بود.

بعد از اینکه ناهار مثل زهر مار از گلوی کیمیا پایین رفت به لطف من و دوستان با

زنگ خوردن گوشیش توسط ننش، سریع عذر خواهی کرد و رفت

با هیجان رو به بچه ها گفتم:

-دست مریزاد، واقعا کارتون عالی بود.

پریناز سریع گفت:

-ولی دلم براش سوخت، دختر قشنگیه ها.

چشم غره ای بهش رفتم

-ساکت.

همشون در سکوت به من خیره شدن، دستم رو مشت کردم و گذاشتم روی میز و با غیظ گفتم:

-می خوام یه کاری کنم که خودش با پای خودش بکشه بیرون.

با عصبانیت گوشی رو از روی عسلی برداشتم و داد زدم
-بله؟

صدای عصبی کیان پیچید توی گوشم

-ببینم تو چه غلطی کردی هان؟

دستم رو لای موهام کردم

-حالت خوبه؟ ساعت ۳ نصفه شبه اسکل.

لحنش عصبی تر شد

-خودت رو به اون راه نزن، چی کار کردی با کیمیا که از سر شب داره تو اتاقش گریه می کنه؟

از روی تخت اومدم پایین و در حالی که چراغ ها خاموش بود کورکورانه به سمت پنجره رفتم

-ببینم علف ملف می زنی؟ مگه قرار نبود این دوتا از هم جدا شن؟

-قرار بود؛ نه اینکه اشک خواهر من رو در بیاری.

حرصی گفتم:

-خواهر تو ناز نازیه به من چه؟ فقط امروز با دوستانم ناهار بردمش بیرون.

صدای کلافه و عصبی رو از پشت تلفن هم تشخیص می‌دادم

-رو اعصاب من نرو؛ تلافی این کار رو سرت درمیارم.

بی توجه به موقعیتم داد زدم

-تو غلط کردی، فکر کردی کی هستی؟ کی بود به من پیشنهاد این کار رو داد هان؟

و بعد گوشی رو روش قطع کردم، کثافت حالیش نیست ساعت ۳ صبح.

در اتاقم سریع باز شد و مایان با قیافه خوابالو و اخمالمو اومد تو

-داشتی با کی حرف می‌زدی؟

هول کردم

-هیچکس، این دوستانم اسکل شدن؛ زنگ زدن من رو از خواب بیدار کنن.

یه خنده مصنوعی کردم که جدی گفت :

-به دوستان بگو این مسخره بازی ها رو جمع کنن.

و بعد از اتاق رفت بیرون.

ایش، با اعصابی قاراش میش به سمت تخت خوابم رفتم و سعی کردم بخوابم ولی

حرفای کیان بدجور با اعصابم بازی کرده بود و خواب رو از چشم هام دور کرده بود

تا خود صبح بیدار موندم و به حرفای کیان فکر کردم.

صبح با چشم هایی قرمز سر میز صبحونه رفتم، چه عجب من مایان رو بالاخره تو

خونه دیدم، ک پوزخندی زدم و پشت میز نشستم

-سلام صبح بخیر.

جوابم رو دادن و مثل برج زهرمار شروع کردم به صبحانه خوردن.

-مایی؟

عادت داره گاهی به من میگه مایی، بدونه اینکه نگاهش کنم گفتم:

-هوم؟

سرش رو آورد پایین تا صورتم رو نگاه کنه.

-چرا چشم هات انقدر قرمز خوشگلم؟

دلَم می خواست گریه کنم و عر بزمن ولی با لوجه هایی آویزون گفتم:

-دیشب بدخواب شدم، تا صبح خوابم نبرد.

خنده ی آرومی کرد

-اشکال نداره، صبحانه خوردی برو بخواب.

چاییم رو سر کشیدم

-نه جایی کار دارم باید برم بیرون.

اخماش رفت توی هم

-کجا؟

کلافه گفتم:

-اه یه جایی دیگه.

با لحن عصبی گفت:

-مایا من از اون پسر بی غیرتا نیستم، دم به دقیقه واسه خودت بیرونی، خدشاهده
ببینم خطایی ازت سر زده من می‌دونم و تو.

مایان برخلاف لطافت و نرم بودنش فوق العاده غیرتی بود و اگر می‌فمید من دوست
پسر دارم سرم پخ پخ بود.

این غیرتی بودنش زیادم اذیتم نمی‌کرد چون طبیعتا هر برادری باید اینجوری باشه.

تو چشم هاش زل زدم

-چرا کیان رو کیمیا حساس نیست؟

چشم هاش گرد شد

-راحت میگی کیان!

اوخ چه سوتی دادم خاک بر سرم بکنن، آب دهنم رو قورت دادم و کم نیاوردم

-جواب سوال من رو بده.

عصبی استکان چای رو روی میز گذاشت

-از کجا می‌دونی نیست؟ ندیدی هر وقت من به کیمیا نزدیک میشم اخم می‌کنه؟

راست می‌گفت ناموسا، سرم رو تکون دادم و آروم زیرلب گفتم:

-هرکسی که خودش اینجوری طرف دختر مردم میره باید به فکر خانواده خودش
باشه.

یاسی جون با پاش محکم به پاهام زد که مایان آروم گفتم:

-من قصدم خیر بود، دیدی که.

نخواستم کدورت پیش بیاد برای همین سریع گفتم:

-پس من برم بیرون.

و بدون اینکه بهش اهمیت بدم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، چشمام داشت آتیش می گرفت

به سمت کمدم رفتم و مانتوی لی مانند نخیم رو کشیدم بیرون با شلوار یخی رنگم یه شال یخی که روش خال خالی های سفید بود در آوردم و مشغول پوشیدن شدم. آرایشم رو بی خیال شدم و سریع کیف و گوشیم رو برداشتم و از خونه زودی بیرون رفتم.

ماشینم که بیخیال شدم، سر کوچه یه تاکسی گرفتم.

توی تاکسی نشسته بودم که سریع گوشیم رو در آوردم و به سینا پیامک زدم

-کجا پیام؟

دیشب بهم زنگ زد و با کلی خواهش و التماس و به پا افتادن خواست ازم برم دیدنش کارم داره.

یعنی یک دقیقه نشد سریع پیام فرستاد

-کافه شرعی؛ نزدیکای انقلاب.

به راننده آدرس رو گفتم و گوشیم رو توی کیفم گذاشتم؛ اعصابم خیلی خیلی داغون بود، کیفم شروع به لرزیدن کرد، گوشیم بود داشت زنگ می خورد.

ای بابا اگه گذاشتن ما دودقیقه تو فاز آدم بودن باشیم و فکر کنیم؟

با دیدن شماره کیان ناخودآگاه اخمام توی هم رفت و گوشی رو گذاشتم روی بی صدا و سریع توی کیفم چپوندمش، بیشعوره خر.

تا رسیدیم پول راننده رو دادم و پیاده شدم، بدون اهمیت به چیزی وارد کافه شدم و سینا رو دیدم که با دیدن من بلند شده و داره دستش رو تکون میده.

عجب تیپی هم زه بچه مثبت، خیلی ریلکس رفتم سمتش
-سلام.

بعد نشستم و اونم با لبخند نشست، نگاهی بهم کرد

-گریه کردید؟

ریلکس تر از قبل گفتم:

-نه چطور؟

دستش رو زیر چونش گذاشت

-چشماتون قرمز.

دستی به چشمم کشیدم و مثل آدمیزاد لبخند زدم

-نه به خاطره بی خوابیه، دیشب بد خواب شده بودم.

لبخند محجوبی زد و سرش رو پایین انداخت

-من هم خیلی شب ها خواب ندارم، می دونید برای چی؟

در حالی که خمیازم اومده بود و به سختی جلوش رو گرفته بودم گفتم:

-نه.

سرش رو بلند کرد و زل زد توی چشم هام

-بخاطر شماست، خدشاهده که فکرتون از سرم بیرون نمیره.

اوخی عزیزم؛ نوچ، ای بابا چقدر این بچه لطیفه.

دست هام رو تو هم گره زدم، روی میز گذاشتم و یکم به سمت جلو رفتم

-ببینید آقا سینا من اصلا به درد شما نمی خورم، دو دقیقه به رفتارهای من و خودتون

نگاه کنید؛ من شلوغم شما آرام.

تند تند گفت:

-اتفاقا من عاشق همین رفتاراتونم.

دلم یه جوری شد، تا حالا کسی باهام اینجوری حرف نزده بود، خاک توسره هَوْلَم کنن.

وقتی سکوتتم رو دید دوباره ادامه داد

-یکم بیشتر فکر کنید، بهتر نیست یکم بیشتر باهم آشنا بشیم؟ خواهش می کنم.

یکمی قانع شدم، حتما که نباید دنبال شاهزاده خر سوالم باشم.

-مایان عمرا راضی بشه.

با هیجان گفت:

-خودم راضیش می، کنم، قسم می، خورم.

فقط سکوت کردم، یه دلم می گفت آره یه دلم می گفت نه.

من نمی دونستم زندگی مشترک چیه، اصلا مگه من چند سالمه؟

-این سکوتتون رو پای رضایتتون بذارم؟

از محترم حرف زدند خندم گرفت و با خنده گفتم:

-باشه.

چشم هاش چنان پراژکتوری زد که گفتم الان یه پارتنی اینجا راه میفته.

-چی سفارش می دید؟ امروز مهمون من.

نه تورو خدا! فکر کردی من دست تو جیبم می کنم؟ هی آقا رو خوش خیال.

خلاصه کیک شکلاتی و شیر کاکائو داغ سفارش دادیم، سینا انقدر جوگیر شده بود چرت و پرت می گفت و من خود به خود خندم می گرفت.

در حال خوردن بودیم و سینا حرف می زد که یهو سایه یک نفر رو بالای سرمون احساس کردیم، سرمون رو بلند کردیم که با دیدن قیافه برزخی کیان اخمام توی هم رفت.

-تو اینجا چیکار می کنی؟

با لحن کاملاً عصبی گفت:

-من باید از تو بپرسم، تو اینجا چه غلطی می کنی؟

با صدای متعجب سینا حرفی که می خواستم بزنم تو دهنم ماسید.

-مایا خانوم ایشون کی هستن؟

ریلکس گفتم:

-فامیل مونه؛ ولش کن.

بی، اهمیت بهش مشغول خوردن شدم که یهو فشاری به بازوم وارد شد و کشیده شدم، مجبور شدم بلند شم، رو کردم طرف کیان

-چته وحشی؟

در حالی که کیفم رو بر می، داشت با عصبانیت گفت:

-فعلا خفه شو؛ دارم برات.

و بعد رو کرد سمت سینا و غرید:

-دفعه آخرت باشه دور و بره مایا می بینمت.

پشت سر کیان وایسادم و به سینا اشاره کردم اهمیت نده این دیوونست.

سینا خندش رو خورد، بلند شد و رو به روی کیان وایساد

-شما فضولشید؟

مهلت حرف زدن به کیان نداد و با لبخند عشقولانه ای رو به من گفت:

-بعدا می بینمتون مایا بانو؛ خدانگهدار.

دستم رو بالا بردم و با لبخند گفتم:

-بای بای.

کیان داشت منفجر می شد، الانه که خونسش بیاشه اینجا گند برمون داره.

دستم رو کشید و بردم بیرون، خیلی خونسرد رفتار می کردم بیشتر کفری می شد،

جوری که به خونم تشنه شده بود.

پرتم کرد تو ماشین و خودشم نشست، عین این اسکلا خندم گرفته بود.

-بند نیش رو بیشعور.

نیشم رو بستم و با آرامش نگاهش کردم

-به توجه؟ من خودم داداش دارم.

پوزخندی زد

-آره معلومه خیلی به فکرته، یه سره با عشقشه.

دلگ گرفت، در این مورد حق با کیان بود.

سعی کردم نشون ندم ناراحت شدم برای همین خونسرد تر از دقعیه قبل گفتم:

-بازم به تو ربطی نداره.

با مشت کوبید به فرمون که خیلی به خودم فشار آوردم تا خندم نگیره، یعنی حرصش

رو در آوردم

داد زد

-آخه چرا با این بچه مثبت؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم و کامل برگشتم سمتش و فقط نگاهش کردم، اونم

زل زده بود به من، تا به خودش بیاد جیخ بلندی کشیدم

-شوهر کمه می فهمی اوشگول؟

با قیافه ای مات بهم خیره شده بود، خودم رو جمع و جور کردم و دوباره خونسرد سره

جام نشستم؛ بعد از چند دقیقه صدای متحیرش رو شنیدم

-یعنی خاک بر سرت.

دستم رو تو کیفم کردم و بی اهمیت به حرفش گفتم:

-آدامس نداری؟

چیزی نگفت و فقط مات و عصبی به من خیره شده بود

در داشتبرد ماشینش رو باز کردم و مشغول گشتن شدم.

-شلخته، داشبردت از طویله هم کثیف تره.

بالاخره پیدا کردم، جعبه آدامس رو توی کیفم گذاشتم و یکیشم توی دهنم انداختم،

مشغول جوییدن شدم و یه دونه باد کردم، برگشتم سمت کیان و ترکوندمش.

-ببین من الان محل سگم نباید بهت بذارم، حرفای دیشبت یادم نرفته ها.

دستش رو کلافه رو صورتش کشید

-به جان مادرم اولین کسی هستی که می بینم انقدر بی عار و دردی.

چنان پوزخندی زدم که برگشت و نگاهم کرد، ولی اهمیت ندادم و آدامس جوییدم.

صداش برای اولین بار آرام شد و با لحنی که تا حالا ازش نشنیده بودم گفت:

-جدی با این پسره می خوای ازدواج کنی؟

آدامسم رو محکم تر جوییدم، برگشتم نگاهش کردم و سه چهارتا ترکوندم

-آره؛ تو رو سننه؟

چشم غره ای رفت و بالاخره رضایت داد و ماشین رو روشن کرد شروع کرد به حرکت

کردن، با عصبانیت گفت:

-چرا گوشیت رو جواب نمی دادی؟

تخس گفتم:

-دوست داشتم جواب ند.

پررو تر از من گفتم:

-نر، زنگ زدم مثلا از دلت در بیارم که تو کافه دوستم دیدمت.

در حالی که بطور حال به هم زنی آدامسم رو می جوییدم گفتم:

-حالا مثلا خواستی بگی دوستت کافه داره؟

کلافه گفتم:

-وای خدا، وای خدا هدفت از آفرینش این موجود چی بوده؟

آدامسم رو از دهنم در آوردم و مثل کش، کشیدمش که حال کیان زیرو رو شد.

-حرص دادن تو.

یه چشم غره بهم رفت که شلوآرم رو عنایت فرمودم، بیشعوره خر حرفای دیشبش یادش رفته بعد الان داره بهم میگه می خواستم از دلت در بیارم، آره ارواح عمت.

دم خونمون پیادم کرد

-بدو برو خونتون، این دفعه ببینم با همچین آدمایی هستی من می دونم و تو.

انگشتم رو به شکل دو کردم و گرفتم جلو چشمش

-بیشین ببینم باوو.

پیاده شدم، خم شدم از تو شیشه ماشین کیان رو نگاه کردم که فکر کرد می خوام ازش تشکر کنم، آدامسم رو از دهنم در آوردم و کشیدمش، یهو ولش کردم تو صورت کیان

که خواست بلند شه و فحش رو بهم بده که با خنده پا به فرار گذاشتم و در رو زود باز کردم و توی خونه رفتم.

از خنده داشتم جیش می کردم تو شلوارم، وای خدایا من رو گاو کن.

وارد خونه که شدم دیدم مایان عصبی داره هی راه میره و یاسی جون باهاش حرف می زنه، با لبخند رفتم میونشون

-سلام.

مایان رنگش پرید و با تته پته گفت:

-س... سلام چرا انقدر زود اومدی؟

وا؟ اینم اسکل شده ها، معلومه دیگه اثرات گشتن با کیمیا خانومه شتره.

-خوابم می اومد.

اومد نزدیکم و سرم رو بوسید

-برو بخواب خوشگلم.

با چشم های گشاد زل زدم به یاسی جون که هول زده لبخندی زد

-برو بخواب مادر.

فهمیدم یک ماجرای هست که نمی خوان بهم بگن از لجشون وایسادم

-تا بهم نگید چیشده از جام جم نمی خورم.

مایان آب دهنش رو قورت داد و رو کرد طرف یاسی جون

-چیزی نشده که.

مشکوک بهشون نگاه کردم، مطمئنم یه خبریه

لبخند بدجنسی زدم

-باشه، پس من میرم بخوابم.

لبخند زدن و من به سمت راه پله ها رفتم، وقتی که مطمئن شدم تو دیدشون نیستی

وایسادم و گوش هام رو تیز کردم

-بخیر گذشت.

یاسی جون با صدایی که استرس توش بی داد می کرد گفت:

-این بچه بفهمه دور از جونش سخته می کنه، بمیرم براش که انقدر تنهایی کشیده.

مایان با تعجب گفت:

-یاسی جون؟ من کی تنهات گذاشتم؟

یاسی جون پرخاش کرد سمتش

-همیشه.

مایان سعی کرد آرومش کنه برای همین گفت:

-باشه باشه

صداش رو پایین تر آورد که نزدیک تر رفتم

-فقط بهش نگید که بابام اونجا زن گرفته، خواهش می کنم.

قلبم وایسادم و به عینه حس می کردم که به هزار تیکه تبدیل شد

بغض توی گلوم نتونست دووم بیاره و سریع پرت شد بیرون و با قدم های تند به سمت
اتاقم رفتم و درش رو قفل کردم

انگار سرنوشته من بدبخت اینه که همیشه تنها بمونم، کیفم رو روی زمین پرت کردم و
زدم زیر گریه، همش دلم خوش بود بابای من محاله زن بگیره و زودی برمی‌گرده
پیشمون تا تنها نباشیم، تازه زخم گرفته.

تا جون داشتم گریه کردم، هیچکس از دل من خبر نداشت، هیچکس

صدای تق تق در اومد و بعد صدای مایان

-آجی خوابیدی؟

هیچی نگفتم تا فکر کنه من خوابیدم؛ با این وجود من دیگه اصلا نمی‌داشتم مایان زن
بگیره، به هیچ وجه.

با صدای قدم هاش فهمیدم که رفته؛ شالم رو از سرم کندم و وسط اتاق پرت کردم، به
سمت در رفتم و قفلش رو باز کردم.

بی حال به سمت تخت اومدم و با همون مانتو و شلوار خوابیدم.

پشت دیوار قایم شدم و عینکم رو از روی چشم برداشتم، صدای سینا از پشت سرم
بلند شد

-چرا انقدر دنبال خانوم رنجبر هستید؟

می‌خواستم بگم چون دنبال فضولش می‌گردم که برخلافه فکرم گفتم:

-چون دوست دارم.

خندید

-خب الان دارن کجا میرن؟

دوباره عینکم رو زدم به چشمم

-دقیقا نمی دونم، من میرم.

و مهلت ندادم حرف بزنه، سریع سوار تاکسی شدم و گفتم که تاکسی کیمیا رو تعقیب کنه، سرم بخاطر گریه های دیروزم خیلی درد می کرد.

اصلا از کیانم خبری نبود، حوصلش رو هم نداشتم.

بالاخره تاکسی کیمیا جلوی یه خونه ایست کرد که به راننده گفتم:

-با فاصله وایسا.

چشمی گفتم و با فاصله ی زیاد وایساد، یکهو یه دختر با سرعت از کنار ماشین رد شد که اهمیت ندادم و چشم دوختم به کیمیا که زنگ یه خونه ویلایی رو می زد.

یه پسر در و باز کرد که چشم هام از کاسه بیرون زد، بیشتر دقت کردم که کیمیا رفت توی بغلش و پسر هم نیشش تا اون وره سرش بازه، ای دختره ی عوضی.

کرایه راننده رو دادم و اونا رفتن توی خونه، سریع پیاده شدم و با حالت دو به سمت خونه رفتم که با سر و صدای زیاد سریع سرم رو برگردوندم و دیدم چند تا سرباز و پلیس دارن می دوئن یکهو ترسیدم، به من که رسیدن وایسادن و یکی از پلیسا گفت:

-شما یه دختر ندیدید که لباس مشکی تنش باشه و با سرعت بدوئه؟

دختری که از کنار ماشین رد شدم به یادم اومد و خواستم بگم بله که یهو یادم اومد

کیمیا هم مشکی تنش بود، لبخند بدجنسی زدم

-چرا اتفاقا، رفت توی این خونه، خانم پلیس به دادم برسین، گوشیم رو دزدید.
سریع به سرباز ها اشاره کرد که بریزن بالا و برن توی خونه، حواسشون پرت شد که
من با سرعت از اون جا دور شدم خداروشکر عینک زده بودم و نشناختمم.
با صدای زنگ گوشیم با نفس نفس وایسادم و سریع جواب دادم -بله کوهان؟
صدای همیشه عصبی کیان رو شنیدم:

-زهر مار و کوهان، کجایی؟

خندیدم و آدرسم رو بهش گفتم تا دنبالم بیاد. باید هرچه سریعتر به خونه می‌رفتم.
انقدر منتظر وایسادم که بالاخره کیان پیداش شد و سریع سوار ماشین شدم.
-سلام.

سرش رو تکون داد

-سلام، اینجا چیکار می‌کنی؟

هول گفتم:

-هان؟ هیچی، کار داشتم می‌خواستم یه چیزی بخرم.

یه آهانی گفت و راه افتاد.

-مایا؛ نقشه هامون نمی‌گیره، باید یک چیزه خیلی خوب بچینیم.

آب دهنم رو قورت دادم

-آره آره؛ حق با توئه.

متعجب نگاهم کرد

-چته؟ چرا رنگ و روت پریده؟

تند تند گفتم:

-هیچی چیزی نیست که...

خواست حرف بزنه که گوشیش زنگ خورد، ای بابایی گفت و گوشیش رو جواب داد

-بله؟ جانم مامان؟ چیشده، چرا گریه می کنی؟ چی؟ باشه باشه.

قلبم داشت می اومد تو دهنم، رو کردم طرف کیان

-چیشده؟

در حالی که هول کرده بود گفت:

-کیمیا کلانتریه.

جیخ زدم

-چی؟

جوابم رو نداد و کلافه فرمون ماشین رو چرخوند و مسیر رو عوض کرد.

برگشتم سمت شیشه و لبخند بدجنسی روی لبم نشست، یاد چیزی افتادم، سریع

برگشتم سمت کیان و گفتم:

-کیان؟ الان من باهات پیام جواب اون ها رو چی می خوام بدی؟

کلافه داد زد

-نمی دونم، یک چیزی سرهم می کنیم دیگه.

بد تر از خودش جیخ زدم

-صدات رو برای من بلند نکن.

ساکت شد و به رانندگیش ادامه داد، فکر کرده خبریه هی هیچی بهش نمیگم.

بالاخره به کلانتری رسیدیم، وای لباس هام، نکنه از رولباس ها من رو بشناسن؟

بسم اللهی زیر ل**ب گفتم و با کیان وارد شدیم، حجابم رو رعایت کردم، بالاخره به خانواده کیان و یاسی جون و مایان رسیدیم.

مایان با دیدن ما با خشم بلند شد که ریدم به خودم، کیان سریع گفت:

-سلام.

خانوادش با تعجب به ما خیره شده بودن، آب دهنم رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که کیان سریع گفت:

-تو راه اینجا مایا خانوم رو دیدم و ماجرا رو براشون تعریف کردم، بنده خدا اصرار داشت بیارمشون.

مایان یکمی آروم شد ولی هنوز خشم توی صورتش بی داد می کرد.

نفسم رو عمیق بیرون فرستادم که یکهو کیمیا رو دست بند به دست آوردن، لبخند روی لبم رو به زور کنترل کردم.

همه هجوم بردن سمتش که اون پسری هم که رفت تو خونشون رو دست بند به دست آوردن، نفسم رو فرستادم بیرون و خیالم راحت شد.

مایان با عصبانیت گفت:

-چیشده کیمیا؟ چرا گرفتنت؟

با حیرت گفت:

-به خدا نمی‌دونم، امروز عمو بهم زنگ زد برم دیدنش که یکهو این پلیس‌ها ریختن خونه و به ما تهمت دزدی زد.

همه جیخ کشیدن و چرا چرا کردن که سربازها بردنشون.

یا خدا! پس اون پسره عموش بوده؟ یکمی، خیلی خیلی کم، عذاب وجدان گرفتم ولی مهم نبود.

همه کلافه بودن؛ میان و بابای کیان رفتن تا سند بذارن، سمت بیرون از کلانتری راه افتادم و روی نیمکتی که توی فضای سبز کوچولوی نزدیک کلانتری بود نشستم.

با پاهام روی زمین می‌کوبیدم، سرم خیلی درد می‌کرد.

بعد مدتی کیان کلافه اومد کنارم نشست، دستش رو لای موهاش کشید.

سرم رو پایین انداختم و لوچه هام رو آویزون کردم

-کیان؟

همینطوری که دستش لای موهاش بود گفت:

-هوم؟

لوچه هام بیشتر آویزون شد

-کاره من بود، آخه فکر می‌کردم کیمیا داره به داداشم خ**یا*نت می‌کنه.

جرات نداشتم سرم رو بلند کنم که یکهو کیان از خنده منفجر شد، چشم هام اندازه توپ پلاستیکی گنده شد و با تعجب به کیان نگاه کردم.

با خنده گفت:

-تو دیگه کی هستی؟ ایول.

متحیر گفتم:

-از اینکه خواهرت رو زندان انداختم خوشحالی؟

خندش کمرنگ شد و تبدیل به یه لبخند با نمک شد

-واقعا عالی بود نقشت، بابا در این موارد چرا با من مشورت نمی کنی؟ مگه کارمون

گروهی نبود؟

با قیافه ای پوکر گفتم:

-اگه می دونستم انقدر خوشحال میشی قتل عامش می کردم.

خندید و سرش رو تکون داد

-درد نگیری تو؛ زلزله.

لبخند با نمکی زدم

-آمین.

سکوت کردیم و به درخت های روبه رو چشم دوختیم؛ نمی دونم چقدر گذشت که

کیان گفت:

-تو چرا دو روزه انقدر چشم هات قرمزه؟

پوزخندی توی دلم زدم و سعی کردم بخندم.

-نمی دونم، بی خوابی لامص.

دیدم بقیه دارن میان بیرون که سریع بلند شدم، نمی دونم پاهام به چی گیر کرد،
اومدم پخش زمین شم که... که... بالاخره زرت خوردم زمین.
چیه انتظار داشتید یه ناجی بیاد؟ ما از این شانس ها نداریم. کیان شتر نشسته بود و
مثل اسب دریایی به من می خندید، دندون اسبی.
بلند شد و اومد دستم رو گرفت، من رو جمع و جور کرد.
با عصبانیت خودم وو تکوندم
-چلمن.

زدم به بازوش

-سرت تو کلمن.

سرش رو تکون داد

-الان بهمون شک می کنن، بزنییم به چاک

اومد بره که پاهام رو بلند کردم و با پاشنه کفشم کوبیدم به پشت زانوش و با مخ رفت
توی زمین، حالا نوبت من بود بخندم

رفتم نزدیکش

-حقته؛ نسناسه بی قواره.

ابروم رو بالا انداختم، بلند شد که بهم حمله کنه با جیخ دویدم که نظر بقیه جلب
شد.

نیلوو یاسی جون با تعجب به ما نگاه می کردن، وایسادم که کیان هم بهم رسید و
دوتامون لال شدیم.

-چیشد؟ کیمیا و اون آقا آزاد میشن؟

نیلو جون با لبخند گفت:

-آره عزیزم؛ فعلا سند گذاشتن تا فردا بیایم ببینیم کسایی که مالشون رو دزد برده
تشخیص میدن آیا واقعا کیمیا دزد هست یا نه.

سرم رو تکون دادم

-امیدوارم اتفاق بدی نیفته.

همگی روی دوتا نیمکت نشسته بودیم تا کیمیا شتره و عموش و بقیه هم بیان.

گوشیم رو در آوردم و مشغول اس ام اس بازی با سینا شدم البته فاکتور نگیرم که کیان
دم به دقیقه فضولی می کرد و کرم می ریخت، منم تا جا داشت با پاشنه ی کفشم
دهن پاهاش رو سرویس می کردم.

بالاخره تشریف فرما شدن و سمتشون حمله بردن، خیلی ریلکس و با ناز راه می رفتم،
چشمم افتاد به عموئه، جون! عجب تیکه ای، گور بابای سینا، این یکی رو بچسب.

با نگاه هیزم مشغول وارسیش شدم که نگاه اونم افتاد به من و بد تر از خودم.

گجوم رو صاف کردم و با لبخند گفتم:

-سلام.

نگاهی به سرتا پاهام انداخت و نیشش باز شد

-سلام...

که با ضربه ی بابای کیان لال شد و فقط بهم خیره شد، کیان با احمایی در هم گفت

-بهبتره هرچه زود تر بریم خونه.

کیمیا خودش رو چس کرد که خستست و مایان هم در حالی که برای من خط و نشون می کشید که فقط باید کنار خودش راه برم، نازه اون انتر خانوم رو هم می خرید، آی حرص می خوردم، آی حرص می خوردم.

کیان که کمی دور تر از خودم راه می اومد یواش گفت:

-اولین باره همچین دختر هیزی می بینم.

زیر ل**ب گفتم:

-به توجه؟ به توجه شیلنگ؟

اومد یه چیزی بارم کنه که عموی کیان خودش رو به مایان چسبوند

-شما قراره داماد داداشم بشید؟

مایان لبخند حرص دراری زد و دست های من رو محکم گرفت

-بله با اجازتون.

دستم داشت خرد می شد ولی نگاه هیزم به عموی کیان بود.

دستش رو روی شونه ی مایان گذاشت

-من رادمهرم.

و بعد یه نگاه به من انداخت که مایان دستم رو بیشتر فشار داد.

-ایشون خواهرتون هستن؟

و بعد به من اشاره کرد، سریع پریدم وسط

-بله من خواهرشم.

نیشش باز شد که میان دست برام نداشت و من به زور خودم رو نگه داشتم.

بالاخره به ماشین ها رسیدیم که میان تقریبا من رو شوت کرد توی ماشین، کیان با اخم بهش خیره شد.

از توشیشه به رادمهر خیره شدم که خیره به من بود.

ما دیگه عن هیز بازی رو در آورده بودیم.

نمی دونم داشتن چی به هم می گفتن، یاسی جون هم سوار شد و بالاخره میان هم اومد، بیشعور نداشت باهاشون خداحافظی کنم.

گوشیم لرزید و بیخیال دو دقیقه پیش نگاهی بهش کردم که دیدم سینا پیام داده، با نیشی باز جوابش رو دادم و دوباره اس ام اس دادنای ما سر گرفت.

تا وقتی برسیم من سرم توی گوشی بود و میان از توی آینه بهم چشم غره می رفت.

وقتی رسیدیم زود پیاده شدم و توی خونه رفتم، یاسی جون هم گفت که غذا رو گاز گذاشته و می خواد خونه دخترش بره.

میان اصرار کرد برسونتش ولی قبول نکرد و گفت تو راه می خواد چیز میز بخره.

وقتی یاسی جون رفت منم سر تو گوشی به سمت اتاقم راه افتادم که با صدای میان وایسام

-چند دفعه بهت گفتم لباس های تنگ نپوش؟ چند دفعه بهت گفتم این بی صاحب مونده هات رو بیرون نریز؟

سریع گوشیم رو قفل کردم و سمتش برگشتم، با نگاه خصمانه ای من رو نگاه می کرد.

-اینجوری خودت رو درست می‌کنی که نگاه هر عوضی روت بشینه؟

فهمیدم منظورش به رادمهره، سرم رو پایین انداختم چون عین این پلشتا به شدت خندم گرفته بود.

-دهنت رو ببند.

سرم رو بلند کردم و تخس گفتم:

-چرا باید ببندم؟ این زندگیه خودمه، خودم براش تصمیم می‌گیرم مثل تو که تمام کارهای خودت به خودت مربوط.

و بعد از جلوی چشم‌های حیرت زدش دور شدم و تو اتاقم رفتم، حالا خوبه نزد فکم رو پایین بیاره؛ هووف.

یکهو صدای داد و بیداد شنیدم، در اتاقم رو باز کردم که دیدم مایان داره داد می‌زنه، معلومه داشت با تلفن حرف می‌زد

-کیمیا رو مخ من نرو، اصلا چرا باید بی خود بهت تهمت دزدی بزنی؟

نیشم تا ته باز شد و دست به سینه به چهار چوب در تکیه دادم.

-من به تو شک ندارم، ولی مگه الکیه؟ هی خدا، باشه باشه گریه نکن، الو؟ الو؟

جیغ کوچیکی کشیدم و سریع تو اتاقم رفتم و قر دادم، هو هو. کیمیا قطع کرد و دعواشون شروع شد، دعواشون شروع شد یعنی چی؟ یعنی اینکه مایان هی غر می‌زنه و کیمیا خسته میشه

کیمیا خسته میشه یعنی چی؟ یعنی دیگه طاقت نمیاره و تصمیم می‌گیره با مایان ازدواج نکنه، یوهوو.

همینطور که قر می‌دادم لباس هام رو هم در می‌آوردم و گردن می‌زدم، شروع کردم به
آهنگ خوندن

گل آتیش روی ل**ب هاته، خوشگلی والا

عجب ل**ب هایی داری والا

تو با اون داغ ل**ب هات سوزوندی دل مارا

لعبتی هزار ماشاالله قر دادم و بشکن زدم)

آآآی، دل من عاشقه چشماته خوشگلی والا

عجب چشمهایی داری والا

تو با اون برق چشمات لرزوندی دل مارا

لعبتی هزار ماشاالله

حس شکیرا بودن بهم دست داده بود و چنان قر می‌دادم که گردن و مهره های کمرم
جا به جا شد.

صدای در اومد و بعد صدای خسته مایان

-مایی؟ یچیز درست کن بخوریم.

جیخ زدم

-کلفت عمته؛ بعدشم یاسی جون غذا گذاشته.

صدایی دیگه ازش نشنیدم، من هم از اتاق زدم بیرون و با قر رفتم پایین.

با انرژی فوق العاده بالا و ایسام به پفیلا درست کردن، دوباره صدای اس ام اس گوشیم دراومد؛ سینا بود

در حالی که باهاش اس بازی می کردم پفیلا هم درست می کردم.

یکهو مایان لباس عوض کرده اومد تو آشپزخونه که سریع گوشیم رو قفل کردم، توی جیب گرمکنم گذاشتم، پشت میز نشست

-از گشنگی چشم هام داره در میاد، تو رو خدا یه کاری کن.

نگاهی به ساعت انداختم و دیدم خیلی مونده به شام و از اون جایی که یاسی جون قیمه بار گذاشته بود و یکم دیر حاضر می شد، سمت یخچال رفتم و درش رو باز کردم، نگاهم به قارچ و تخم مرغ ها افتاد، ابروم رو بالا انداختم و بیرون آوردمشون.

یه ماهیتابه برداشتم و مشغول خورد کردن قارچ ها شدم.

ماهیتابه رو روی گاز گذاشتم و به مقدار لازم روغن ریختم، یکمی که سرخ شدن تخم مرغ هم بهش اضافه کردم، قشنگ مخلوط کردم و یکمی نمک و آویشن هم اضافه کردم که خودم یهو از گشنگی ضعف کردم.

زیر پفیلا و قارچ و تخم مرغ رو خاموش کردم.

ماهیتابه رو وسط میز گذاشتم که مایان آب دهنش رو قورت داد

-نون کجاست؟

نون رو هم از توی جانونی در آوردم و وسط گذاشتم ک مثل گشنه ها حمله کردیم

گوشیم هی می لرزید و من نمی تونستم از تو جیبم درش بیارم، آخرای غذا بود که گوشه مایان زنگ خورد و از نگاه های زیر زیرکانم فهمیدم کیمیائه.

سریع بلند شد و رفت، بیشعور حالا جلو من می‌نشستی زر می‌زدی چیزیت می‌شد؟
اه آخه اینم داداشه من دارم؟

نکنه دوباره با هم آشتی کنن؟ سریع گوشیم رو در آوردم و شماره کوهان رو گرفتم، با
انگشت هام روی میز ضرب گرفتم
-هان؟

زبون دراز تر از خودش گفتم:

-زهرة مار، کوهان؟ یه کاری کن، دستم به دامنتم.

خندید

-چیشده باز؟

صدام رو کم کردم

-اون موقعی که اومدیم خونه مایان تلفنی با کیمیا دعواش شد ولی الان صدای داد و
بیدادش نمیاد، نکنه دوباره با هم آشتی کردن؟

یکمی سکوت کرد

-راست میگی ها، صدای کیمیا هم در نمیاد، تا دو دقیقه پیش داشت گریه می‌کرد.

حالا دوتامون سکوت کرده بودیم که یکهو گوشی رو قطع کردم خیلی ریلکس نشسته
بودم که گوشیم زنگ خورد؛ جواب دادم

+خب فکری به ذهنت نرسید؟

با تعجب گفت:

-الاغ چرا گوشی رو قطع کردی؟

با صدای آروم بهش تشر زدم

-فکر کردی از مال بابات دارم استفاده می‌کنم؟ مگه تو می‌خوای پول شارژم رو بدی؟

خندید و حیرت زده گفت:

-عجب گاوی هستی.

پوکر گفتم:

-لطف داری، صفات خودت رو به من نچسبون.

دوباره سکوت کردیم که یکهو گفت

-مایا؟

به ناخن هام نگاه کردم و به این فکر کردم که چرا مایان انقدر دیر کرده که با صدای داد

کیان به خودم اومدم

-الو؟

گوشی رو یکم از خودم دور کردم

-چیه؟

-میگما نظرت راجع به اینکه ۴ نفره بریم رستوارن چیه؟ اونم مهمون من!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای به میز انداختم

-چقدر زور زدی؟

با تعجب گفت:

-چطور؟

پوکر تر از قبل گفتم:

-برای نوع پوشکت، خو بیشعور من می خوام اینا از هم متنفر شن تو می خوای عشق و محبت رو بینشون زیاد کنی؟

صداش آرام شد

-همین دیگه؛ گاوی نمی فهمی، اونجا که بریم من و تو هی از دختر پسرای بد حرف می زنیم بعد از ازدواج های ناموفق، هی حرف هم رو تایید می کنیم و هی دیدشون رو نسبت به هم بد می کنیم، بعد چی میشه؟

نیشم گنده شد

-از هم جدا میشن.

با صدای تحسین برانگیزی گفت:

-آی باریکلا.

در حالی که سرک می کشیدم تا ببینم مایان این دور و بر نیست گفتم:

-باشه؛ فقط کی؟

-منتظریم ببینیم فردا تکلیف کیمیا چی میشه، اگه شد به احتمال زیاد فردا نهار.

بشکن زدم

-ایول.

یهو مایان اومد تو آشپزخونه و نیشم باز شد

-آهان آهان؛ باشه مهسا جون آره حتما.

صدای متعجب کیان رو شنیدم:

-مهسا کیه؟

-آره عزیزم، باشه حتما، قربونت خداحافظ.

زرت قطع کردم، مایان با لبخند پشت میز نشست که فهمیدم وضعیت نقشه هام خرابه، دست هام رو مشت کردم،

مایان به ادامه ی غذا خوردنش پرداخت و من مثل بز زل زدم بهش.

تا تمومش کرد بلند شد و تند یه بو*س*ه زد روی موهام

-دستت مرسی آبجی گلم، من خستم میرم یکمی بخوابم.

لبخند مصنوعی زدم و سرم رو تکون دادم، اون رفت بیرون.

دک و دهنم رو جمع کردم و با قیافه شیاطینی به ماهیتابه زل زدم.

-مایی؛ من رفتم کلانتری.

سریع کیفم رو برداشتم و دوییدم سمتش که متعجب نگاهم کرد موهام رو فرستادم تو

تا گیر نده، لبخند زدم

-منم میام.

اخم کرد

-لازم نکرده، اون عموشون هم هست.

نیشم داشت گنده می شد، چه بهتر

-خواهش دیگه؛ خونه تنهام حوصلم سر میره، ببین آرایشم نکردم.

نگاهی به سرتاپای آدمیزادیم انداخت و سرش رو تکون داد

-از من دور نمیشی.

نیشم بالاخره گشاد شد

-چشم.

کفش های پاشنه بلندم رو پام کردم و باهم راه افتادیم، وای خدا امروز عجب حالی کنیم.

تا رسیدیم شروع به سلام و علیک کردیم که نگاه هیز رادمهر به من افتاد و از روی صندلی بلند شد

-بفرمایید شما بشینید.

لبخندی زدم و دستم رو از تو دست های مایان که دوباره فشار می داد به زور در آوردم و رفتم نشستم.

آخیش، نیم نگاهی به کیان هاپو انداختم که داشت با چشم هاش برام خط و نشون می کشید.

لبخندم کش اومد و یکهو محکم زدم تو کمر کیمیا که به سرفه افتاد و سرخ شد.

لبخند زد

-خوبی مایا جون؟

چند تا پلک زدم

-مرسی عزیزم، اصلا استرس نداشته باش، می بینی که برای استرس چجوری سرخ شدی، هیچی نیست.

با لبخند سرش رو تکون داد و بوی صابون زیر بینیم رو نوازش داد، یکم به کیمیا نزدیک شدم که دیدم بوی صابون میده ولی خیلی بوش خوب بود، انگار جای دیگه هم بوش رو استشمام کردم

-این صابونی که استفاده می کنی اسمش چیه؟

متعجب گفت:

-شما از کجا فهمیدید؟

لبخند زدم

-آخه بوش رو حس می کنم.

خندید

-این صابون دست و صورت، خیلی خوبه، همیشه ازش استفاده می کنم.

لبخندم گشاد شد

-این مایان هم وقتی بچه بود علاقه ی زیادی به صابون داشت، فقط نمی دونی ما هر هفته یه بسته صابون می گرفتیم... آخ!

یهو دیدم مایان با پاهاش کوبیده به ساق پاهام، ای بابا بده دارم می گم به صابون علاقه ی خاصی داره؟

کیان از خنده داشت پرونده های سربازی که بغلش وایساده بود رو گاز می زد.

کیمیا سرش رو تکون داد

-خوبه که، چقدر تفاهم داریم.

تک خندی زدم

-خیلی.

بعد قیافم پوکر شد، کیان هنوز داشت زیر زیرکی می خندید، چه قدر ذهنش منفی باف.

بالاخره جناب سروان با چند نفر از توی اتاقش اومد بیرون و با لبخند رو به کیمیا و عموش گفت:

-خوشبختانه این افراد گفتن که دزد شما نبودی و یه دختر دیگه بوده که به احتمال زیاد انشالله بزودی دستگیرش می کنیم.

همه نفسشون رو بیرون فرستادن و خداروشکر کردن که من و کیان چشمکی به هم زدیم.

بعد از کلی تشکر و چرت و پرت بازی از کلانتری بیرون اومدیم که کیان گفت:

-خب به مناسبت اینکه همه چی به خوبی و خوشی تموم شد من با عذرخواهی کوچولو نسبت به مادر و پدر عزیزم می خوام که مایان جان و خواهرشون و خواهرم رو ناهار دعوت کنم.

رادمهر با قیافه پوکری گفت:

-پس من چی؟

کیان زیر چشمی به من نگاه کرد که نیشم باز بود و نسبت به عموش هیز بازی در می آوردم

-حتما شما هم بیایید.

کیمیا جیخ کوچیکی زد

-آخ جون.

پدر کیان سریع گفت:

-باشه عزیزم، پس برید خوش باشید.

بعد از خداحافظی باهاشون مایان دستم رو گرفت، سوار ماشین شدیم، کیان که ماشینش رو باباش برد مجبور شدن با ما بیان. من، کیمیا و کیان عقب نشستیم.

کیمیا وسط نشسته بود و من هی بهش زیر زیرکی فشار می آوردم، کیان هم با هیکل گولیریش چنان پاهاش رو باز کرده بود نشسته بود که کیمیا از فشار زیاد نزدیک بود کار بد بد که.

تا رسیدیم مایان با نگاهش فهموند که بغل خودش بتمرگم؛ کنارش نشستیم و کیان، کیمیا و عموش هم روبه رومون.

جاتون خالی چقدر با این رادمهره هیز بازی در آوردیم و چقدر مایان من رو چلونند.

همگی پیتزا سفارش دادیم، منتظر شدیم که کیان پاهاش رو کوبید به پاهام و اشاره کرد که شروع کنم، آهی کشیدم که مایان لبخند زد

-چرا آه می کشی آجی گلم؟

سرم رو تگون دادم و با ناراحتی گفتم:

-هیچی به لحظه یاد دوست بیچارم افتادم.

اخم کرد

-چیشده مگه؟

نیم نگاهی به کیان انداختم و با لحن داغونی گفتم:

-داره از شوهرش جدا میشه، شوهره بهش خ**یا*نت کرده رفته با یه دختره دیگه.

کیمیا آخی و مایان ای بابایی گفتم، پیاز داغش ور بیشتر کردم

-مثل شما دوتا عاشق معشوق بودن، پسره دم به دقیقه دم در مدرسمون بود و منتظر

دوستم، نمی دونی به چه سختی به هم رسیدن، دیگه به چه زندگی میشه اعتماد

کرد؟

یهو دیدم کیمیا رفت تو خودش که کیان لبخند رضایت بخشی زد

-آره حرف مایا خانوم خیلی صحیحه یکی از دوستای دوستم ازدواج کرده، رفتن سر

خونه زندگیشون، آقا یک شب این دیر میاد خونه می بینه زنش با یکی دیگه تو خون.

الکی هینی کشیدم و رادمهر نوچ نوچ کرد، مایان کلافه دستی تو موهاش کشید.

گارسون غذا ها رو آورد

-این دور و زمنه واقعا افتضاح، والا آدم چشمش می ترسه، هنوز ازدواج نکرده

نمی دونی این دختر پسرا چیکار می کنن.

رادمهر یهو پرید وسط

-همسایمون پسرش عاشق یه دختری شد خلاصه گرفتنش برای پسره و نامزد کردن، دختره هر روز یه مدل لباس و طلا می خواست، تا به خودشون اومدن فهمیدن دختره کلاه برداره قشنگ چاپیده ازشون، خورده و برده و اینا موندن، پسره خودکشی کرد.

لبخند مرموزی به کیان زدم، خداروشکر اینم یه چیزی گفت.

-بیخیال این بحث ها، غذاتون رو بخورید.

خیلی کلافه بود، یواشکی خودم رو تکون دادم و تو دلم عروسی بود

کیمیا که فقط با غذاش ور می رفت، من و کیان و رادمهر مثل قحطی زده ها غذا می خوردیم

مایان هی به کیمیا اشاره می کرد غذاش رو بخوره کیمیا هم اهمیت نمی داد، ابروم رو بالا انداختم

-دستتون درد نکنه آقا کیان.

لبخندی زد

-نوش جان.

دیدم کسی حواسش نیست دندونام رو به رخس کشیدم و اداش رو در آوردم که مثل پوکر بهم نگاه کرد.

وقتی همه غذاشون رو تموم کردن کیان بلند شد بره حساب کنه که دوباره آه کشیدم -بیچاره دوستم.

مایان با لبخندی که از روی حرصش بود گفت:

-آبجی گلم؛ اشکال نداره، ولش کن.

و نامحسوس اشتره کرد که خفه شم، مایان درگیر صحبت با کیمیا شد و یهو رادمهر کنارم ظاهر شد

-بخشید، اسمتون چی بود؟

سرم رو پایین انداختم

-مایا.

لبخند زد

-چه زیبا، معنیش چیه؟

سرم رو بلند کردم، با لبخند گفتم:

-یعنی منش نیک، بخشنده.

زرت، خیلیم بخشندم خخ

-اوه چه باحال، می دونید از دیروز که دیدمتون...

با صدای کیان حرفش نصفه نیمه موند

-عمو؟

برگشتیم نگاهش کردیم که دیدیم اخماش تو همه

-جانم؟

کیان دستش رو روی شونه رادمهر گذاشت

-بریم دیگه، چرا وایسایدید؟

مایان و کیمیا هم بهمون پیوستن و از رستوران بیرون زدیم، توی ماشین کیمیا و مایان و رادمهر در حال صحبت کردن بودن و کیان هم گاهی یه چیزی می گفت.

گوشیم رو در آوردم و خیلی نامحسوس و یواشکی به کیان اس زدم

-عموت چند سالشه؟

یکهو گوشیش رو در آورد و اونم نامحسوس دید، دست هاش رو دیدم که داره تایپ می کنه.

-به توجه؟

پیام رو که خوندم براش چند تا استیکر پوکر گذاشتم

-عن تو لوچت، حتما باید برات بی ادبی بنویسم؟

دیدمش که یواشکی داره می خنده، بعد دودقیقه دوباره پیام اومد برام

چندتا استیکر خنده فرستاده بود و نوشته بود

-۲۸ سالش، ۴ سال از خودم بزرگتره.

نیشم باز شد

-یعنی تو ۲۴ سالته؟ نه بابا، یک سال از مایان بزرگتری؟

بالاخره در خونه کیمیا اینا رسیدیم و فرصت نشد بهم پیام بده.

پیاده شدن و کلی تشکر کردن البته به جز کیان بیشعور خر.

پیاده شدم و رفتم جلو نشستم، میان بعد از زدن یه بوق راه افتاد، دیگه نمی تونستم گوشیم رو زیاد جلوی میان در بیارم برای همین سریع گذاشتمش تو جیب مانتوم، خمیازه کشیدم

-عجب خوابی من رو در برگرفته.

نگاهی به آینه انداخت

-آدم نهار می خوره سنگین میشه دیگه، ببینم این دوستت رو راست می گفتی؟

آب دهنم رو قورت دادم

-آره دیگه، پس مرض دارم دروغ بگم؟

ابروش رو انداخت بالا

-بعید نیست.

برگشتم سمتش

-من کی دروغ گفتم بهت؟

هیچی نگفت و فقط نفسش رو بیرون فرستاد، برگشتم و شروع به کندن پوست

ل*با*م کردم، نمی دونم این نقشه ها کی می خواد روشون اثر بذاره.

با دستم روی میز کوبیدم و دنبال گوشیم گشتم، فقط یه گاو می تونه ساعت ۲ نصفه

شب مزاحم من بشه که همه باهاش آشنایی دارن

-بنال.

خندید

-صداش رو نگاه، خواب بودی عمو؟

در حالی که چشم هام بسته بود گفتم:

-الحق که کوهانی، شتر دریایی الان وقته زنگ زدن؟

خندش بیشتر شد ولی صداش آروم بود

-پس کی وقتشه! مایا، میگم؟

در حال چرت زدن بودم که به سختی گفتم:

-هوم؟

-این عمومی من بد چشمش تورو گرفته ها.

بی حال گفتم:

-خب؟

با عصبانیت گفت:

-خب و زهرمار، مگه تو ام ازش خوشت میاد؟

روم رو یه ور دیگه کردم و به سمت دیگه خوابیدم، گوشه رو گذاشتم زیر گوشم روی

بالش

-مگه چشه؟ چرا بدم بیاد؟

یکمی سکوت کرد

-تو دیگه کی هستی؟ مگه نمی خواستی با اون پسره ازدواج کنی؟

دیگه داشتم کلافه می شدم، حرصی گفتم:

-به تو چه؟ این موقع شب زنگ زدی این رو بهم بگی؟

حرصی تر از من گفتم:

-مثل اینکه هدفمون رو یادت رفته.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم

-نخیر یادم نرفته، حالا هم بذار بکپم.

خندید

-بکپ، بای بای لوس نر.

غریدم

-زهرمار.

بعد گوشی رو قطع کردم و خرناسم به روی هوا رفت.

صبح با سر و صدای زیادی از خواب بیدار شدم و روی تخت نشستم.

-مگه می دارن یک روز مثل آدم بخوابیم؟

با وضع افتضاحی از اتاقم بیرون زدم و به سمت دستشویی رفتم بعد از اینکه کارم

تموم شد بیرون اومدم و پاچه شلوارم رو بالا دادم، شروع به خاروندن پاهام کردم و

بالاخره پایین رفتم.

-سلام صبح همگی بخیه....

حرف تو دهنم ماسید و مات زل زدم به بابا و زنی که کنارش بود؛ بابا کی اومد؟

بلند شد

-سلام دختر قشنگم.

ولی چشمای من روی زنی بود که شاید ۳۵ یا ۴۰ سالش بود و فوق العاده جذاب بود. نیشم بسته شد و اصلا جواب بابا رو ندادم، شاید باورتون نشه ولی بغض خفنی گلوم رو محاصره کرده بود

همون زن بلند شد و وایساد، با لبخند گفت:

-سلام عزیزم.

نگاه چه قشنگم فارسی حرف می‌زنه، مایان معلوم بود عصبیه ولی با نگرانی بهم خیره شده بود، یاسی جون بنده خدا داشت سکت می‌کرد

سعی کردم به خودم مسلط باشم و قدم برداشتم سمت بابای جوون و خوشتیپم زنه اومد جلوی بابام و با لبخند به سر تا پاهام نگاه کرد و دستاش رو باز کرد که تو بغلش برم ولی پشش زدم و رفتم جلوی بابام وایسادم و لبخندی زدم مثل زهرمار -سلام بابا.

نگاه آبی مهربونش رو تو چشمام دوخت و زود بغلم کرد ولی من مثل بت وایساده بودم.

از بغلش بیرون اومدم، موهام رو پشت گوشم زدم و روی مبل نشستم، زنه هنوز از رو نرفته بود و با لبخند رو به روی من نشست.

بابای من ۴۳ سالش بود و زود ازدواج کرده بود و زودم بچه دار شده بودن، مامانم مگه چندساله مرده؟ ۵ یا ۶ سال که بابام از اون موقع حال روحیش خوب نبود و همینطور

حال جسمیش، دکتر گفت باید به یک جای خوش آب و هوا بره، برادرم به شدت مخالف خارج بود و من هم چون جونم به جون مایان وابسته بود پیشش وایسادم و بابام به سختی از من دل کند.

البته چند ماه به دفعه بهمون سر میزد و دوباره برمیگشت بابای من برخلاف باباهای دیگه هیکل رو فرم و تیپ خوبی داشت که شاید اصلا نمیخورد پدر ما باشه و بیشتر شبیه برادر من بود

ولی فوق العاده ما رو دوست داره و الان این زنی که اومده توی زندگیش باعث ترک خوردن بیشتر قلبم شده.

-قربونت برم دخترم؛ آخرین باری که دیدمت ۵ ماه پیش بود، چه زود بزرگ شدی.

تک خند هیستیریکی زدم

-آره دیگه

اشاره کردم به خودش و زنش و ادامه دادم:

-منم به جای شما انقدر درگیر بودم یادم می‌رفت که دوتا بچه دارم.

قیافش در هم شد و سرش رو پایین انداخت، چشم هام پر اشک شد

-چه سوغاتی قشنگی هم آوردی بابا.

بعد خندیدم و اشک هام رو پاک کردم، زنه لبخندی زد

-من کیت هستم، اومم می‌دونم از من متنفری، اوه خدای من دارم چی میگم؟

چشم هام رو گردوندم و بلند شدم و به آشپز خونه رفتم

سعی کردم به خودم مسلط باشم، من تمام فکر و ذهنم رو گذاشته بودم روی اینکه مایان ازدواج نکنه بابای من بلند شده رفته واسم زن آورده.

شیر رو از توی یخچال در آوردم و با دستی لرزون توی لیوان ریختم که البته بیشترش روی میز ریخت، همه رو سر کشیدم که یکهو صدای بابا رو شنیدم
-مایا؟

نفسم رو بیرون فرستادم و با قیافه معمولی به سمتش برگشتم من و مایان فوق العاده شبیه بابا بودیم، چشم های آبیمن و موهای قهوه ایمن.

با لبخند اومد سمتم و دستش رو روی گونم گذاشت

-عروسکم، مطمئن باش هیچکسی هنوز نیست که جای تو و داداشت رو توی قلب من بگیره.

سرم رو تکون دادم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-من باید برم بیرون، کار دارم.

سریع از کنارش رد شدم و بی توجه به بقیه توی اتاقم رفتم، هر چی دستم اومد پوشیدم و موهام رو هول هولکی بستم، یه شال روی سرم انداختم، موهام خود به خود لیز می خورد و از شال بیرون می زد و باعث کلافه شدن من می شد

گوشی و کیف کوچیکم رو برداشتم و بعد از پوشیدن کفشم، از جلوی چشم های متعجب همه و صدا کردنای مایان از خونه بیرون زدم.

با قدم های تند راه می رفتم انگار نه انگار که یه کفش پاشنه بلند پاهام.

سردرگم به این خیابون و اون خیابون، به این کوچه و به اون کوچه می رفتم

اولین باری بود که انقدر فکرم درگیر بود.

بالاخره خسته شدم و به کیان اس ام اس زدم ببینم می‌تونه بیاد ببینمش یانه که خداروشکر از بس بیکار و علاف گفتم کافه همون دوستش میاد.

سریع یه تاکسی گرفتم و خودم رو به کافه رسوندم، قیافم ترکیده بود، داغونه داغون بودم.

از در که رفتم تو دیدم کیان دله نشسته پشت میز و داره آب پرتقال می‌خوره، سمتش رفتم و زود نشستم که با لبخند گفتم:

-سلام پشمک.

چشم غره ای بهش رفتم که دوباره به جون آب پرتقال افتاد و من پوکر بهش خیره شدم.

جوری از توی نی آب پرتقال می‌کشید بیرون که این لوله های تخلیه چاه اینکار و با اون گند و کثافت ها نمی‌کردن

بالاخره دل کند و گفتم:

-چی می‌خوری؟

ریلکس گفتم:

-زهرمار.

سرش رو تکون داد

-نوش جون.

نفسم رو حرصی بیرون فرستادم که لیوان آب پرتقال رو کنار زد

-خب چته؟ چه مرگت شده؟ این چه ریختیه؟ شبیه این فالگیرا شدی.

عصبی گفتم:

-اگه صدات رو بندازی بهت توضیح میدم.

صدات رو انداخت، بعد از کشیدن یه نفس عمیق گفتم:

-بابام اومده.

خندید و گفت:

-خوب این چیش بد؟

دستم رو روی میز زدم

-د خوب نمی‌دونی، بابای من به احتمال زیاد برای مدتی اومده ایران، این اومدن دوتا دلیل داره یک اینکه برای جور کردن کارهای ازدواج مایان اومده دو اینکه...

سکوت کردم و لبم رو گزیدم، با کنجکاوی گفت:

-و دو اینکه؟

آروم گفتم:

-زنش رو آورده به ما معرفی کنه.

با تعجب گفت:

-زن! مگه بابات زن گرفته؟

بغضم رو قورت دادم و سرم رو به عنوان تایید تکون دادم، نگاهش ناراحت شد

-ای بابا؛ حالا زنه رو با خودش آورده؟

بال**ب و لوجی آویزون گفتم:

-آره دیگه؛ پس چی میگم دوساعته؟

کیان، انقدر هم خوشگله ولی معلومه خودش رو به بابام قالب کرده، یه مرد خوشتیپ و خوشگل و خوش هیکل و پولدار.

خندید

-مگه برد پیتته؟

تشر زدم بهش

-از برد پیت هم کم تر نیست، مگه دیدیش؟

دستش رو به عنوان تسلیم بالا آورد

-خیلی خب؛ من چیز خوردم، حالا چی شد؟

در حالی که با انگشتم روی میز می کشیدم گفتم:

-هیچی دیگه، نقشه برای مایان کم بود باید واسه بابا هم نقشه بکشم.

سکوت بینمون ایجاد ش، سرم رو بلند کردم و به کیان که با لبخند نگاهم می کرد نگاه کردم

-هان؟ چیه؟

نفس عمیقی کشید

-مایا بیخیال بابات شو، در هر حال بابات چند سال ازت دور بوده و تو عادت کردی به مایان، بابات هم لابد برای حالش مناسب بوده که زن گرفته.

سکوت کردم و چیزی نگفتم که دوباره ادامه داد

-هرکدام ما دلیلی داریم برای اینکه خواهر برادرانمون ازدواج نکنن

من خودم دلیلم اینه که کیمیا بره خیلی تنها میشم، چون من زیاد با پدر و مادرم راحت نیستم.

زل زدم بهش و دلم ریخت، چقدر ما باهم تفاهم داریم.

-چته؟ چرا اینجوری به من زل زدی؟

به خودم اومدم و تند تند گفتم:

-هیچی، یعنی میگی بیخیال بابا بشیم؟

سرش رو تکون داد

-آره؛ اول اینکه اون تجربه داره و زود خام نقشه های تو همیشه دو اینکه تا ابد که نمی تونه مجرد بمونه.

آروم گفتم:

-کیمیا و مایان چی؟ می تونن تا آخر عمر مجرد بمونن؟

سکوت کرد و توی چشم هام زل زد، آب دهنم رو قورت دادم

-به هر حال زوده مایان زن بگیره.

نفسش رو بیرون فرستاد

-آره کیمیا هم زوده که ازدواج کنه، باید درس بخونه.

دست هام رو سمت شالم بردم و موهام رو تو فرستادم

-خیلی بی شعوری، یه کوفتی یه زهرماری بگو بیارن بخوریم.

نیشش گشاد شد و سمت دوستش داد زد و گفت برام شیر کاکائو بیارن، آخ جون چند وقتی بود نخورده بودم.

بعد دو دقیقه شیرکاکائو و کیک شکلاتی آوردن که کیان خواست برداره زدم رو دستش و با خنده دستش رو کشید، در حالی که می خوردم دلم نیومد بشینه نگاهم کنه که یکمی از کیکم رو بهش دادم که بازم خندید و سرش رو تکون داد
یه قلب دیگه از شیر کاکائوم خوردم

-ولی نمی تونم در برابره زنه آروم بشینم، چنان هم لم داده بود رو مبل و فارسی بلخور می کرد که نگو.

ابروش رو بالا انداخت

-خارجیه؟

سرم رو تکون دادم که خندید

-خب؛ خوبه که خره.

یجوری نگاهش کردم که نیشش رو بست

-اسمش کیته.

سرش رو تکون داد

-حالا مایان چه واکنشی نشون داد؟

کلا شیرکاکائو رو سرکشیدم بعد گفتم:

- فقط عصبی بود.

آهانی گفت و دیگه چیزی نگفت، به سر تا پاش خیره شدم. هیلکی بود ولی نه غول مانند که همشم بهش میگم خخ، چشم های مشکی مرموزی داشت، موهای مشکی و صورتی سفید، ته ریش هایی که بی نهایت جذابش می کرد، قیافش کاملا مردونه بود و اصلا بهش نمی خورد که انقدر تخس باشه ولی ناموسا قیافش با نمک.

- یجورایی نگاه می کنی، ببینم نکنه می خوای سرم رو زیره آب کنی؟

چند بار پلک زدم

- آخه نسناس، تو چی داری که بخوام سرت رو زیره آب کنم؟

سرش رو محکم تکون داد

- قانع شدم.

دست هام رو روی میز دراز کردم

- دوست ندارم برم خونه.

با تعجب گفت:

- پس کجا می خوای بری؟

یهو تو فاز شیطانیم رفتم، با چشمانی شیطانی بهش خیره شدم

- کیان؟

آب دهنش رو قورت داد

- یا خدا، چشم هات رو اینجوری نکن، خدا می دونه چه نقشه ای داری.

دست هام رو جمع کردم و با لبخندی شیطانی گفتم:

-نظرت با سینما چیه؟

بلند شد

-خفه بابا، پول ندارم.

همراهش بلند شدم و از تو جیبش پول در آورد که چشم هام گرد شد، روی میز گذاشت و راه افتاد.

خودم رو بهش رسوندم

-عوضی تو الان کلی پول از تو جیبت در آوردی.

لبش رو گزید

-خیلی کار زشتیه عمو وقتی یواشکی به چیزی که نباید نگاه کنی، نگاه می کنی.

با پام رو پاش زدم که صدای خندش بلند شد و از کافه بیرون زدیم، وسط پیاده رو وایسادم و پاهام رو روی زمین کوبیدم و مثل بچه ها گفتم:

-کوهان؟ ببرم دیگه.

از ترس آبروش قبول کرد، منم با خوشحالی سوار ماشینش شدم.

تا نشستیم شروع به فحش دادنم کرد که منم یه لبخند ژکوند تحویلش می دادم، انگار نه انگار تا دو دقیقه پیش حالم بد بودا.

در حال اس ام اس بازی با سینا بودم که یکهو یه پیام فرستاد از خنده پاشیدم، کیان با اخم گفت:

(-رو آب بخندی بچه، چی تو اون واموندست که دم به دقیقه نیشِت بازه؟

شروع کردم به خوندن اس ام اس سینا

-هوایت که به سرم می‌زند، دیگه در هیچ هوایی نمی‌توانم نفس بکشم

عجب نفس گیر است هوای بی تو(فرزانه رجبی).

با اخم گفت:

-خب این کجاش خنده داره؟

با نیش گشاد گفتم:

-عاشق دلخستم این رو برام فرستاده.

حالت چندش آوری به خودش گرفت

-اه اه، چقدر سوسوله.

در حالی که با گوشیم ور می‌رفتم گفتم:

-سینائه دیگه.

جوابم رو نداد و اخماش در هم شد.

بالاخره رسیدیم، یه فیلم خنده دار انتخاب کردیم و رفتیم داخل و نشستیم، یکهو یادم

افتاد خوراکی نگرفتیم

محکم زدم پسی کیان که آخش در اومد و محکم زد روی پاهام که جونم از یه جاییم زد

بیرون و تو سینما جلوی جمع افتادیم به جون هم.

موهاش رو کشیدم که گفت:

-آی آی ولم کن؛ وحشی.

بیشتر موهاش رو کشیدم

-بگو غلط کردم.

با درد گفتم:

-غلط هم کردی، چیزم خوردی.

بیشتر موهاش رو کشیدم که دادش رفت هوا، انتظامات سینما روی سرمون ریختن و بهمون اخطار دادن، مثل بچه ی آدم نشستیم.

آروم گفتم:

-شتر آنگولایی پیر خوراکی بگیر.

ادام رو در آورد

-الان جیخ می زنم ها.

از ترس اینکه بیشتر از این آبروش نره سریع بلند شد و رفت خوراکی بگیره، فیلم داشت شروع می شد و من با نیش گشاد به هیبت تلویزون سینما زل زدم.

نگاهم رو گردوندم که دیدم یه پسره عین بز به من زل زده، نیشم بسته شد و گفتم:

-هان چیه؟

خندید و سرش رو برگردوند، سینما زیاد شلوغ نبود.

بالاخره با کلی خوراکی برگشت و نشست، فیلم شروع شد و من خوراکی ها رو باز کردم، مثل گاو خوردیم ک، وسطای فیلم بود دیدم کیان خوابش برده و داره خرناس

می‌کشه، نگاهی به پفک توی دستم کردم، از این پفک ریزا بود، ریز ریز خندیدم و
یدونه برداشتم و آروم نزدیک کیان شدم.

پفک رو توی دماغش کردم که از خواب پرید، سریع دستم وگرو کشیدم، یکهو عطسه
کرد و پفک با دماغاش ریخت بیرون، عق.

از خنده داشتم منفجر میشدم، می‌زدم رو پاهام و می‌خندیدم، کیان از ترس آبروش با
پوست و آشغال پفک و چیپس‌ها افتاد به جون صندلی جلوش که به کثافت کشیده
شده بود و من دلم رو گرفته بودم و می‌خندیدم، بالاخره خودشم خندش گرفت و با
خنده گفت:

-زهرمار بیشعور، امروز آبرو برامون نداشتی، اینا خشک شن مگه دیگه کنده میشن؟
بالاخره تمیزش کرد و آشغال‌ها رو توی کیسه نایلنونی که کنار صندلیش بود انداخت.
خندم کم شد و دست روی دل گفتم:

-وای خدا، چقدر خندیدم.

دستش رو روی صورتش گذاشته بود و می‌خندید، رو کردم سمتش و گفتم:

-چند وقت فین نکرده بودی؟

زد روی بازوم

-مرض.

خندیدم و یکهو به خودمون اومدیم فیلم تموم شد، قیافمون پوکر شد

-خاک تو سرشون، فیلم ساختن؟ بی سرو ته.

همه بلند شدن و چپ‌چپ به ما نگاه کردن، انگار که خیلی سر و صدا کردیم.

مثل قاتلا نگاهشون کردیم و بلند شدیم، بلند بلند گفتم :

-طلب دارن؛ کثافتای مرض.

کیان خندید و دستم رو کشید و از سینما بیرون زدیم و توی ماشین نشستیم

-خب دیگه بریم خونتون.

جیغ زدم

-نه.

با تعجب نگاهم کرد

-پس چی؟

لبخند و چند تا پلک زدم

-بریم ناهار بخوریم.

چشم هاش گشاد شد

-تو الان این همه خوراکی مثل گاو خوردی، هنوز جا هم داری؟

لوچه هام رو آویزون کردم

-خواهش.

خواست بزنه لهم کنه که جیغ زدم

-خاک توسرت؛ خسیس.

عصبی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد

-من خسیسم؟

از حرصش گفتم:

-آره خسیس، خسیس، خسیس، خسیس.

داد زد:

-ببند.

ساکت شدم و دست به سینه و با لوچه هایی آویزون به بیرون نگاه کردم، تا آخر

ساکت بودیم که یکهو جلوی رستوران پارک کرد

-پیاده شو، سگ خور.

خواستم پیاده شم که یهو ثابت شدم و برگشتم سمتش

-کی خوردی؟

اومد من رو بزنه که با خنده پیاده شدم و رفتیم داخل رستوران، جون عجب پسرای

خوشگلی توش بودن.

نیشم تا کف پاهام باز بود که کیان تشر زد

-آب دهنه رو جمع کن.

نشستیم بالاخره پشت یه میز و سفارش دادیم، یکهو گوشیم زنگ خورد و دیدم

سیناست.

-بله؟

صدای نفس نفس زدناش رو شنیدم

-الو؟ مایا خانوم؟

ریلکس گفتم:

-بله؟ چیزی شده؟

صداش آرام شد

-چیزی که شده.

گارسون سفارش خا رو آورد و مشغول چیدن روی میز شد

-چیشده؟

با همون تن صدا گفت:

-امروز میان یه کلاس رو نیومد و غیبت داشت ولی کلاس آخری رو اومد، یکهو کلاس

که تموم شد توی حیاط دانشگاه با کیمیا خانوم دعواش شد.

چشم هام گشاد شد و جیخ زدم

-جدی؟

کیان اشاره کرد که چیشده و منم دستم رو تکون دادم که حالا بهت میگم.

-آره اونم چه دعوایی، خواستم بگم میان خیلی عصبی و پریشون بود.

لبخند زدم و خوشحال گفتم:

-مرسی از خبرت، ممنونم واقعا.

لحنش مهربون شد

-خواهش می‌کنم، وظیفم بود.

سریع گفتم:

-من کار دارم؛ بازم مرسی، خداحافظ.

دوباره بدون اینکه بذارم حرف بزنه قطع کردم، جیخ ریز زدم

-کیان؟

درحالی که در نوشابه رو باز می کرد گفت:

-هان؟ چیشده؟

خوشحال گفتم:

-کیمیا و مایان تو حیاط دانشگاه جلوی همه دعواشون شده، اونم چه دعوایی.

یهو ثابت شد و با خنده گفت:

-راست میگی؟

خندیدم

-بخدا.

ایولی گفت و شروع به خوردن کرد، منم با خوشحالی شروع به خوردن کردم.

-بالاخره نقشه هامون گرفت.

سرش رو تکون داد

-والا مونده بودم دیگه چه نقشه ای بریزیم.

سرم رو تکون دادم

-امیدوارم دعواشون واقعا دعوا باشه.

حرفم رو تایید کرد

-منم امیدوارم.

بعد از خوردن ناهار دیدم خیلی زایست ازش تشکر نکنم برای همین یه مرسی گفتم که فکش چسبید به زمین.

خندم گرفته بود، از بس گاو بازی در آورده بودم باورش نمی شد بالاخره من ازش تشکر کردم.

دیگه رضایت دادم من رو برسونه خونه و تقریبا ساعت نزدیک خای ۳ ظهر بود که رفتم خونه.

دیدم صدای خنده های یاسی جون و اون زنه کیت از آشپزخونه میاد، والا فارسی حرف زدنش از منم قشنگ تره، بابا گوشه خونه داشت نماز می خوند.

البته فکر کنم تموم کرده بود و داشت ذکر می گفت چون تا از بغلش رد شدم بدونه اینکه سرش و بلند کنه گفت:

-چه عجب تشریف آوردید.

نفسم رو عصبی بیرون فرستادم

-خستم بابا، می خوام بخوابم.

جانمازش رو جمع کرد و اومد سمتم، در برابرش جوجه بودم

شاید به جرات بتونم بگم از کیان و مایان هم هیكلی تر و ورزیده تر بود، از بس این بابای من پاستوریزه و ورزشکاره اه اه.

اخم هاش توی هم رفت

-این چه وضعیه؟ اون از برادرت که مثل شمر اومد خونه و بدون حرف رفت توی اتاقش اینم از تو که از صبح رفتی الان ظهره که برگشتی.

سرم رو پایین انداختم

-باید محاکمه بشم؟ چرا؟ چون زن گرفتم؟

آروم گفتم:

-نه، برای اینکه با ما مشورت نکردی.

صدای نفسش رو شنیدم و بعد صدای خودش رو

-عزیزم، کیت زن خیلی خوبیه، اون چند سال توی بیمارستانی که من تحت درمان بودم کار می‌کرد و مسلمون بود و این بود که توجه من رو جلب کرده بود و باعث شد ازش خوشم بیاد، مطمئنم شما هم عاشقش می‌شید.

پوزخند زدم

-باشه، فعلا.

مثل گاو سرم رو پایین انداختم و به سمت اتاق راه افتادم، راست می‌گه ها الان یادم افتاد که روسری سرش بود اونم کیپ تا کیپ.

ادای عق زدن رو در آوردم و سریع لباس راحتی برداشتم و روی تخت گذاشتم، بعد از برداشتن حولم به حموم رفتم.

کلی زیر دوش رقصیدم و از اینکه مایان و کیمیا با هم دعواشون شده بود خوشحال شدم.

بعد از یک ساعت حموم کردن حولم رو تنم کردم و بیرون اومدم انگشت اشارم رو توی گوشم کرده بودم و تکون می‌دادم که مایان با وضع آشفته ای از اتاق اومد بیرون و با نیش باز بهش سلام کردم که زیرلب جوابم رو داد و روی مبلی که همون جا بود ولو شد.

برای فضولی بیشتر رفتم اون جا و کنارش نشستم، کلافه پاهاش رو تکون می‌داد.

-چیزی شده؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-چرا انقدر دوست داری من و کیمیا رابطمون به هم بخوره؟

شوک شدم ولی از رو نرفتم

-کی؟ من؟

بعد خندیدم که برگشت و جدی نگاهم کرد

-تو مگه خوشبختی داداشت رو نمی‌خوای؟

با تعجب گفتم:

-معلومه دیوونه.

با لحن آرومی گفتم:

-پس این کارها چیه؟

زل زدم توی چشم هاش و با لحن محکمی گفتم:

-من هیچ کاری نکردم.

در سکوت بهم خیره شد، داشت بهم یه دستی می‌زد.

دیگه بحث رو ادامه نداد و فقط گفت:

-بلند شو برو لباسات وو تنت کن سرما می‌خوری.

از خدا خواسته سریع بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، در اتاق رو بستم و نفسم رو به شدت بیرون فرستادم، وای نزدیک بودا.

آب دهنم رو قورت دادم و سریع لباس هام رو تنم کردم، روی تخت نشستم و شماره ی کیان رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده.

-بله؟

با تعجب گفتم:

-چه عجب مثل آدم جواب دادی.

کثافت برای اینکه حرصم بده گفت:

-عه تویی؟ چطوری خره؟ فکر کردم یکی دیگست.

قیافم پوکر شد و با لحن باحالی گفتم:

-خر خودتی سه گوش.

با تعجب گفت:

-سه گوش چیه؟

زدم توی پیشونیم

-کوهان خنگ تر از تو جایی ندیدم، ببر صدات رو یه سوال ازت بپرسم.

در حالی که هنوز در خنگی به سر می برد گفت:

-هان؟ باشه، پرس.

صدام رو پایین آوردم

-کیمیا در چه وضعی به سر می بره؟

مثل من صداس رو پایین آورد

-داغونه داغون.

دهنم گشاد شد و با لبخند گفتم:

-جون من؟ مایان هم اینجوری به سر می بره.

خندید

-فکر کنم حسابی به تیپ و تاپ هم زدن.

با گوشه لباسم شروع به ور رفتن کردم

-نظرت چیه فردا بریم دانشگاهشون یکم از بچه هاشون پرسیم که چیشد که

دعواشون شد؟ هوم؟

با صدای کلفتی گفت:

-مگه به همین راحتی هاست؟ اون دفعه هم شانسکی رفتیم داخل دانشگاه، راستی

استاد اینا چقدر خنگ بود که نفهمید اصلا به غیر از دانشجو کسی دیگه ای اجازه

ورود نداره.

خندیدم

-آره خاک توسرشون، ولی اشکال نداره، شده میریم دم در دانشگاه وایمیستیم و می‌پرسیم.

-من حرفی ندارم، باشه بریم.

نفس عمیقی کشیدم

-فقط صبح سرکوجه ما باشی ها، که زودتر بریم.

فکر کنم کسی اومد پیشش که سریع گفت:

-باشه باشه، پس فردا می‌بینمت، کاری باری؟

لبخند بدجنسی زد

-بار دارم کوهان جونم، فقط کافیه دولا شی.

سریع گفت:

-باشه باشه، خداحافظ.

معلوم بود کسی اومده پیشش وگرنه اینجوری من رو بی جواب نمی داشت خخ.

تا شب توی اتاق نشستم و با گوشیم ور رفتم و بازی کردم، یکم توی اینترنت گشت

زدم، اونم چه چیزایی...

عکس اون پسره که توی فیلم من قبل از تو (me be for you) می‌کرد رو سرچ

کردم که عکس ممد بغال سرکوجهمون رو هم آورد، بعد فرق مگس با خر رو سرچ کردم

الان شرکت گوگل می‌گه خدایا این اسکله کیه خورده به پستمون.

فکرکنم موقع شام بود که در اتاق زده شد و بعد صدای بابا

- عزیزم، بیا شام بخور.

منم که گشنه، سریع بلند شدم و به بیرون رفتم، فکر کردید من از این دخترام که چس کن می‌زنن تو برق و میگن میل نداریم؟ انقدر ازشون بدم میاد اه اه، حالا مثلا غذا نخورن خیلی باکلاسن؟

توی آشپزخونه رفتم و عین شتر بی اهمیت به کسی نشستم پشت میز و واسه خودم غذا کشیدم، مثل اینکه یاسی جون به خونشون رفته بود و فقط ما چهار نفر بودیم.

مایان احمالو سرش پایین بود و با غذاش بازی می‌کرد و کیت مثل منگلا همش یه لبخند روی لبش بود و منم مثل گاو می‌خوردم، بابا هم به ما نگاه می‌کرد.

بالاخره بابا سکوت این جمع رو شکست و رو به مایان گفت:

- چرا نمی‌خوری بابا؟

مایان سرش رو بلند کرد و با لحن آرومی گفت:

- چرا می‌خورم.

قیافه پوکرم رو از مایان گرفتم و دوباره مشغول خوردن شدم، اصلا هم به کسی کاری نداشتم و البته حوصلشون رو نداشتم.

- آخر شب می‌خوام باهات حرف بزنم، میشه مایان؟

مایان سریع گفت:

- آره حتما.

کنجکاو شدم چی می‌خوان به هم بگن.

نگاهی مشکوک بینشون رد و بدل کردم که یکهو یه چیزی خورد تو صورتم، با اخم به چیزی که تو صورتم خورد نگاه کردم که دیدم لیوان دوغ که کیت سمتم گرفته بود.

لبخندی زد

-بیا دوغ بخور عزیزم .

موندم چیکار کنم برای همین آروم از دستش گرفتم و بدون تشکر خوردم.

من نمی‌تونستم باهش جور بشم، چون جای مادر من رو گرفته بود.

بعد از شام نخواستم یه خارجی دست به ظرف هامون بزنه برای همین تمام ظرف ها رو

خودم شستم، نه اینکه نجس باشه ها نه ولی کثیفن دیگه، والا میرن دستشویی

خودشون رو نمی‌شورن که، با یه دستمال کار خودشون و راه می‌ندازن، اه اه

با فکر و خیال اینکه بابا و مایان قراره به هم چی بگن به سمت اتاقم رفتم و یکهو

فکری تو ذهنم جرقه زد، اینکه برم فالگوش وایسم.

تو همین فکرها بودم و راهم رو به سمت اتاق مایان کج کردم که یکهو چیزی جلوم ظاهر

شد، کیت بود.

حرصی گفتم:

-کاری داشتید؟

لبخند زد

-میشه با هم حرف بزیم؟

سریع گفتم:

-نه.

یعنی زدم با دیوار یکسانش کردم، سعی کرد از راه دیگه ای وارد شه.

-می دونم فکر می کنی من جای مادرت رو گرفتم ولی باور کن من به خواست دلم با پدرت ازدواج کردم و هیچ نیت دیگه ای ندارم.

در حالی که تمام حواسم به سمت اتاق مایان بود گفتم:

-باشه باشه.

سرش رو تکون داد

-امیدوارم یک روز این مسئله رو درک کنید.

وای که چقدر زر می زد، برو کنار بابا کار دارم، کلافه نگاهش کردم

-ببین لیدی؛ من کاری بهت ندارم، برای من تنها چیز و مهم ترین چیز برادرمه، پس بدون که باهات دشمنی ندارم و زندگیت رو بکن.

سریع از کنارش رد شدم و اون مثل درخت همون جا وایساد، آهی توی دلم گفتم و مجبوری توی اتاق خودم رفتم.

خب نکبت گورت رو گم کن دیگه، از سوراخ کلید به بیرون نگاه کردم که دیدم هنوز وایساده و دستش روی پیشونیش، چه حجابیم داره بی بی.

بالاخره جون کند و از اون جا رفت، سریع از اتاق بیرون زدم که بابا با لبخند از اتاق مایان بیرون اومد، یعنی سگ تو این شانس چیز کنه که ندارم.

نگاه بابا به من افتاد

-تو هنوز نخوابیدی؟

بابا فکر کرده من مرغم که ساعت ۱۱ شب می خوام بخوابم، زورکی لبخند زدم

-نه؛ اممم چیزه... اتفاقی افتاده؟

فهمید که فضولیم گل کرده که خندید و دستش رو توی جیب شلوار اسلشش کرد

-برو بخواب زلزله، شبت بخیر.

دندون هام رو روی هم فشردم

-شب بخیر.

با لبخند به سمت اتاقش رفت و درم بست، عصبی به دیوار تکیه دادم.

به یه گوشه خیره شدم و به این فکر کردم که چی بین این پدر و پسره پرحاشیه بوده.

با دو رفتم سر کوچه و ماشین کیان رو دیدم، سریع سوار شدم که دیدم سرش رو به

صندلی ماشینش تکیه داده و دهنش اندازه واگن بازه و داره خروپف می کنه.

جیخ زدم

-کوهان؟

با ترس پرید

-زهرمار، یرقان، درده بی درمون، وبا.

پس کلش زدم

-دیر شد؛ حرف زیادی نزن و حرکت کن.

چشم غره ای بهم رفت و زیر ل**ب شروع کرد به فحش دادنم که منم مثل قاتلا

بهش خیره شدم، محکم گفتم:

-راه بیفت.

بالاخره ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم، هیچ کدوم حرفی نمی‌زدیم، تا اون جا که رسیدیم فقط به بیرون خیره بودم،

وقتی رسیدیم ماشین رو پارک کردیم و سریع پیاده شدیم، در دانشگاه باز بود و دانشجو ها در حال رفتن به دانشگاه

یه جوری میگم انگار مدرست، بی مزه هم خودتونید.

امروز سینا کلاس نداشت و خیلی بد بود وگرنه کار رو جور می‌کرد برامون و چند نفر رو بیرون از دانشگاه می‌فرستاد تا آمار بگیریم.

من وایسادم و کیان رفت نزدیک دانشگاه تا بپرسه کیا دیروز دعوا رو دیدن و می‌دونن ماجرا چیه، با پوست لبم ور می‌رفتم و به کیان و دانشجو ها نگاه می‌کردم، بالاخره بعد یه ربع سمتم اومد

-مثل اینکه سر مانتوی کیمیا دعواشون شده، می‌گفتن رنگ مانتوش تو چشم بوده و مایان غیرتی میشه از اینکه نگاه پسرها روشه، باید این مانتوهای کیمیا رو پاره کنم بخدا.

اوه داداششم غیرتی شد، با قیافه چندشی گفتم:

-حالا مانتوش چه رنگی بوده؟

با قیافه پوکری گفت:

-فیروزه ای.

یعنی اگه کیان اینجا نبود خودم رو بار چاقو تیکه تیکه می کردم، خاک بر سر اون پسرایی که به کیمیا نگاه می کردن و هیز بازی در می آوردن.

با قیافه ای پوکر تر از خودش گفتم:

-دانشگاه بی صاحب بهش گیر نداده؟

سرش رو تکون داد

-مثل اینکه گیر داده که مایان هم بدتر کرده.

سرم رو تکون دادم که یکهو نگاهم به پشت سر کیان افتاد، اوه اوه.

سریع دست کیان رو گرفتم و با دو رفتیم پشت ماشین قایم شدیم، کیان با تعجب گفت:

-چیشد؟

دم در دانشگاه رو نگاه کردم که مایان و کیمیا دست توی دست هم و نیششون باز بود

-مایان و کیمیا.

سریع سرش رو برگردوند و از دیدن وضعیت اونا سخته زد، خودمم دست کمی از کیان نداشتم، با لحن مات زده ای گفتم:

-مگه اینا قهر نبودن؟

کیمیا خندید و مایان هم همینطور که کیان کوبید به ماشین و صدای دزدگیرش در اومد و به خودم که اومدم دیدم ماشین مایانه و اونا هم دارن میان سمتش.

دانشگاه رو پیچوندن بیشعورا؟

-اوه اوه ماشین میان؛ بدو برو پشت اون یکی ماشین.

نشسته به سمت اون یکی ماشین رفتیم و قایم شدیم، پام توی اون کفش پاشنه بلندا کج شد، خدا لعنتتون کنه.

با قیافه برزخی بهشون خیره شده بودم و حرص می خوردم، آی حرص می خوردم.

صدای نفس های عصبی کیان رو می شنیدم و خودم هم جolz وlz می کردم، سوار ماشین شدن و رفتن.

با همون وضعیت کنار جوب نشستم.

-اینا چرا انقدر پوست کلفتن؟

کیان روی زمین نشست و به ماشین تکیه داد

-بدبختی من اینه که مادر و پدرم به حرفم گوش نمیدن وگرنه من نمی داشتم کیمیا این غلطا رو بکنه.

با ناله گفتم:

-بخدا اگه روی لیلی و مجنون این حرکت هارو می زدیم به هفت جد و آبادشون می خندیدن که دیگه عاشق بشن.

بعد دوتایی سکوت کردیم که یکهو گفت:

راسته که امشب قراره تاریخ عقد رو بذارن؟

با ناله گفتم:

-آره، وای کیان چه غلطی بکنیم؟

بدتر از من نالید

-نمی‌دونم؛ وای که دیگه مخم کار نمی‌کنه.

زدم روی پاهام

-آخه یعنی چی؟ چخبره انقدر زود؟

کلافه گفتم:

-با ناله کردن و غر زدن کاری پیش نمیره، باید فکر کنیم چی کار می‌تونیم بکنیم.

رفتم توی ماشینش نشستم

-کیمیا بهتون گفت؟

همراهم اومدم

-آره.

دستم رو روی سرم گذاشتم

-دقیقا چی گفت؟

صداش آرام شد

-گفت که امروز میان بهم گفته بابام دیشب بهم گفت که برای تاریخ عروسی قرار

بذاریم چون مثل اینکه قراره بابات بره خارج و اینجور چیزها.

نالیدم

-آره.

-خیلی خب، بهتره بریم.

تا اومدم جوابش رو بدم راه افتاد، الاغ.

وقتی رسیدم به اتاقم رفتم، خودم رو زدم، موهام رو کشیدم و به این فکر کردم که باید چه غلطی بکنیم؟

هرچقدر زور زدم اصلا هیچ نقشه ای به ذهنم خطور نمی کرد.

خسته دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم که یکهو خوابم برد (آخه بچه کم می خوابه)

وقتی بیدار شدم ساعت ۵ بعد از ظهره بود، یعنی رکورد هر چی خوابیدن بوده من زدما، ساعت ۹ صبح خوابیدم تا ۵ بعد از ظهر، لامصب میگن خواب خواب میاره همینه.

خوابالو از اتاق بیرون رفتم که دیدم بابا و مایان دارن فوتبال می بینن، مایان تا نگاهش به من افتاد خندید

-خرس خوش خواب بالاخره بیدار شد.

نیشتم رو ببند، حالا دیشب برای من ادای افسرده ها رو در میاورد ها.

بابا هم همراهش خندید

-هرچی برای ناهار صدات زدیم بیدار نشدی، اگه گشنته غذا روی گاز هست بابا جان، یاسی خانم کیت رو برده بیرون بگردوندش.

عصبی پاهام رو روی زمین کوبیدم و به سمت آشپزخونه رفتم غذای بی صاحب مونده رو داغ کردم و کوفت کردم، چیکار کنم؟ عر عر عر.

بعد از اینکه غدام رو خوردم از آشپزخونه بیرون اومدم که اینا هنوز در حال فوتبال دیدن بودن، مایان در حالی که زل زده به بود به تلویزیون گفت:

-مایمی کم کم حاضر شو می‌خوایم بریم.

با قیافه برزخی به سمت اتاقم رفتم و در کمدرم وحشی گرانه باز کردم، لباس هام رو مثل کولی‌ها از توی کمدرم بیرون کشیدم.

شلوار قهوه‌ای سوخته و مانتوی کرمی و شال قهوه‌ای.

اصلا آرایش نکردم، دل و دماغش رو نداشتم.

روی تخت نشستم که بعد از یک ربع بابا حاضر و آماده با کت و شلواری که هیکلش رو به رخ می‌کشید داخل شد و با لبخند گفت:

حاضری عروسک؟ بلند شو بریم که کیت و یاسی خانوم هم اومدن.

سرم رو تکون دادم و گوشیم رو برداشتم و توی کیفم انداختم.

از زیر تخت کفش قهوه‌ای رنگم رو که دیگه رو به مشکی می‌رفت و پاشنش ۱۰ سانت بود رو در آوردم و پام کردم، با بابا از اتاق خارج شدیم.

قیافم مثل برج زهرمار بود، ای کاش نقشه‌ای به ذهنم برسه بلکه این مراسم به هم بخوره.

با قیافه‌ای نالون سوار ماشین شدیم و تا اون جا من هی زور زدم و فکر کردم ولی هیچ راهی نبود.

تا رسیدیم و زنگ رو زدیم وارد شدیم، آقا فربد و نیلو جون خوشتیپ به استقبالمون اومدن و از اینکه بابا رو دیدن دهنشون کف زمین بود.

بابا خیلی باکلاس سلام و احوالپرسی کرد و کیت رو معرفی کرد که من داشتم آتیش می‌گرفتم.

خلاصه دوباره مراسم پهن بازی نیلوجون روی بنده اجرا شد و بالاخره به داخل رفتیم. کیمیا با نیش باز و کیان مثل برزخی‌ها وایساده بودن؛ شروع به احوال‌پرسی کردیم، کیان مات به بابا زل زده بود، بغل بابا نشستیم، کتش رو صاف کرد و با کلاس پاش رو روی اون یکی پاهاش انداخت، مایان یکمی به بابام رفته ولی من اصلاً نمی‌دونم به کی رفتم انقدر مثل کولی‌ها می‌گردم.

کیمیا خیلی مودب گفت:

-خیلی خوشحالم از دیدنتون آقای سرآمدی.

بابا لبخندی زد و با تحسین نگاهش کرد که من و کیان نگاه برزخی بین هم رد و بدل کردیم.

-منم خیلی خوشحالم از دیدنتون دختر گلم.

خلاصه مثل همیشه شروع کردن به صحبت کردن و چرت و پرت گفتن.

مایان اون طرف بابا نشسته بود و سرش پایین بود، دلم می‌خواست بلند شم جیخ بزنم و بگم این مسخره بازی‌ها رو تموم کنید، کیان که شاید یک متر ازم فاصله داشت وقتی دید همه در حال صحبتن پیس پیس کرد که نگاهش کردم، دستش رو نامحسوس جلوی دهنش گذاشت.

-واقعا باباته؟

پوکر گفتم:

- پ ن پ عممه.

با لحنی حیرون گفت:

-بخدا فکر کردم دوست مایان یا پسرخاله ای چیزی باشه.

تشر زدم

-ببند؛ اونقدر ها هم که میگی نیست.

زد به تخته

-خیلی خوب مونده ماشاالله.

منم متقابلا زدم به تخته

-خدا همیشه حفظش کنه.

سرش رو تگون داد که یکهو بابا بلند گفت:

-همون طور که می دونید بنده فردا بلیط برای واشنگتن دارم، عه چند روزی اونجا هستم و بعد برای همیشه به ایران برمی گردم، دوست دارم زودتر مراسم رو بگیریم و امشب که مزاحم شدیم خواستیم که تاریخ عقد رو مشخص کنیم.

آقا فرید خنده ای کرد

-باعث افتخاره که همچین پسر گلی داماد ما بشه، نمی دونم هرچور خودتون صلاح می دونید.

بابا دستی به صورتش کشید

-امروز یکشنبه بود و من چهارشنبه شب برمی گردم؛ نظرتون راجح به جمعه چیه؟

به هم دیگه نگاه کردن و من مشغول شکستن انگشت هام شدم، نیلو جون با لبخند گفت:

-انشالله که خیر.

با همین یه جمله کافی بود من بغض کنم و عصبی پاهام رو تگون بدم، حال من و کیان میون این همه شادی اصلا خوب نبود، اصلا.

یاسی جون بلند شد و با نیلو جون و کیمیا روبوسی کرد، همه نگاهشون افتاد به من که یه لبخند تلخ زدم

-ببخشید من یکم حالم خوب نیست.

بلند شدم و به سمت دستشویی شون رفتم، تا وارد شدم زدم زیر گریه، این امکان نداره که داداشم داره زن می گیره.

سمت روشویی رفتم و چند تا مشت آب توی صورتم زدم، نفس نفس می زدم، صاف وایسادم و نفس عمیق کشیدم و با شالم صورتم رو خشک کردم.

سعی کردم گریه نکنم و آروم از دستشویی بیرون اومدم و با قدم های آروم تر به سمت جمعیت برگشتم که نگاه ها سمت من برگشت.

لبخند مصنوعی زدم

-شرمنده.

بعد سرجام نشستم، جز کیان هیچکسی به حال من اهمیت نمی داد، که البته خودشم بدجور توی هم بود.

ما نباید کم بیاریم، باید تا جمعه نقششون رو خراب کنم.

شام رو دو قاشق بیشتر نخوردم و باعث شد نگاه خیره ی بابا روی من بشینه.
همه شاد بودن و قرار بر این شد که فردا مایان و کیمیا برن آزمایش بدن و خرید کنن،
از من و کیان هم خواستن که بریم.

این درخواست دقیقا موقعی که سرمیز شام نشسته بودیم داده شد و یکهو کیان نگاه
بدجنسی به من انداخت که کنجکاوانه بهش خیره شدم و توی دلم گفتم "چی تو
سرته؟".

در حالی که نشسته بودیم و همه با هم حرف می‌زدن و منم با گوشیم ور می‌رفتم یکهو
نیلو جون بغلم نشست و مجبور شدم گوشیم رو کنار بذارم.

لبخند زد

-عزیزم چرا تنها نشستی؟

متقابلا لبخند زدم

-خب همه درگیر صحبتن، ترجیح دادم دخالت نکنم.

اومد جوابم رو بده که خداروشکر کیمیا صداش کرد و رفت، کلافه به بابا نگاه کردم و
اشاره کردم که بریم.

خودشم خسته بود و بالاخره بعد دو دقیقه بلند شد

-خب ما زحمت رو کم کنیم، فردا پرواز داریم.

همه بلند شدن و آقا فرید گفت:

-خیلی خوشحال شدم از آشناییتون، دوست داشتم بیشتر پیش ما می‌موندید.

کیان کیفم رو آورد و یواشکی دستم داد و زیر ل**ب با لبخند گفت:

-خودت رو ناراحت نکن جوجه، برو راحت بخواب خب؟

با لوچی آویزون سرم رو تکون دادم که بهم خیره شد، دوباره این کوهان اسکل شد. مراسم خداحافظی رو راه انداختن، دلم می خواست همه رو چیز کنم لامصبا اندازه کل مهمونی خداحافظی می کنن.

سریع تر از همه خداحافظی کردم و توی ماشین نشستم، ده دقیقه بعد همه اومدن و راه افتادیم، میان یه لحظه هم لبخند از لبش کنار نمی رفت و من اخمام تمومی نداشتم.

تا رسیدیم بی توجه به بقیه سریع توی اتاقم رفتم و به صدا زدنای بابا توجهی نکردم، در رو پشت سرم قفل کردم و رفتم کپیدم.

دست به سینه نشستم و پام رو روی اون یکی پام انداختمو عصبی تکون دادم، کیان عینکش رو روی چشمش زد ک مشغول ور رفتن با کیف پولش شد.

بالاخره میان و کیمیا اومدن، کیمیا بی حال روی نیمکت نشست، میان سریع رفت از دکه ای که اونجا بود آبمیوه گرفت و آورد دست کیمیا داد، ما هم که اصلا شلغم بودیم، ناخن هام رو توی دست هام فرو می کردم و محکم تر پاهام رو تکون می دادم. نکبتا رفته بودن آزمایش خون بدن.

میان با نگرانی گفت:

-خوبی کیمیا؟

نگاه حرصیم رو به کیان دوختم که با عصبانیت به این دوتا نگاه می کرد، چقدر لوسن این دوتا اه اه.

کیمیا بدتر ناز کرد

- فشارم افتاده یکم بشینیم.

پاهام رو جا به جا کردم و با پاشنه ی کفشم به پای کیان زدم که نگاهم کرد و سرش رو تکون داد، زیر ل**ب غریدم
-یه کاری کن دیگه.

اومد یه چیزی بگه که ساکت شد و من صدای مایان رو شنیدم

-مایی می خوری؟

به آبمیوه مونده کیمیا خیره شدم و بعد نگاه برزخیم رو به مایان دوختم که خودش دستش رو کشید و فهمید که الان قاطی می کنم.

انقدر دندونام رو روی هم فشار دادم فکر کنم صاف شدن، بالاخره کیمیا خانم جلوس فرمودن و همگی بلند شدیم و به سمت ماشین رفتیم تا به بازار بریم.

توی ماشین کیمیا هی بهم می چسبید و باهام حرف می زد منم یه لبخند مصنوعی می زدم و الکی سرم رو تکون می دادم.

وقتی به بازار رسیدیم مایان و کیمیا با ذوق به سمت مغازه ها پر کشیدن و من و کیان حرصی وسط بازار وایسادیم؛ برگشتم سمتش و نگاهش کردم

-پس پیشد؟ نقشه ای نداری؟

دستش رو توی موهایش کشید

-یکی داشتم ولی کنسل شد، می خواستم یه دختر بفرستم ما رو تعقیب کنه و یکهو خودش رو به میان بچسبونه که نشد و دختره هم نیومد.

پاهام رو روی زمین کوبیدم

-کیان کم مونده به بدبخت شدنمون، امروز صبح بابام اینا رفتنا یعنی قصدشون واقعا جدیه.

زیر ل**ب گفت:

-نمی دونم والا.

کیمیا با خوشحالی از مغازه بیرون اومد

-شما چرا وایسایدید؟ بیاید داخل مغازه.

حالا تا دو دقیقه پیش داشت می مردا، یکهو شادمان شد.

با حرص قدم برداشتم و به مغازه رفتم، هر چی ازم نظر می پرسیدن من می گفتم هرچی خودتون دوست دارید و بدبختی اینه که دست از سرم بر نمی داشتن.

خلاصه کلی لباس و وسایل عقد گرفتن و قرار بر این شد که ما لباس بگیریم که لبخند مصنوعی زدم

-من بعدا می گیرم.

مایان خواست حرف بزنه که حرصی نگاهش کردم و فهمید که خسته شدم، از اون موقع که توی بازار بودیم نمی دونم چرا حس می کردم همش یه نفر چشم هاش روی منه و داره تعقیب می کنه، خواستیم از بازار بریم بیرون که بازم همین حس بهم دست داد، یکم به مایان نزدیک شدم و دست هاش رو گرفتم.

اصلا من که این همه زبون دراز و جسور بودم حالا یکمی خیلی کم ترسیده بودم و احساس بدی داشتم، مایان که اصلا به روی خودشم نمی‌آورد، با حرص ازش جدا شدم و به سمت کیان رفتم، تو این موقع داداش من انقدر سرش با کیمیا گرم بود که اصلا یاد غیرت و خواهرشم نمی‌افتاد، آروم به کیان گفتم:

-کیان حس می‌کنم یکی داره تعقیبمون می‌کنه.

وایساد و برگشت به دور و بر نگاه کرد، منم برگشتم که دیدم یه پسر تکیه داده به ماشین و داره با گوشیش ور میره، فکر کنم خل شدم.

برگشت و گفت:

-کسی نیست که.

انگار مثلا اون خودش رو برای این به نمایش می‌ذاره؛ چه حرفایی می‌زنه ها، سرم رو فقط تکون دادم و دوباره راه افتادیم، دیگه پاهام داشت توی اون کفش‌ها می‌شکست. بالاخره به ماشین رسیدیم و من سریع سوار شدم و پاهام رو از توی کفش در آوردم و یکم بهش استراحت دادم، کاش بریم خونه.

-مایان بریم خونه دیگه؟

از توی آیینه ماشین نگاهم کرد

-خواهر گلم ناهار هم بخوریم، میریم.

دست هام رو مشت کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم، دیگه طاقتم بالا زده بود.

امروز فشار خیلی روم بود؛ عصبانیت، حرص و جوش، دلشوره و ترس.

از صبح این دلشوره پدر من رو درآورده اه.

صد درصد دلشوره دارم برای اینکه مایان داره ازدواج می‌کنه، وای خدایا باورم نمیشه، یعنی تمام نقشه هام بر باد رفت؟ نه من نباید بذارم این اتفاق بیفته.

توی همین فکر بودم که برای گوشیم اس اومد و از طرف سینا بود، حوصلم سر رفته بود و مشغول اس بازی شدم تا برسیم، کیمیا نکبت هم بغل من نشسته بود و نیشش گشاد بود.

وقتی رسیدیم با خستگی پیاده شدیم و من که دیگه پاهام تاول زده بود، به زور شروع کردم به راه رفتن و بالاخره دور یه میز نشستیم، پیتزا سفارش دادیم و منتظر شدیم بیاره، آخ جاتون خالی بود که مایان چجوری قربون صدقه ی کیمیا می‌رفت و من و کیان مثل قاتلا نگاهشون می‌کردیم، کیان بی‌بخار توی دهن خواهرش نمی‌زنه. در حال خوردن بودیم که یکهو یاد یه چیزی افتادم و لبخند بدجنسی زدم و لقمه و قورت دادم، رو کردم طرف کیمیا

-راستی عزیزم؛ چجوری با مایان آشنا شدی؟

خنده ای کرد

-من و مایان توی سلف دانشگاه با هم آشنا شدیم که خوردیم به هم غذای من ریخت روی پیرهن مایان، یادش بخیر.

فکر کنم زیادی رمان می‌خونه و فیلم هندی می‌بینه، چقدر خز و خیل بازی در آوردن، مایان با عشق به کیمیا خیره شد که سس توی دستم رو فشار دادم و زرت پاشیده شد روی پیرهن کیان و کیان مات زده به پیرهنش نگاه کرد، بعد سرش رو بلند کرد و لبخند عصبی زد که از حرصش گفتم:

-آخ ببخشید.

لبخندش مثل قاتلا بود و لحنش برزخی

-اشکال نداره.

مایان و کیمیا خندیدن و سرشون رو تکون دادن که دلم می خواست بلند شم و پاره پورشون کنم، اه اه.

سر غذا لاللم نمی شدن حداقل غذا رو کوفت کنیم.

کیان با دستمال کاغذی سعی داشت جای سس رو پاک کنه، انقدر اینا دل و قلوه دادن و منم دستم رو مشت می کردم و فشار می دادم که فکر کنم انگشتم دیسک کمر گرفتن.

ناهار که خورده بودیم حسابی سنگین شده بودم و دوست داشتم زودتر بریم خونه و استراحت کنم تا یکم هم از دلشوره و عصبانیت کم شه و نقشه تویی بکشم برای ماجرای آشناییشون، یوهاها.

بالاخره بعد از اینکه کیمیا خانم رضایت داد ما هم سمت خونه راه افتادیم، اول اون ها رو رسوندیم که کیان چشمکی بهم زد و با دستش اشاره کرد بهم زنگ می زنه. وقتی رفتیم خونه یاسی جون شروع کرد به قریون صدقه رفتن مایان و اسپند دود کردن.

دراون لحظه دلم می خواست یاسی جون رو هم به قتل برسونم،

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم و نفسم رو بیرون فرستادم بی اهمیت بهشون رفتم لباسم رو عوض کردم.

برگشتم پایین و دیدم مایان با همون لباس ها روی مبل خوابش برده، ایشی گفتم و به آشپزخونه رفتم و از اون جایی که حوصلم سر رفته بود شروع کردم به یاسی جون کمک کردن.

در حالی که کمک می کردم گوشیم رو روی میز گذاشته بودم و به سینا پیام می دادم، لامصب هنوزم رسمی حرف می زد لابد انتظار داشت باهاش ازدواج هم کردم با فامیلی صداس کنم.

خندم رو خوردم که یاسی جون با اخم گفت:

-مادر مثلا اومدی کمک؟

با تعجب گفتم:

پس دارم چیکار می کنم یاسی جونم؟

با حرص ملاقه رو گرفت طرفم

-اگه اون ماس ماسک رو کنار بذاری کمکم کردی، چشم سفید.

خندیدم و سرم رو تکون دادم، داشتیم قورمه سبزی درست می کردیم و بوش تمام خونه رو پر کرده بود.

یاسی جون که غذا رو درست کرد عزم رفتن کرد که کلی اصرارش کردم غذا برداره با خودش ببره و به زور یکمی برد، آخر سرم یه چیزی بهم گفت که با مایان درمیون بذارم.

موقع شام رفتم بالاسر مایان که دهنش باز بود و خور و پف می کرد، یکهو با پام به پاش زدم که با ترس پرید

-هان؟ چیه؟

خندم رو خوردم

-داداش جونم بلند شو بیا شام.

دستش رو روی صورتش کشید

-باشه باشه.

با لبخند بدجنس راه افتادم و به آشپزخونه رفتم و پشت میز نشستم، با قاشق چنگال روی میز ضرب گرفتم و منتظر موندم مایان بیاد.

بعد پنج دقیقه لباس عوض کرده به آشپزخونه اومد و یکهو دلش رو گرفت

-آخ عجب غذایی.

بعد نشست پشت میز و شروع به خوردن کردیم، زیر چشمی هی نگاهش می کردم و حرص می خوردم از اینکه قراره ازدواج کنه.

یکهو یاد یه چیزی افتادم

-راستی!

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد، در حالی که لقمش رو می جوید گفت:

-هوم؟

ابروم رو بالا انداختم

-یاسی جون گفت که فردا عروسش و می خواد ببره بیمارستان مثل اینکه می خواد بزائه، برای همین فردا کلا نیست، گفت حالا به خودت زنگ می زنه.

سرش رو تکون داد

-بسلامتی، باشه.

حالا اگه کیمیا بود یه بند براش حرف می‌زد؛ بی چشم و رو.

بعد از اینکه تا ته بشقاب شام رو خورد، کشید کنار و دستش رو روی شکمش گذاشت

-وای خدایا شکرت، همه ی گرسنه ها رو سیر کن.

کمکم کرد ظرف ها رو جمع کنم و عجیب این بود که وایساد تو ظرف شستن هم کمکم

کر، چه کارای عجیب غریبی می‌کنه، معلوم نیست از من چی می‌خواد.

گوشیم توی جیبم می‌لرزید و ولم نمی‌کرد و من هی حرف می‌زدم تا صدای لرزش رو

نشوه و دلچک بازی درمی‌آوردم که مرده بود از خنده و با کف روی دماغم زد، حیف

کارم گیره وگرنه حالت می‌کردم.

بعد از اینکه کارامون رو کردیم نشست به تماشای فوتبال و منم سریع به اتاقم رفتمو

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و دیدم کیان بیست بار زنگ زده، سریع شمارش رو

گرفتم و روی صندلی راحتیم نشستم، بعد از چند بوق جواب داد

-کجایی تو؟

با قیافه پوکر به دوربین نگاه کردم

-بیشعور؛ به جای سلام کردنته؟

بیخیال گفت:

-ما که این حرف هارو باهم نداریم.

نفس عمیق کشیدم

-زودتر بنال، می خوام بخوابم.

تک سرفه ای کرد

-فردا می خوام یه سر پیام پیشت، یه چیزی گرفتم باید حتما بهت نشون بدم.

با تعجب گفتم:

-خونمون؟

سریع گفت:

-آره؛ به خدا نمی تونم بیرون نشونت بدم.

بیخیال گفتم:

-باشه بیا، فقط من نمی دونم مایان کی از خونه بیرون میره.

صداش رو پایین آورد

-من آمار گرفتم، فردا نزدیکای ۱۰ یا ۱۱ صبح می خوان برن حلقه بگیرن.

پام رو به زمین کوبیدم

-اه کیان توروخدا یه کاری بکن.

خندید

-خب برای همین دارم میگم باید یه چیزی بهت نشون بدم.

کنجکاو گفتم:

-چی هست؟

سریع گفت:

-فردا می بینی دیگه؛ عه.

لوچه هتم آویزون شد

-باشه؛ من برم بخوابم دیگه، زیادی حرف زدی، خداحافظ.

زرت قطع کردم؛ عادت ندارم بخاطر حرفای اضافی علاف بشم.

سریع توی رختخواب رفتم و چشم هام رو بستم و خور و پوفم به هوا رفت.

با صدای زنگ گوشیم که روی ساعت گذاشته بودم بیدار شدم و با چشمای خوابالو حولم رو برداشتم و به سمت بیرون رفتم. میان حاضر و آماده وایساده و یاسی جون جلوش بود، یکی از چشم هام رو باز کردم و با لحن خوابالویی گفتم:

-عه یاسی جون؛ شما اومدید؟

لبخند زد

-میرم عزیزم، با این پسر کار داشتم.

سرم رو تکون دادم و به سمت حموم رفتم، لحظه ی آخری که در رو می بستم شنیدم یاسی جون به میان گفت:

-مایان جان مادر، این دختر رو توی خونه تنها نداری ها، برو بین سرجات فردا حلقه بخر.

مایان هم با گلایه گفت:

-یاسی جان آخه من با کیمیا قرار گذاشت.

اخم هام توی هم رفت، به در تکیه دادم و گوشم رو تیز کردم

-تو دلت میاد خواهر جوونت رو توی این خونه درندشت تنها بذاری؟ خطر داره مادر،
من دیگه برم، توروخدا کاری نکنید تنم بلرزه.

مایان پوفی کشید

-باشه یاسی جان؛ شما نگران نباش.

هعی کارمون به کجا کشیده که باید مردم بیان التماس برادرم رو برای مراقبت از من
بکنن.

سرم رو تکون دادم و لباس هام رو در آوردم و مشغول دوش گرفتن شدم، ده دقیقه
گذشت که صدای تق تق در حموم رو شنیدم.

به سمت در رفتمو خودم رو کنار کشیدم، سرم رو جلو آوردم و در رو باز کردم که دیدم
مایان هنوز حاضر و آمادست.

لبخند زد

-آجی خوشگلم دارم میرم بیرون؛ زود برمی‌گردم در رو روی کسی باز نکنیا.

اخم هام توی هم رفت و خواستم بگم تنهایی می‌ترسم که دستش رو تکون داد و
سریع از جلوی چشمم دور شد.

با این همه تخس بازیم و زلزله بودنم واقعا از تنهایی می‌ترسیدم، در رو ناراحت بستم
و دوباره زیر دوش برگشتم، یک ساعت و خورده ای توی حموم بودم و بعد دوش رو
بستم و حوله رو تنم کردم و از حموم بیرون اومدم.

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد که ۱۰ و ربع رو نشون می‌داد.

اوه اوه الانه که کیان بیاد، خواستم سریع برم تو اتاق که صدای زنگ اومد.
وای بدبخت شدم، اومد.

موندم چیکار کنم، اول بهتره در رو باز کنم، سریع به سمت پایین رفتم که یکهو یه صدایی اومد.

یا خدا، دارم توهم می‌زنم بذار در رو باز کنم، ترسم می‌ریزه. دوباره خواستم برم که یکهو، یکهو یکی جلوی دهنم رو گرفت که باعث شد از اعماق وجودم جیخ بزنم.
صدای آیفون هی به گوش می‌خورد که مدام در حال زنگ خوردن بود، دستی روی شکم نشست و نزدیک بود واقعا خودم رو خراب کنم.

جیخ می‌زدم و همراهش دست و پا، خدایا غلط کردم به بزرگی خودت ببخش.

نتیجه دست و پا زدن هام این شد که تونستم برگردم و از دیدن پسری که قیافش برام بیش از اندازه آشنا بود، دستش رو محکم گاز بگیرم.

جیخ بلندی زدم و کمک خواستم که سریع بهم حمله کرد و تعادل رو از دست دادم و پخش زمین شدم.

افتاد روم و لبخند کریهه‌ی زد، با نفس نفس و رنگی که مطمئنا از دیوار هم کمرنگ تره گفتم:

-توروخدا، تورو خدا... با... هام ک... کاری نداشته با... باش.

خندید و سرش رو نزدیک آورد که فهمیدم قصد و نیتش چیه و از ترس عفتم با ناخن هام توی صورتش چنگ انداختم، دستش رو روی صورتش گذاشت و وحشی بهم نگاه کرد و محکم کوبید توی صورتم که گوشم تیر کشید، بی حال شدم و اشک از چشمم

فرو ریخت، خواست به سمت حمله کنه که باصدای تق محکمی ثابت شد و سریع برگشت، نگاه بی حالم و گردوندم که از دیدن کیان هراسون یکمی جون گرفتم و سعی کردم بلند شم.

وقتی وضع ما رو دید سمت پسره حمله کرد و با هم درگیر شدن، از بچگیم از تنهایی و دعوا می ترسیدم.

زبونم بند اومده بود، ببین دختری با وضع من به چه روزی افتاده بود که زبون ۲ متریش الان لال شده بود.

بالاخره بلند شدم و با دست و پای لرزون که به عینه می لرزید به سمت عقب رفتم، مخم هنوز سوت می کشید و باور نداشتم داستان این فیلم ها و رمان ها سر من بیاد. کیان سخت با پسره درگیر شده بود، حتی توان جیغ زدن نداشتم، فقط اشک بود که پایین می اومد، هق هق هم نمی تونستم بکنم. من به روز بدی افتاده بودم، دلشوره های دیروزم به واقعیت پیوسته بود.

بالاخره کیان موفق شد پسره رو بزنه و بندازش زمین، اون یه تیکه از خونه بازار شام شده بود، دست و پام شل شد و روی زمین نشستیم؛ ل*با*م شروع به لرزیدن کرد که یهو کیان رو دیدم دست به گوشی شد، انقدر توی فکر چند لحظه پیش فرو رفته بودم که صداش و مبهم می شنیدم.

یکهو دیدم کیان داره میاد سمتم، دست و پاهام بیشتر افتاد به لرزه، پسره بی هوش روی زمین افتاده بود.

جلوم نشست و با نگرانی گفت:

-مایا؟

تن و بدنم روی ویبره بود و نمی‌تونستم جوابش رو بدم.

انگار تریلی از روی بدنم رد شده باشه کوفته بود و نمی‌تونستم تکون بخورم.

دستش رو سمتم آورد که عقب کشیدم، دستش رو انداخت و سرش رو پایین آورد

-چه بلایی سرت اومده؟ اگه می‌تونى بلند شو لباس تنت کن.

یاد وضعیتم افتادم، تنم بیشتر لرزید؛ صدای آژیره ماشین پلیس به گوشم خورد که

کیان استغفراللهی زیر لبش گفت و بازوم رو گرفت و بلندم کرد، وقتی دید پاهام داره

چجوری می‌لرزه من رو بالا برد

-اتاق کدومه؟ د دختر حرف بزن الان سخته می‌کنی.

خودم به سمت اتاقم حرکت کردم که سریع داخل شد و به سمت کدم حمله برد و یه

پیرهن و یه شل زمستونی توی فصل بهار و یه شلوار بیرون آورد، اصلا هم اهمیت

نداد چین. فقط سریع گفت:

-پوش.

دست و پام دوباره شل شد و با گریه روی زمین نشستم.

دستش رو لای موهایش کرد و از اتاق بیرون رفت، صدای پلیس‌ها رو می‌شنیدم، دلم

می‌خواست بلند شم ولی باور کنید نمی‌تونستم.

برای من شوک خیلی بزرگی بود، برای هرکسی هم بود شوک بزرگی بود.

با صدای در نگاه ترسونم رو به سمت در دوختم که دیدم یه خانوم چادری سریع به

داخل اومد

-نترس عزیزم، سروان شاکر هستم، اومدم کمکت کنم.

هیچی نگفتم که نگاهی به وضعم انداخت و سرش رو تکون داد. لباس هام رو از روی زمین برداشت و کمک کرد تنم کنم، شال رو روی موهای خیس و پریشونم انداخت و زیر بازوم رو گرفت و از توی اتاق بردم بیرون، لرزش پاهام یه دقیقه هم کم نمی شد سریع سوار ماشین کیان شدیم و خود پلیسه هم نشست، آخر سر دیدم پسره رو دست بند به دست سوار ماشینش کردن، اون کی بود؟ چجوری وارد خونه شد که نفهمیدم؟ کیان چجوری وارد خونه شد؟ پلیس ها چجوری انقدر به سرعت رسیدن؟ اصلا چرا این بلا یهویی سر من اومد؟ دم بیمارستان پیاده شدیم که هم کیان هم پلیسه زیر بازوم رو گرفتن و به داخل بردنم، پرستارها از دیدن وضعیت من سریع سمت اومدن و من رو به سمت اتاقی بردن.

روی تخت دراز کشیدم و دوباره روی ویبره رفتم، دستم می لرزید و پرستاره نمی تونست بهم سرم وصل کنه، پلیسه اومد نزدیک و دستم رو نگه داشت که بالاخره به هر زوری بود سرم رو زد.

بعد پنج دقیقه بالاخره صدام در اومد و بلند زدم زیره گریه، پرستاره کنجکاو به من و پلیس نگاه می کرد، زن پلیس هیچی نمی گفت و فقط آروم نگاهم می کرد، جوری گریه می کردم که انگار عزادارم.

هق هق می کردم و دست و پام می لرزید، کیان رو دم در دیدم، مظلوم و نگران به من نگاه می کرد.

شاید حدود یک ربع بلند گریه کردم که آروم آروم صدام پایین اومد و لرزش بدنم کم و کم تر شد، یه طرف صورتم که کلا می سوخت، پلیس لبخند زد

-خالی شدی؟

چیزی نگفتم و نگاهم رو گرفتم، صدای پاهاش رو شنیدم که داره از اتاق بیرون میره، نگاهم به دیوار بود و اشک می ریختم، تمام فکرم می رفت به چند لحظه پیش و اتفاقی که یهویی و ناباورانه برام افتاده بود.

یاسی جون همیشه می گفت که اتفاق خبر نمی کنه، حق با اون بود.

من دختری بودم که همیشه فکر می کردم اتفاقای بد برای دیگرانه نه من، نمی دونستم یه روزی این بلا ممکنه سره خودم بیاد.

اشک هام کم کم بند اومد، آروم شدم و ساکت به یه جا زل زدم، نمی دونم زمان چقدر گذشت که در به شدت باز شد و من دلم هوری ریخت و ترسیده به سمت در نگاه کردم، مایان با رنگی پریده اومد داخل و یهو زد زیر گریه.

بالا سرم رسید، ناخودآگاه احساس تنفر بهم دست داد، خواست دستم رو بگیره که با صدای گرفته ای جیخ زدم

-به من دست نزن.

شوکه نگاهم کرد و فقط اشک ریخت، احساس می کردم تقصیره اونه، نگاه نفرت بارم رو گرفتم و روم رو اون ور کردم، صدای پر بغضش رو شنیدم
-آجی، ازم رو برنگردون، آجی خوشگلم.

جیخ زدم

-برو بیرون؛ یکی بیاد این رو ببره بیرون... برو بیرون.

صدای چند تا پا شنیدم که دارن به سرعت سمت ما میان، بعد صدای نکبت و رقبت انگیز کیمیا رو شنیدم

-مایان جان، برو بیرون.

-اما...

دوست داشتم جیغ بلند تری بزنم؛ صدای جدی یکی از پرستارها بلند شد

-آقای محترم بفرمایید بیرون، ایشون حالشون خوب نیست، بفرمایید.

انقدر سرد شده بودم که خودم هم سردم شد(خودتون رو بذارید جاش، واقعا خیلی
بده)

در اتاق بسته شد و منم چشم هام رو بستم، از بس گریه کرده بودم می سوختن، نفس
عمیقی کشیدم و دستم رو روی پیشونی سردم گذاشتم.

خسته و کوفته بودم، انقدر بی حال بودم و گریه کرده بودم که خوابم گرفته بود فکر
کنم این سُرْمه هم تاثیر داشت، تا به خودم پیام خوابم برد.

وقتی بیدار شدم دیدم یه گروه آدم بالاسرم هستن، نگاه خستم رو چرخوندم و به مایان
رسیدم که دست روی پیشونی با چشم های قرمز به من خیره شده بود، سریع نگاهم
رو خشمگین ازش گرفتم و به کیان دوختم، مدیونشم، واقعا مدیونشم که عفت و آبروم
رو خرید.

وقتی دید دارم نگاهش می کنم لبخندی زد و بی اهمیت به بقیه اومد نزدیک

-خوبی؟

قیافم جمع شد از بغض و فقط سرم رو تکون دادم، لبخندش مهربون شد و آروم گفت:

-ببین مایای من به چه روزی افتاده که زبون چند متریش تبدیل شده به چند سانتی.

لبخند کمرنگی زدم و خواستم دستش رو بگیرم که متوجه نگاه خیره خانوادش و میان شدم؛ خسته بودم، دوست داشتم زود مرخص شم، در اتاق دوباره باز شد که دیدم یه پلیس مرد و یه سرباز به داخل اومدن، کیان عقب رفت و اون ها بالا سرم اومدن، یکیشون گفت:

-حالتون خوبه خانم؟

سعی کردم بشینم و یکمی بالاتر اومدم و با صدای داغونی گفتم:
-بهترم.

پرونده ای که زیر بغلش بود، در آورد

-می خواستیم از شما گزارش بگیریم، دقیقا چه اتفاقی افتاد.

با یادش دوباره تنم لرزید، خودشون فهمیدن که حالی به حالی شدم، سریع گفت:
-اگه نمی تونید بگی...

پریدم تو حرفش و آرام گفتم:

-یواشکی اومده بود توی خونه، من حموم بودم که بیرون اومدم و زنگ خونه به صدا در اومد، خواستم برم در رو باز کنم که یکی من رو از پشت گرفت، می خواست بهم ت*ج*ا*و*ز*کنه.

سعی می کردم از خودم دفاع کنم ولی با چکی که توی صورتم خوابوند تمام توانم رفت و دیگه نتونستم و بی حال افتادم روی زمین، ولی بالاخره آقا کیان (بهش اشاره کردم) به دادم رسید، من مدیونشم.

در حالی که سرش رو تکون می داد گفت:

-این آقا چه نسبتی با شما دارن؟

نیم نگاهی بهش انداختم

-از اقواممون هستن.

دوباره سرش رو تکون داد

-قیافه مجرم براتون آشنا نبود؟ تا حالا جایی ندیده بودینش؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزونی گفتم:

-چرا؛ دیروز که رفته بودیم بازار خرید، حس می‌کردم یکی داره تعقیبم می‌کنه که حتی

با آقا کیان مطرح کردم و امروز...

ادامه ندادم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم، پلیس مشغول نوشتن شد و بعد دو

دقیقه سمت کیان برگشت

-شما اون جا چیکار داشتید؟

خیلی ریلکس دستش رو توی جیبش کرد

-با مایان کار داشتم، برادر این خانم، ولی هرچی زنگ می‌زدم کسی جواب نمی‌داد که

بالاخره صدای جیغ شنیدم و از در بالا رفتم، حتی در ورودی رو هم اگه دیده باشید

شکستم و وارد شدم.

نیم نگاهی بهش انداختم و لبخند قدردانی زد

-الان کجاست؟ همون پسره...

کلاهش رو روی سرش گذاشت

-بازداشتگاه، موقعی که بازجویی کردیم اعتراف کرد که تعقیبتون کرده و خونتون رو یاد گرفته و وقتی دیده یه خانم و یه آقا از خونه اومدن بیرون و سوسه شده بیاد توی خونه.

تم دوباره شروع به لرزیدن کرد که صدای عربده مایان رو شنیدم

سعی کردن کنترلش کنن که دستم رو روی پیشونیم گذاشتم

-خواهشا برید بیرون.

کم کم همه رفتن بیرون که دیدم کیان هم داره میره بلند گفتم:

-کیان، تو نرو.

برگشت و متعجب نگاهم کرد و سرش رو تکون داد، همه از رفتارم تعجب کرده بودن

در رو بست و به سمتم اومد، روی صندلی کنار تختم نشست.

بههم نگاه کرد

-چت شده تو دختر خوب؟

فقط نگاهش کردم، تنها کسی که الان برای من مهم بود کیان بود، با بغض جواب دادم

-اصلا یهو چیشد کیان؟

لبخند زد و آرام گفت:

-چیزی نشد عزیزم، همه چی آرومه و می تونی به زندگی قشنگت ادامه بدی، مطمئن

باش ما دیگه برای همیشه مراقبتیم.

بغضم بیشتر شد

-کیان اون داشت به من...

دستش رو روی بینیش گذاشت

-هیش؛ تموم شد، بهش فکر نکن.

با دستم اشک هام رو پاک کردم و سرم رو تکون دادم، تمام مدت داشت با لبخند نگاهم می کرد ، یهو زد زیر خنده

-می خواستم یه چیز مهم برای نقشمون بهت نشون بدم.

اخم هام توی هم رفت

-دیگه هیچی برای من مهم نیست، بذار هرغلطی می خوان بکنن، بکنن.

با تعجب نگاهم کرد، ولی بعدش قیافش آرام شد

-یعنی کنار کشیدی؟

زل زدم توی چشم هاش و با لحن سردی گفتم:

-برادری که خواهرش رو توی خونه تنها می ذاره و به التماس ها و حرفای دیگران گوش نمیده، به اینکه می دونه خواهرش از تنهایی می ترسه، بازم تنهاش می ذاره به نظرت لیاقت پیش من موندن رو داره؟

نگاهش رنگ غم گرفت و سرش رو پایین انداخت، پوزخندی زد

-پدر و مادرم عاشق دختر بودن، برعکس همه ی مردم، به کیمیا بیشتر اهمیت می دادن و میدن، با من هم خوب بودن ولی بعضی رفتارهاشون دل آدم رو آتیش می زد، مال و ثروت به پام می ریختن ولی من محبت می خواستم، تنها کسی هم که بهم توی اون خونه زیاد محبت می کرد، کیمیا بود.

بهش نگاه کردم، سرش هنوز پایین بود و مطمئن نمی‌خواست من غم توی نگاهش رو ببینم.

آروم گفتم:

-کیان...

که یهو در باز شد و کیمیا با لبخند گفت:

-عزیزم مرخصی.

بعد نگاه معنی داری بین من و کیان رد و بدل کرد که با خشم نگاهم رو گرفتم. به کمک کیان بلند شدم و نشستم، پرستار داخل اتاق اومد و سرم رو از دستم در آورد. داشتم از گرما می‌پختم، آخه شنل تنم کرده بودن، بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم، لرزش کمی هنوز توی وجودم بود، از در که بیرون رفتم مایان پریشون سمتم اومد و بازوم رو گرفت که محکم بازوم رو بیرون کشیدم و با نفرت نگاهش کردم، از نگاه من جا خورد و عقب عقب رفت، نفسم رو عصبی بیرون فرستادم که بالاخره نیلو جون به کمکم اومد.

کلی قربون صدقم می‌رفت و اصرار کرد که با ماشین اونا بریم، چون می‌دونست الان اصلا حوصله ی مایان رو ندارم.

کیمیا با مایان اومد و منم در تمام مدتی که توی ماشین کیان اینا نشسته بودم ساکت به بیرون خیره شده بودم.

من دیگه قید برادرم رو زدم، دیگه هیچ کاریش برام مهم نیست، چه روزها و شب هایی که پشت پنجره، توی حیاط منتظرش می‌نشستم تا بیاد، مامان و بابام مثلا من رو

دست مایان سپرده بودن، محبت و غیرتی بازی درمی آورد ولی به نظرام به کارام اهمیت نمی داد.

با دست های لرزون شیشه ماشین رو پایین کشیدم و گذاشتم باد داخل ماشین بیاد. وقتی رسیدیم کیمیا رو کرد طرف خانوادش
-امشبمن پیش مایا می مونم.

بی حوصله چشم چرخوندم و به کیان که داشت با لبخند نگاهم می کرد رسیدم، با نگاهم التماسش کردم، کاش می شد اونم بمونه.

ولی نمی شد، از نیلو جون و آقا فرید کوتاه تشکر کردم و با ترس وارد خونه شدم. اون قسمت از خونه شلوغ پلوغ بود و شیشه میز عسلی هم شکسته بود و من متوجه نشده بودم.

با ترس رد شدم و به سمت اتاقم رفتم، لحظه ی آخر دیدم مایان با دست هایی که مشت شده بود وایساده بود و به اون قسمت نگاه می کرد، پوزخندی زد و یه راست به اتاقم رفتم.

لباس هام رو در آوردم و موهام رو که حالا نم دار بود بهم ریختم تا خنک شم، آروم به سمت تختم رفتم و روش ولو شدم، آخ که چه قدر بدنم درد می کنه.
دست هام رو زیر سرم گذاشتم و چشم هام رو بستم و خوابم برد.

توی مدتی که خواب بودم تمام صحنه های صبح برام تکرار می شد و من با ترس می پریدم، دیگه داشت اشکم درمی اومد از اینکه هر دفعه چشم هام رو می بندم اون اتفاق لعنتی رو می بینم.

دلم می خواست بخوابم، ولی نمی شد اه.

صدای در اومد که سریع چشم هام رو بستم و شنیدم که در باز شد، صدای آروم قدم هایی رو شنیدم که داره سمتم میاد.

بعد دستی روی بازوم قرار گرفت که لرزیدم و از ترس چشم هام رو باز کردم، کیمیا یهو دست هاش رو عقب کشید

-منم مایاجون، نترس.

عصبی نفسم رو بیرون فرستادم و نگاهش کردم که یعنی چیه؟ هان؟

با لبخند دولا شد و از روی زمین سینی غذا رو بالا آورد

-بلند شو عزیزم؛ از صبح هیچی نخوردی.

با دیدن سوپ توی سینی ضعف کردم و نشستم، زیر ل**ب گفتم:

-بقیش رو خودم می تونم، ممنون میشم تنهام بذاری.

قشنگ تو پرش زدم و اونم از رو نرفت، با لبخند از اتاق بیرون رفت، یعنی دست پخت این چیز خانومه؟

بیخیال شونه ای بالا انداختم و مشغول خوردن خوردن شدم. خداروشکر که توی اتاقم آورد، وگرنه اصلا دوست نداشتم باهاشون سره یه سفره غذا بخورم.

بعد از اینکه همه رو خوردم سینی رو روی عسلی گذاشتم و از روی تخت به سختی

پایین اومدم، به سمت آینه رفتم و به خودم نگاه انداختم، یه ور صورتم قرمز و سبز شده بود، ورم داشت ولی نه اون قدر فجیع.

لوچه هام آویزون شد و دوباره خواستم برگردم روی تختم که در باز شد و مایان با قیافه
ای داغون، آروم وارد اتاق شد
-آجی.

با نفرت نگاه ازش گرفتم و با سرعت به سمت تختم رفتم و روش دراز کشیدم، پتو رو
بالا آوردم و روی سرم کشیدم، صدای قدم هاش که نزدیک می شد رو شنیدم، نفس
های عصبی می کشیدم و اصلا از حضورش خوشحال نبودم.

-آجی جونم، من... من واقعا شرمندتم.

با لحن سردی گفتم:

-برو بیرون تا جیخ نکشیدم، برو.

دستش رو روی پتو حس کردم که جیخ بنفشی کشیدم، سریع گفتم:

-باشه باشه غلط کردم، رفتم بیرون... جیخ نکش.

زدم زیر گریه و اون از اتاق بیرون رفت، یه زمانی عاشق این بودم که مایان ازم دور نشه
ولی حالا می فهمم که حضورش هم برام فایده ای نداره و البته باعث ضررم هم هست،
اصلا دیگه تو این خونه نمی تونستم بمونم.

با فکری که توی سرم زد پریشون اشک هام رو پاک کردم و روی تخت جابه جا شدم،
دستم رو دراز کردم و از توی کشوی عسلی هندزفری هام رو در آوردم و مشغول گوش
کردم آهنگ شدم.

یه لحظه هم خواب به چشم هام نمی اومد، از ترس اینکه دوباره کابوس صبح رو نبینم خودم رو سرحال نگه می داشتم؛ انقدر آهنگ گوش دادم که شارژ گوشیم به ۵ درصد رسید، به ساعت نگاه کردم که ۸ شب رو نشون می داد.

دلم یهو گرفت و زدم زیره گریه، هندزفری ها رو از توی گوشم در آوردم و گریه کردم، نشستم روی تخت و اشک هام رو پاک کردم ولی همچنان گریه می کردم، دلم یکی رو می خواست مراقبم باشه، مثل یاسی جون، چقدر بی کس شدم من، یاسی جون کجایی آخه تو؟

دلم حتی برای بابام هم تنگ شده بود، بابای جوون و سرحالم.

همینطور که گریه می کردم در آروم باز شد و کیمیا با قیافه ای مظلوم وارد اتاق شد و کنار در وایساد، سریع اشک هام رو پاک کردم و با لحن سردی گفتم:

-چیزی شده؟

در حالی که نگران به من نگاه می کرد گفت:

-عزیزم غذا نمی خوری؟

اشتها نداشتم برای همین گفتم:

-نه.

بعد بلند شدم و سینی ظرف غذای ظهر رو برداشتم و آروم از کنارش رد شدم و به آرومی از اتاق بیرون زدم، شاید باورتون نشه ولی هنوز لرزش توی بدنم بود و من به سختی راه می رفتم، بی اهمیت به دور و اطرافم به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم و قرص خواب در آوردم.

یکیش رو به همراه دوتا لیوان آب خوردم، بعدبه سمت اتاقم برگشتم و اصلا هم به روی خودم نیاوردم مایان و کیمیا دارن از اون موقع با نگرانی نگاهم می‌کنن. به اتاقم برگشتم و سه چهار بار در رو قفل کردم، به سمت تختم رفتم و دراز کشیدم، یکمی گریه کردم و بعد بدون اینکه بفهمم خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم فقط به این فکر کردم که الان یاسی جون اومده لرزش دست و پاهام بهتر شده بود، سریح قفل در رو باز کردم و از اتاق بیرون زدم، از پله ها پایین رفتم و با چشمم دنبال یاسی جون گشتم؛ دیدمش، روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد، بی طاقت به سمتش پرواز کردم و با صدای بلند زیر گریه زدم. محکم بغلم کرد و سر و صورتم رو پر از بو*س*ه کرد، بوی مادر می داد، موهام رو ناز کرد و با گریه گفت:

-من برات بمیرم مادر، بمیرم برات که چه بلایی سرت اومده.

با گریه گفتم:

-یاسی جون خیلی می‌ترسم.

گریش شدت گرفت

-قربونت برم؛ دختر قشنگم نترس، دیگه تنهات نمی‌ذاریم.

خودم رو توی بغلش گم کردم و از ته دل گریه کردم، تو این دوروز به اندازه دوسال پیر شده بودم.

امروز چهارشنبه بود و بابا امشب می‌اومد، نمی‌دونم اصلا براش مهم بود بشنوه
اتفاقی چه برای من افتاده یا نه؟ یاسی جون به سختی بلند شد و منم مثل یه جوجه
که دنبال مادرشه به همراهش بلند شدم.

من رو به دستشویی برد، دست و صورتم رو شستم، دستم رو یه لحظه هم ول
نمی‌کرد، به سمت آشپزخونه رفتیم و برام صبحونه حاضر کرد که صدای در رو شنیدم
و مایان و کیمیایی که حاضر و آماده از بیرون اومده بودن وارد آشپزخونه شدن.

با اخم خواستم بلند شم که یاسی جون نداشت و دلخور رو از مایان گرفت.

مایان با غم به دوتامون نگاه می‌کرد، به سختی صبحونه خوردم و سریع یاسی جون رو
بوسیدم و برای فکری که دیشب توی سرم زده بود آروم زیر گوش یاسی جون گفتم:
-من میرم بیرون؛ یکم هوا بخورم.

سرش رو تکون داد و من با اخم از آشپزخونه بیرون زدم، به سمت اتاقم رفتم و سریع
گوشیم رو برداشتم و خواستم شماره ی سینا رو بگیرم که یکهو زنگ خورد و کیان بود،
با اشتیاق جواب دادم

-الو کیان؟

با صدای آرومی گفتم:

-منتظر بودم بگی کوهان...

بغض کردم که دیدم اونم سکوت کرده، با بغض گفتم:

-کیان؟

صداش گرفته به گوشم خورد

-می تونی بیای ببینمت؟

بغضم رو قورت دادم

-آره آره؛ دوساعت دیگه خوبه؟

-باشه، میام دنبالت.

دستم رو روی موهام گذاشتم

-می خوام برم هوا بخورم، بهت آدرس میدم، باشه؟

صدای گرفتش بیشتر روی دلم چنگ می انداخت

-باشه، خداحافظ.

بعد قطع کرد، متعجب به گوشیم چشم دوختم و یکهو خودم رو جمع و جور کردم، شماره ی سینا رو گرفتم.

بجز کیان حالم دیگه از هرچی جنس مذکر بود بهم می خورد.

بعد چند بوق با هول جواب داد

-الو مایا خانوم؟

سرد گفتم

-باید ببینمتون، توی کافه همیشگی.

سریع قطع کردم و بی حوصله حاضر شدم، از اتاقم بیرون رفتم و در برابر نگاه های متعجب بقیه از خونه بیرون زدم.

سر کوچه یه ماشین گرفتم و تا آخر با ترس به راننده که یه پسر جوون بود خیره شدم، می ترسیدم، چشم هام ترسیده بود.

تا رسیدم کافه دیدمش که نشسته، به طرفش رفتم و سریع رو به روش نشستم که متعجب گفت:

-سلام.

خیلی سرد گفتم:

-باید موضوع مهمی رو بهت بگم.

دیگه برام مهم نبود داشتم از چه نوع فعلی توی صحبت کردن استفاده می کردم، سرش رو تکون داد

-بذارید یه چیزی سفارش...

تند پریدم میون حرفش

-من چیزی نمی خوام، دلیل این همه عجله ای بودنم هم این بود که می خواستم تکلیفمون رو روشن کنم.

نگران آب دهنش رو قورت داد

-دارید نگرانم می کنید.

یکمی بهش نگاه کردم و بعد سرد تر از قبل گفتم:

-من نمی تونم باهات ازدواج کنم.

با صدای بلند گفت:

-چی؟! -

بعد تک خندی از روی تعجبش زد و با دست هایی که حالا می لرزید گفت:

-مایا خانوم خواهشا با من اینکار رو نکنید، شما چتون شده؟ کبودی صورتتون چیه؟
عصبی گفتم:

-سینا یک چیز رو بیست بار تکرار نمی کنن، حتما دلیل خاصی دارم که میگم نه،
کبودی صورتم هم به شما ربطی نداره، من اصلا به درد تو نمی خورم، تویاقتت بیشتر
از این هاست.

وسط حرفم پرید و عصبی گفت:

-ولی من فقط تورو می خوام.

بالاخره از مفرد استفاده کرد، سرم رو تگون دادم

-ولی من تورو نمی خوام، تو خیلی خوبی، خیلی، ولی من زن زندگی تو نیستم.

خواست حرف بزنه که ببخشیدی زیر ل**ب گفتم و سریع از پشت میز بلند شدم و
باسرعت زیاد از کافه بیرون زدم.

دلم به حالش می سوخت، باید تکلیفش رو روشن می کردم، کارم کم تر از یه ساعت
شد و به خاطر همین سریع با کیان تماس گرفتم و آدرس جایی که بودم رو بهش دادم
تا دنبالم بیاد.

با سرعت خودش رو رسوند و من سریع سوار ماشینش شدم، تا نگاهم به قیافش افتاد
با تعجب گفتم:

-کیان؟ چته؟

خیلی بی حال بود، ماشین رو به گوشه پارک کرد

-با پدر و مادرم دعوا شد

با تعجب گفتم:

-برای چی؟

با عصبانیت گفتم:

-گفتم با ازدواج کیمیا مخالفم، بعد بابام زد در گوشم و از خونه بیرون زدم.

با مهربونی گفتم:

-مهم اینه که تو چجوری به بابات گفتی مخالفی.

بهم نگاه کرد و آرام گفتم:

-قبول دارم بد گفتم، تو به جای من باشی خواهرت رو میدی به همچین پسری که

خواهرش براش اهمیتی نداره؟

اخم هام توی هم رفت و سرم رو پایین انداختم، حق با کیان بود، ولی کیمیا بیشتر از

من برای مایان ارزش داره و مطمئنم خوشبختش می کنه.

-مایا به خدا منظوری نداشتم.

سرم رو بلند کردم و لبخند تلخی زدم

-می خوای چیکار کنی؟

سرش رو تکون داد

-نمی دونم.

دو دل بودم برای زدن حرفم، برای اولین بار توکل کردم به خدا، شاید واقعا در این موقع بهش نیاز داشتم؛ رو طرف کیان کردم و آروم گفتم:
-می خوام یه چیزی بهت بگم پس خوب گوش کن.
سرش رو تگون داد و کنجکاو به من خیره شد.

با نفرت به مایان خیره بودم که تو بغل بابا بود، حالا خوبه چند روز بیشتر ازمون دور نبوده، بابا با نگرانی به سمتم اومد که عقب رفتم و دست به سینه خیلی سرد گفتم:
-سلام؛ رسیدن به خیر.

متعجب از رفتار من دستش رو کشید و کیت با لبخند نزدیکم اومد، رفتار این غریبه از همشون بهتره.

بهاش دست دادم که بابا با دلخوری نگاهم کرد، روی مبل نشستم و خودم رو به بیخیالی زدم.

برای گفتن حرفم یکم استرس داشتم، پاهام رو تند تند تگون می دادم که بابا و کیت لباس عوض کرده اومدن و روی مبل نشستن.

یاسی جون براشون شربت خنک آورد و کنار من نشست.

خداروشکر وقتی امروز از بیرون برگشتم کیمیا خانم تشریفش ور برده بود و الان پیشمون نبود.

یه نیم ساعتی گذشت و همه مشغول چرت و پرت گفتن بودن؛ دستم رو که توی دهنم بود و در اثر استرس ناخنام داشت جویده می شد، در آوردم و روبه بابا جدی گفتم:

-بابا؟

با لبخند نگاهم کرد، نگاهم رو از دو سه تا تا موی سفید که برای اولین بار می دیدم
گرفتم و نگاهم رو توی چشم هاش دوختم

-من می خوام ازدواج کنم.

شربت توی گلو می میان پرید و بابا متحیر نگاهم کرد.

بعد چند دقیقه لبخند زروکی زد

-عه، منظورت چیه؟

سرد گفتم:

-منظورم ازدواج، می خوام ازدواج کنم.

میان لیوان شربت رو روی میز کوبید

-چه غلطا، تو حیا نداری؟

اهمیتی بهش ندادم و دوباره ادامه دادم

-می خوام باکسی که دوستش دارم و بهم اهمیت میده ازدواج کنم، می خوام از اینجا
دور باشم.

از قصد تیکه انداختم، میان عربده زد

-می فهمی چی میگی تو؟ دختره ی پررو.

یاسی جون بازوم رو گرفت و آروم گفت:

-تمومش کن مادر.

بلند شدم و با تشر توی صورت مایان رفتم.

-من خجالت بکشم؟ من؟ تو باید خجالت بکشی بی غیرت.

با سیلی که بهم زد بابا بلند شد و جدامون کرد، پوزخندی زد

-همین رو بلدی، فقط ادعا داری وگرنه هیچی نیستی، هیچی. اون موقعی که یاسی
جون اصرارت می کرد توی خونه باشی و تو می دونستی من از تنهایی می ترسم به خاطر
یه دختر غریبه من رو تنها گذاشتی و یه مرد اومد سراغم.

بابا بینمون وایساده بود و سعی می کرد ساکتیم کنه ولی من بلند داد می زدم

متقابلا فریاد زد

-خفه شو؛ منکه معذرت خواهی کردم.

جیغ زد

-اگه عفتم رو از دست می دادم عذر خواهیت به دردم می خورد؟

ساکت شد و فقط بهم خیره شد، بابا اشک توی چشم هاش نشست، آرام وایسادم

-من می خوام ازدواج کنم و روزی که نامزدی این دوتا است منم عقد کنم، عروسی
نمی خوام فقط می خوام از اینجا برم.

بابا سعی کرد منطقی حرف بزنه

-فکر کردی خونه ی شوهر بهتر از اینجا است؟

توی چشم هاش زل زد

-من دیگه نمی دونم کجا خوبه بابا.

همه سکوت کرده بودن، مایان هنوزم بهت زده بود، انگار حرفم براش خیلی گرون تموم شده بود.

سرم رو پایین انداختم

-قراره فردا شب کیان برادر کیمیا بیاد خاستگاریم.

همشون جیخ زدن

-چی؟

سرم رو بلند کردم ولی توی صورت بابام نگاه نکردم.

-اون تنها کسیه که من رو می فهمه، ما دوتا خیلی خوب هم رو درک می کنیم و من از این تصمیمم راضیم.

خواهش می کنم یه بار فقط یه بار به تصمیمی که گرفتم احترام بذارید.

حرفم هنوز تموم نشده بود که صدای کیت رو پشت سرم شنیدم

-خواهشا بهش فرصت بدید؛ حق با اون، زندگی خودشه و می تونه تصمیم بگیره.

ازش ممنون بودم، مایان با عصبانیت از خونه بیرون رفت و در رو محکم به هم کوبید، بابا جلوی اشک هاش رو گرفت

-هرجور خودت می دونی.

سرم رو تکون دادم و سریع از جلوی چشمشون دور شدم و به اتاقم رفتم، در اتاقم رو بستم و نفسم رو محکم بیرون فرستادم، امیدوارم از این تصمیمم پشیمون نشم.

روی تخت نشستم و یاد حرف های امروزم افتادم که به کیان پیشنهاد ازدواج دادم و اون متحیر نگاهم کرد، انقدر تعجب کرده بود که از ماشین پیاده شد و یه ساعت

بیرون از ماشین قدم زد، آخرم که نشست موافقتش رو اعلام کرد و گفت دوست داره که از خانوادش دور بشه، تصمیم گرفتیم فردا ظهر پدر و مادرش رو راضی کنه و منم همینطور.

بیاد خاستگاریم و روز نامزدی و عقده میان و کیمیا، من و اونم عقد کنیم، بدون عروسی سره خونه زندگیمون بریم، عاشق پیشه ی کیان نبودم ولی ازش بدم هم نمی اومد، خدایا می دونم اصلا خیلی یهویی این فکر توی سرم اومد ولی حتما حکمتی داشته که پدرم راضی شد.

خدایا من بهت ایمان دارم، می خوام چند وقتی از دلهره و ترس و نگرانی دور باشم، خواهش می کنم خدایا.

یه ساعت پیش کیان بهم زنگ زد و بر خلاف انتظارم گفت پدر و مادرش با کله قبول کردن، کیمیا هم راضی بوده، قرار گذاشتیم بریم یه شهر دیگه زندگی کنیم، یه شهری که فقط خودمون بدونیم کجا می خوایم بریم، از بس وضع مالیشون خوب بود که سه سفته خونه جور کرد و کارشم ردیف کرد، هه میگن آقازاده باش و حال کن.

هنوزم خودم باورم نمیشه، من خیلی بچم ولی بهتر بود این کار رو انجام بدم، هرچند می دونم خونه شوهر بهتر از خونه پدر نیست.

گوشیم رو برداشتم و به کیان اس زدم و گفتم فردا ظهر بیان.

تو این دو روز من خیلی داغون شدم، هر چقدر زبون و شیطننت داشتم یه ساعته بر باد رفت، میگن آدم از فردای خودش خبر نداره، همینه.

صدای در اتاقم اومد، آروم گفتم:

-بفرمایید.

اوه چه با ادب شدم، تک خند مزخرفی زدم که در کمال تعجبم دیدم کیت داخل شد، دیگه احساس بدی بهش نداشتم، با لجه ای که توی صداس بی داد می کرد گفت:

-عه، می تونم کنارت بشینم؟

سرم رو تکون دادم و آروم کنارم نشست، دستش رو روی دستم گذاشت

-درکت می کنم، اوه خوب شاید از من خوشتر نیاد ولی منم یه زمانی توی خانوادم به نظرم هیچ اهمیت نمی دادن، تا این شد که وقتی به سن قانونی یعنی به سن تو رسیدم مستقل شدم، پدرم مخالف بود ولی دولت آمریکا این اجازه رو به افراد می داد قانون اونجا با اینجا کلی فرق می کنه.

درس خوندم و کار کردم، خرج دانشگاهم رو دادم تا دکتر شدم، به پدر و مادرم هم سر می زدم و کمکشون می کردم.

تا اینکه با پدرت آشنا شدم، آدم خیلی دوست داشتنی هست

می خوام بهت اطمینان بدم لحظاتی که واشینگتن بود، یه لحظه هم از فکر تو و برادرت بیرون نمی اومد، همیشه به من می گفت بچه های من از زیبایی مثل فرشته هان و واقعا به چشم دیدم، من به نظرت احترام می ذارم و می دونم اونقدر عاقلی که بهترین تصمیم رو گرفتی، من پشتتم.

سرم رو بلند کردم و آروم نگاهش کردم، لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-ممنون.

همین بس بود، توی لغت نامه ی من کلمه با ادبم همین بود، بیشتر از این نمی‌تونستم، کیت واقعا زن خوب و مهربونی بود، لبخندش پرننگ شد و گونم رو در برابر قیافه ناباورم بوسید و از اتاق بیرون رفت.

نفسم رو از هیجان زیاد بیرون فرستادم و به ساعت که ۱۲ رو نشون می‌داد نگاه کردم، با استرس سر روی بالش گذاشتم و خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم بازم دودل بودم، برای همین ۱۱۸ رو گرفتم و شماره ی دفتر مرجع تقلید رو خواستم، چه کارهایی که من این چند روز نمی‌کنم، تا حالا توی عمرم همچین کارایی نکرده بودم.

شماره ی مرجع تقلید رو گرفتم و اون ها جواب دادن، خواستم استخاره بگیره و گفت نیت کن، نیت کردم که بعد از چند دقیقه گفت خوب اومده و حتما انجام بده.

خداوکیلی استرسم کم شد و من با تشکر قطع کردم.

قراره به عنوان ناهار بیان و همون جا خاستگاری کنن، از اتاق بیرون رفتم، یک راست به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم بعد به سمت آشپزخونه رفتم.

ساعت ۱۰ صبح بود و همه مشغول صبحانه خوردن بودن، مایان عصبی بود و کاملا معلوم بود که بی‌خوابی کشیده ولی دیگه برام مهم نبود.

سلام کردم و پشت میز نشستم، یاسی جون اسپند دود کرد

-قربون قد و بالات برم دخترم، الهی دوتاتون خوشبخت بشید.

کیت لبخند زد

-امیدوارم.

لبخند دندون نمایی زدم

-مرسی یاسی جونم.

بابا لبخند معنی داری زد

-درسته خیلی زود تصمیم گرفتی ولی کیان هم پسر خوبیه، امیدوارم از تصمیمت

پشیمون نشی عزیزم.

با لبخند برای اینکه حرص مایان دربیاد گفتم:

-انشاالله که نمیشم.

مایان پوزخندی زد و زیر ل**ب گفت:

-ما هم که این وسط هویج.

حقته، الان باید حال من رو بفهمی، صبحانه رو با لذت خوردم

-بابا جان درجریانی که ظهر میان، مطمئنم یاسی جون بهتون گفته.

سرش رو تکون داد و دوباره با لحن کلافه ای گفت:

-من اصلا مخالف نیستم ولی مطمئنی فردا می‌خوای عقد کنی و بری؟

سرد شدم، تو چشم های بابا زل زدم

-آره بابا، فردا شبم که جشن تموم شد میریم سره خونه زندگیمون.

یاسی جون با نگرانی گفت:

-مادر جون وسایلات رو جمع نکردی، جاهازت پس چی؟

بابا که دید الان دوباره جواب میدم سریع گفت:

-به یکی می سپارم یه منو بیاره و همین امروز وسایلاشون رو انتخاب کنن، چک می نویسم بخرن و بفرستن در خونشون و یکیم می فرستم بچینن.

ببین خدا جونم، مگه میشه اصلا همچین چیزی؟ همه چیز یهویی اتفاق افتاده؟
قربونت برم که خودت همه چیز رو جور می کنی.

تا آخر که صبحونه خوردم لبخند به ل**ب داشتم و مایان حرص می خورد، صبحانه زهرمارش شد.

بعد از اینکه صبحانم رو خوردم به اتاقم رفتم و در کمدم رو باز کردم، از پایین کمد دو تا چمدون هام رو بیرون کشیدم، نگاهی به لباس هام انداختم و آهی از ته دل کشیدم، خدا لعنت کنه کسی رو که باعث و بانی این روز شد(انگار نه انگار که خودش تصمیم گرفته، ایش)

تمام لباس هام رو بیرون ریختم و مشغول چیدن توی چمدون شدم، در باز شد و دیدم کیت داخل شد
-اومدم کمکت.

لبخندی زدم و یکم خودم رو کنار کشیدم
-لطف می کنی.

کنارم نشست و مشغول چیدن لباس هام توی چمدون شد، من هم بلند شدم و وسایل های ضروری دیگه رو برداشتم و توی چمدون چپوندم.

حالا تمامی وسایل هام جمع شده بود، چهارزانو نشستم و غمگین به همه جا نگاه کردم، آهی کشیدم

-باورم همیشه، تا همین چند روز پیش من حتی فکر ازدواج نمی‌کردم چه برسه که حالا دارم عملیش می‌کنم.

سرش رو تکون داد

-نگران نباش عزیزم.

تک خنده ای زدم و دستم رو لای موهام کردم، دوباره توی فاز خلیتم زدم

-زندگی مشترک ترسناک نیست؟

نگاهی بهم انداخت و زد زیر خنده، سرش رو تکون داد و بعد از چند دقیقه خندیدن گفت:

-خدای من، با شناختی که من ازت دارم تو شجاع تر از این حرفایی، به نظرم همسرت باید بترسه.

بلند زیر خنده زدم، کیان رو که بدتر از من نمی‌شناخت، بعد چند روز بالاخره خندیدم، از خنده ی من جون گرفت و پا به پام خندید.

در باز شد و بابا با لبخند و تعجب به ما نگاه کرد، با لحن متعجبی گفت:

-صدای خنده هاتون تمام خونه رو برداشته.

در چمدونم رو بستم و کنار گذاشتمش

-حرف های زنونه بود.

ابروش رو بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت، صدای آروم کیت رو شنیدم

-دوری از پدرت برات سخت نیست؟

آروم گفتم:

-من به دوری از پدرم عادت کردم، شاید دلم برای یاسی جون و مایان تنگ بشه. قسمت مایان رو آروم گفتم که سکوت کرد و فقط لبخند زد، زن فهمیده ای بود و حالا من به این پی برده بودم.

از کیت بابت کمکش تشکر کردم و حولم رو برداشتم و به حموم رفتم، تا پاهام رو توی حموم گذاشتم، ترسیدم.

خاطره خوشی از آخرین بار به حموم رفتن نداشتم.

بغضم رو قورت دادم و در رو قفل نکردم، سریع حموم کردم، ده دقیقه شد فکر کنم که زدم بیرون و سریع خودم رو خشک کردم. به ساعت نگاه کردم، ۱۲ و ده دقیقه بود.

اوه اوه چیزی به اومدنشون نمونده، لباس های قشنگی برداشتم و پوشیدمشون؛ یه پیرهن بلند شهرزادی زرشکی که تا روی زانو بود و جوراب شلواری مشکی کلفت، کفش های پاشنه ۵ سانتی زرشکیم رو هم پام کردم و همینطور روسری زرشکی، خیلی بهم می‌اومد و من رو خانم کرده بود.

جلوی آئینه وایسادم و به خودم نگاه کردم، کبودی صورتم!

اخم هام توی هم رفت و دلم ریخت، سریع لوازم آرایشم رو از توی کیفم در آوردم و کرم پودر به صورتم زدم که جای کبودی بهتر شد، یکمی هم ریمل و یه رژ کالباسی رنگ زدم.

همین خوب بود، صدای زنگ رو شنیدم و سریع سمت پنجره ی اتاقم حمله بردم و به بیرون نگاه کردم که دیدم خودشون.

استرس گرفتم و پاهام شروع به لرزیدن کرد، روی تخت نشستم و مشغول ور رفتن با ناخن هام شدم.

صدای در اومد و یاسی جون که چادر خوشگلی سرش کرده بود اومد تو
-بلند شو مادر، اومدن.

با استرس گفتم:

-وای یاسی جون؛ از استرس نمی‌تونم راه برم.

خندید

-یعنی باورم بشه که تو هم خجالت می‌کشی؟

خندیدم و به زور بلند شدم، آروم از پله ها پایین رفتیم و باصدای آرومی گفتم:
-سلام.

همشون برگشتن و من رو نگاه کردن، مادر و پدرش چنان توی چشم هاشون پراژکتور روشن بود که نگو، از خود من و کیان هم به این وصلت راضی تر بودن.

نیلو جون بلند شد

-سلام عزیزم؛ ماشاالله.

لبخند کمرنگی زدم و زیر ل**ب تشکری کردم، بابا تعارف کرد همه بشینن.

مایان عصبی کتش رو درست کرد و کنار کیمیا نشست.

آروم به آشپزخونه رفتم و مشغول ریختن چایی شدم

خدایا شکرت که هنوز این کارها رو بلدم.

وقتی جای ریختم آروم برشون داشتم و یه بسم الله گفتم که حیثیتم نره.

به بیرون رفتم و شروع کردم به تعارف کردن، آخرین نفر به کیان رسیدم که تازه چشمم بهش افتاد، عجب تپیی زده، چه خوشگل شده.

لبخند زد

-دست شما درد نکنه جوجه.

آروم گفتم ولی لبخند گنده ای زدم و سینی رو روی میز گذاشتم و کنار بابا نشستم، آقا فرید شروع کرد صحبت کردن

-آقای سرامدی واقعا خوشحالیم که هم دخترم هم پسرم قراره با خانواده خوب شما وصلت کنند، دیشب که کیان این موضوع رو باهام درمیون گذاشت همگی خوشحال شدیم و از ته دل موافق بودیم، پسرم این روزها بهونه گیر شده بود و فهمیدیم که ای بابا دلش گیره.

با تعجب به کیان نگاه کردم که اشاره کرد که ماجرای همون دعواشون، سرم رو تکون دادم و دوباره گوش سپردم

-کی بهتر از دختر شما؟ ما هم دست دست نکردیم و گفتیم بیاییم خاستگاری تا فردا همراه کیمیا و مایان جان این دوتا هم عقد کنن، کیان پسرم گفت که می‌خوان بدون عروسی فردا برن سره خونه زندگیشون، دلیلشم نفهمیدیم که چرا انقدر اصرار داره، ما اول راضی نمی‌شدیم ولی بالاخره با حرف ها و اصرارهایش راضی شدیم، خونه و کارشون ردیف فقط مونده رضایت شما.

بابا نیم نگاهی به من انداخت

-والا مایا هم بهم گفت، دیگه خودش می‌دونه.

نیلو جون با لبخند گفت:

-این دوتا جوون مثل اینکه حرف هاشون رو با هم زدن، پس دیگه نیازی نیست،
عروس خانم حالا بلند با زبون خودت بگو راضی هستی یا نه؟

انگار زبونم قفل کرده بود، به عینه عرق کرده بودم، دست های لرزونم رو سمت روسریم
بردم و صافش کردم و با صدای آرومی گفتم:

-با... با اجازه ی پدرم؛ من راضیم.

یاسی و نیلو جون کل کشیدن و نگاهم افتاد به کیان که با لبخند دندان نما به من نگاه
می کرد، لبخند آرومی زدم.

نیلو جون به سمتم اومد که مجبور شدم وایسم و شروع به بوسیدنم کرد.

انگشتر خوشگلی در آورد و توی دستم کرد و دوباره بوسیدم، کیمیا هم با نیش باز پرید
توی بغلم که نزدیک بود عق بزدم.

یاسی جون و کیت هم بغلم کردن و من مثلا خجالت کشیدم، حالا اصلا هم اینطور
نبود.

همه قبول کردن برای اینکه دلایل ما رو می دونستن، کیمیا شیرینی رو چرخوند، مایان
رو دیدم که عصبی پاهاش رو تکون میداد.

ابروم رو بالا انداختم.

بحث افتاد سره مهریه و جهاز و اینجور چیزها، بعد اینکه مهریم معلوم شد، بابا هم
پیشنهاد صبحش رو داد و گفت یه منو یا کاتالوگ برای انتخاب وسایل میارن، یاسی و
نیلو جون و کیمیا به آشپزخونه رفتن.

کیان داشت بال بال می‌زد، آقا فرید رو کرد سمت من

-دخترم؛ آدرس خونتون رو فقط به ما بدین تا وسایل رو بفرستیم.

نگاهی به کیان انداختم که سریع گفت:

-خودم بهشون می‌گم تا بفرستن، به رفیق‌م می‌گم چند نفر که کارشون خوبه ببرن
بچینن و حواسش بهشون باشه.

نفسم رو بیرون فرستادم که از نگاه تیز بین بابا و آقا فرید و مایان دور نمودند.

بابا آرام گفت:

-چی تو فکرتونه بچه‌ها؟ چرا نمی‌خواید به ما چیزی بگید؟

کیان برای طرفداری از من گفت:

-احترام شما واجب، ولی این خواست هر دوی ماست تا یه مدت ازتون دور باشیم،
دلیلشم خودتون خیلی خوب می‌دونید، فقط یه مدت بهمون فرصت بدید.

ناراضی بودن ولی چیزی نگفتن، بابا به کیت اشاره کرد که کاتالوگ رو بیاره، من و کیان
نشستیم کنار هم و شروع کردیم به انتخاب کردن، بماند که هی دعوامون می‌شد و
بعدهش می‌خندیدیم و مایان با چشم غره نگاهمون می‌کرد.

بالاخره انتخاب کردیم و بابا زنگ زد به طرف تا درستش کنن.

نفسم رو بیرون فرستادم که کیان گفت:

-چه آدمیزادی تیپ زدی.

چشم غره ای بهش رفتم

-چشم نداشتی ببینی.

فقط نگاهم کرد

-هان؛ چیه؟

خندید

-می خواستم یه چیزی بهت بگم ولی بعدا میگم.

پام رو روی زمین کوبیدم

-خیلی الاغی، تو که می دونی من خیلی فضولم.

خندید و خواست جواب بده که برای ناهار صدامون زدن، بلند شدیم و به آشپزخونه رفتیم و پشت میز نشستیم.

من کنار کیت نشسته بودم و کیان هم روبه روم کنار مایان نشسته بود.

ناهار خیلی به من مزه داد چون مایان هی حرص می خورد و غذا از گلوش پایین نمی رفت، بعد از خوردن ناهار ظرف ها رو شستیم و قرار شد بعد از ظهر بریم کارت برای دعوت بگیریم، کیمیا و مایان مثل اینکه دیروز صبح که رفته بودن بیرون گرفته بودن و امروز هم می خواستن پخش کنن که کنسل شد و قرار براین شد که ما هم بگیریم و بعد پخش کنیم.

آزمایشگاه هم که صبح بود و این وسط کیمیا برای اولین بار حرف خوبی زد

-خب برید بیمارستان، آزمایش فوری بدید تا جوابتونم زود بدن، درسته پولش زیاد ولی ارزش داره.

همگی تایید کردیم و قرار شد بریم.

چه همه کارها زود جور می‌شد، موندم تو این کار خدا که یهو فکرش افتاد توی سرم و یهو هم همه چی جور شد.

کیان بیشعور جلو همه گفت:

-پس من و مایاجان بریم آزمایش بدیم و کارت بگیریم.

بابا به زور موافقت کرد و آقا فرید هم با سر قبول کرد.

سریع به اتاقم رفتم تا حاضر بشم که گوشیم زنگ خورد، نگاهش کردم، سینا بود

از دیروز صد بار زنگ زده بود، بیچاره اگه بفهمه دارم ازدواج می‌کنم سخته می‌کنه.

لباس شهرزادیم رو در آوردم و به جاش مانتوی راحتی و نخ‌بلندم رو پوشیدم.

گوشیم هم روی بی صدا گذاشتم و به پایین رفتم، سرم رو پایین انداختم و ادای

خجالتی‌ها رو در آوردم، با خداحافظی آرومی با کیان به بیرون رفتم.

تا سوار ماشین شدیم جیغ ریزی زدم

-باورم نمیشه کوهان.

خندید

-چرا جوجه؟

راه افتادیم که سرم رو تکون دادم

-دیروز تصمیم گرفتیم، الان داریم میریم آزمایش بدیم، وای کیان غیر قابل‌تصوره،

خودم هنوز باورم نمیشه.

لبخند آرومی زد

-کسی از فردای خودش خبر نداره.

سرم رو به عنوان تایید تکون دادم و بعد دو دقیقه گفتم:

-تو راضی بودی یا سر دلسوزی قبول کردی؟

آروم گفتم:

-این حرف ها چیه دیوونه؟ راضی بودم.

آروم تر از خودش گفتم:

-ولی عشق و علاقه چی؟

سریع نگاهم کرد

-مگه دوستم نداری؟

سکوت کردم، دوستش داشتم ولی عاشقش نبودم.

برای اطمینان خاطریش گفتم:

-چرا دیوونه، ولی به عشق بعد ازدواج خیلی اعتقاد دارم

توی چشم هاش نگرانی رو دیدم، نکنه دوستم نداره؟

آروم گفتم:

-تو چی؟

با لحن عصبی گفتم:

-اگه نداشتم که پیشنهادت رو قبول نمی کردم.

دلم لرزید و دیگه چیزی نگفتم، دو تامون یه حس خاصی بینمون ایجاد شده بود که دلمون نمی خواست درموردش حرفی بزنینم.

رفتیم بیمارستان و با زور و در به دری قبول کردن آزمایش بگیرن، چون گفتن بیمارستان ما قبول نمی کنه و فلان.

خون که دادیم گفت نیم ساعت دیگه آمادست، منتظر نشستیم. کیان گفت:

- فشارت که نیفتاده؟

قیافه چندان آوری به خودم گرفتم

-رمان زیاد می خونی ها، من سوسول نیستم.

خندید و گفت :

-اگه می گفتمی آره، تعجب می کردم.

چشم غره ای بهش رفتم که خندید و کتش رو در آورد، چه هیلکی توی پیرهن کرمیش داشت، لامصب تا حالا ندیده بودم. چشم هام بدجور هیز شده بود، خاک بر سرم کنن که حتی در حال مرگم باشم این هیزی از سرم نمی افته.

نیم ساعت رو در سکوت نشستیم و بالاخره جواب حاضر شد و گرفتیم، خیلی ریلکس گفت مثبته.

با خوشحالی از بیمارستان بیرون اومدیم.

کارت هارو هم گرفتیم و به خونه برگشتیم.

کیان به کیمیا گفت کارت هاشون رو بیاره تا ببینه برای کی نوشتن ما هم بنویسیم، البته بماند که من می خواستم دوست هام رو دعوت کنم.

همه رو دادم کیان نوشت، خودم که حوصله نداشتم.

آقا فرید و نیلو جون رفته بودن و فقط کیمیا مونده بود.

اصلا محلشون نمی‌داشتم و کارهای خودم رو می‌کردم، خیلی خسته شده بودم که

کیان اشاره کرد برم بخوابم، خواستم برم که کشیدمش کنار

-کیان به دوستت بگو دهنش قفل باشه و آدرس خونمون رو به کسی نده.

سرش رو تکون داد

-نه؛ خیلی بامرامه خیالت تخت.

سرم رو تکون دادم

-پس الان راه افتادن؟

سرش رو به عنوان تایید تکون داد، خوشحال گفتم:

-چه کار هیجانی.

به خلیتم خندید

-عزیز من، ازدواج مسخره بازی که نیست یه روز تموم شه، تو اصلا به این فکر کردی

که قراره تا آخر عمرت با من زندگی کنی؟

راست می‌گفت ها، از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم (اینم شخصیته داستانه من

دارم؟)

بالاخره خجالت کشیدم

-خب حالا، یاد چیزای بد می‌افتم.

خنده طولانی کرد

-بی تربیت، برو بخواب تا بیشتر از این پررو بازی در نیاوردی.

با خنده سرم رو تکون دادم، به اتاقم رفتم و لباس هام رو در آوردم و روی چمدون ها انداختم و خوابیدم، وای که چقدر حال داد.

بماند که قرص خواب خوردم وگرنه دوباره خواب اون اتفاق لعنتی رو می دیدم.

با نگاه قاتل ماندم از توی آینه به آرایشگر نگاه کردم، موهام کنده شد، دستش بشکنه خره نفهم، الاغ.

از صبح یه ناراحتی خاصی داشتم، سعی کردم به درد موهام دقت نکنم و یاد روزهایی افتادم که من و کیان چه نقشه هایی برای اینکه مایان و کیمیا ازدواج نکنن کشیدیم، چه خیالاتی داشتم.

پوزخندی زدم و دوباره به این فکر کردم که چیشد تصمیم ازدواج اومد توی سرم؟ اصلا برای چی؟

برای اینکه وقتی مایان عقد کنه دیگه به من اهمیتی نمیده، بابا هم درگیر کاراش میشه و من تنها می مونم، مثل همیشه.

ناراحت بودم برای اینکه همه چی یهویی شد و قراره از همشون دور باشم.

آهی کشیدم که یهو موهام کشیده شد و آهم تبدیل به جیخ ش.

-خانم موهام کنده شد.

با مهربونی گفت:

-عزیزم؛ تموم شد.

با عصبانیت بلند شدم و به سمت آئینه رفتم، موهام رو فر کرده بود و یه تاج از گل های ریز سفید روی سرم گذاشته بود که خیلی بهم می امد.

ابروهام رو هشتی برداشته بود و آرایش ملایمی روی صورتم نشونده بود.

کیمیا به یه آرایشگاه دیگه رفت و خداروشکر با من نیومد، برای همین من با خودم مهسا و سحر جلف رو آوردم که هنوزم که هنوزه دهنشون از اینکه دارم شوهر می کنم باز.

به کمک آرایشگر لباس شب بلند و گیپور آستین دار سفید رنگم رو تنم کردم، پف نداشت ولی حسابی دنباله داشت، تو تنم کیپه کیپ بود و خیلی بهم می اومد.

نفسم رو بیرون فرستادم و کفش های پاشنه بلند سفیدم رو پام کردم.

به سمت اون یکی اتاق رفتم و دیدم مهسا و سحر در حال رنگ کردن موهاشونن، نچ، نچ، آخر سر اینا موهاشون رو خراب می کنن، ایکبیری ها.

سحر که سرش توی گوشیش بود و منتظر بود موهاش رنگ بگیره یهو سرش رو بلند کرد و از دیدن من چنان جیغی زد که مهسا خودش رو قهوه ای کرد.

-چقدر نانا ز شدی تو عجم.

عقی زدم

-ترشیده ها، یکم زبونتون رو درست کنید شاید یه بدبختی اومد بگیرتتون.

مهسا خندید

-پس فکر کردی برای چی الان داریم انقدر به خودمون می رسیم.

لبخند بدجنسی زدم

-دلتون رو خوش نکنید، زنونه مردونه جداست.

با ناراحتی جیخ زدن و ای وای نه و لوس بازی در آوردن که آرایشگره سریع گفت:

-شوهرتون اومدن عزیزم.

رو سمت بچه ها کردم

-آدرس دارید دیگه، من برم.

سرشون رو تکون دادن، من هم بعد از اینکه مانتوم رو تنم کردم، شالم رو هم روی سرم انداختم.

پول آرایشگر از قبل حساب شده بود، از آرایشگاه بیرون زدم که دیدم کیان داره با کراواتش ور میره، لبخندی روی لبم نشست و به نزدیکش رفتم

-چته بچه؟

سرش رو با کلافگی بلند کرد که با دیدن قیافم کپ کرد، آه خدای من، الان مثل این فیلما میاد نزدیک و ماچم می کنه، میگه بی بی من تو چه قدر زیبا شدی بعد منم زرت می خوابونم تو صورتش و میگم خنگول ما هنوز عقد نکردیم.

تو همین فکرها بودم که بشکنی جلو چشمم زده شد، داد زدم

-هان؟

کیان قیافه پوکری به خودش گرفت

-بابا داری عروس میشی، یکم با وقار باش.

سریع در ماشین رو باز کردم

-برو بابا، چته تو؟ بیا سوار شو دیگه.

کلافه کراواتش رو توی دستش گرفت

-بلد نیستم ببندم.

درماشین رو با عصبانیت بستم و کراوات رو از دستش گرفتم شروع به بستن کراواتش

کردم ک غر زدم

-اینم شوهره من دارم؟ تف، می رفتم به یه گدا می گفتم بیا شوهرم شو بهتر از تو بود،

دسته گلت کو؟

کراوات رو سفت کشیدم که آخش در اومد

+تو ماشین، حسش نبود دستم بگیرم

پوفی کشیدم

-نمی دونم پس این چیزهایی که توی رمانا می نویسن چیه؟ یارو با عشق گل رو به زنش

میده و این چیزها.

درست که شد دستی به کتش کشید

-به قول خودت اونا رمانن، بیخیال این مسخره بازی ها، به ما نیومده.

خواستم بزنم لهش کنم که با خنده سوار ماشین شد و منم نشستم، بی شعور در و هم

برام باز نکرد.

خیلی گرم بود و با عصبانیت گفتم:

-کولر ماشین رو روشن کن، خسیس.

پنجره ها رو پایین کشید

-بنزین می خوره برای شب کم میاریم.

با قیافه پوکر به رو به رو خیره شدم و یهو جیغ زدم

-خاک تو سرم با این شوهر کردم، هنوز نرفته پشیمونم کردی.

خندید و سرش رو تکون داد، یابو علفی.

تا آخر خودم رو با شالم باد زدم و همش مواظب این بودم موهام خراب نشه، پول

یامفت که ندادیم به یارو، والا

به محضر که رسیدیم دیدم کیمیا اینا زودتر رسیدن و چه لباس زشتی هم پوشیده(بازم از نظر ایشون) لباس صورتی کمرنگ، اه اه.

عق عق، با حالت انزجار پیاده شدم که همه کل کشیدن و نیلو و یاسی جون روم پهن شدن، اینجا هم دست از سر آدم بر نمی دارن.

بابا هم اومد سمتم و با قیافه گرفته ای بغلم کرد، خیلی سرد برخورد کردم، نمی تونستم، واقعا نمی تونستم ببخشمشون.

مایان هم هنوز گرفته بود و خواست بیاد سمتم که فقط باهاش دست دادم، دلخور بودم و از ذهنم هیچ وقت پاک نمی شد.

داخل محضر رفتیم، مایان و کیمیا اول عقد کردن، کیمیا با هزار ناز و عشوه بله رو داد که من قلبم از جاش کنده شد، باورم نمی شد شکست خوردم.

انگار هنوزم امیدوار بودم، تکلیفم با خودم مشخص نبود.

انقدر توی فکر بودم که نفهمیدم الان روی صندلی کنار کیان نشستم و قراره واقعا زنش بشم، یعنی جدی جدی؟

بازم دودلی سراغم اومد، یه دلم می گفت آره یه دلم می گفت نه.

چیشد اصلا؟ چرا همه چی بهم ریخت؟ سره یه اتفاق؟ سره یه دلخوری؟

نه مایا سره اون اتفاق نبود، یادته روزهایی که مایان بهت اهمیت نمی داد و تو صبح تا شب پشت پنجره منتظرش می نشستی؟ غذا نمی خوردی تا وقتی که مایان نیومده؟ دوست داشتی درد و دل کنی ولی همه رو ریختی توی دل خودت و فقط خودت رو شاد نشون دادی؟

صدای عاقد که برای بار سوم خطبه رو می خوند به گوشم خورد

-وکیلیم؟

نفسم بند اومده بود، قلبم بالا و پایین می رفت.

نگاهم به نگاه اشکی بابا و مایان افتاد؛ اون ها باعث شدن، دوری پدرم و بی اهمیتی مایان، باعث شدن که من همچین تصمیم مسخره ای بگیرم.

بالاخره زبون باز کردم

-بله.

صدای دست و جیغ تمام اتاق رو برداشته بود ولی من سرم پایین بود، حتی نخواستم از پدر و برادرم برای بله گفتنم اجازه بگیرم، حضورشون توی قلبم کمرنگ شده، خیلی کمرنگ.

کیان هم بله رو گفت و با لبخند سمت من برگشت و یه بو*س*ه روی پیشونیم زد که بغض توی گلوم نشست، آخ که دوست داشتم همون جا زار زار گریه کنم.

حلقه توی دست هم کردیم، من دستم رو روی دهنم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم.

نیلو جون و آقا فرید هم ما رو بوسیدن، بابا اینا هم همینطور و بهمون کادو دادن.

یاسی جون فقط گریه می کرد، رفتم توی بغلش و با بغض گفتم:

-یاسی جونم دوست داری منم گریه کنم؟

اشک هاش رو با چادرش پاک کرد

-نه مادر، فقط باورم نمیشه زلزله داره از خونه برای همیشه میره.

به زور جلوی اشکم رو گرفتم، آروم گفتم:

-فقط لعنت کن کسایی که باعثش شدن.

سریع از بغلش بیرون اومدم، کیان دستم رو گرفت، داغ بود، احساس مالیکت بهم دست داد.

دلم هوری پایین ریخت و دستش رو سفت چسبیدم.

بعد از کلی عکس گرفتن و این جور چیزها همگی سمت تالار راه افتادیم.

قیافه بابا خیلی تو هم بود و می دیدم که کیت آروم باهاش حرف می زنه.

کیان آهنگ شادی گذاشت و صداش رو کم کرد و رو به من گفت:

-چرا گرفته ای؟

لبم رو گزیدم

-دلم گرفته.

دستم رو گرفت

-تصمیمیه که دوتامون گرفتیم، یه مدت که از همه دور باشیم حالمون بهتر میشه.

اشک توی چشم هام جمع شد

-کیان، مایان ازدواج کرد.

نگاه غمگینش رو به من دوخت

-بهش فکر نکن جوجه کوچولوی خودم، الان ما دیگه هم دیگه رو داریم، مگه نه؟

اشک هام رو پاک کردم و سرم رو تگون دادم.

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم، پنجره رو پایین آوردم تا باد بهم بخوره.

وقتی رسیدیم متوجه شلوغی شدم و دوتا گوسفند جلو پاهامون کشتن.

کیان دنباله لباسم رو گرفت و از روی خون رد شدیم.

جلوی در زنونه مانتو و شالم رو در آوردم و یاسی جون گرفت، کیمیا هم دستش رو دور

بازوی مایان انداخت،

اول اون ها وارد شدن، در صورتی که باید اول ما وارد می شدیم، انگار نه انگار کیان

بزرگ تره.

همه کل می کشیدن و دست می زدن، صدای آهنگ بدجور با اعصابم بازی می کرد،

روی صندلی ها نشستیم و کیان خواست بشینه که زرت...

با تعجب نگاهش کردم که با قیافه ای مات آروم گفت:

-خشتکم پاره شد.

لبم رو گاز گرفتم تا خندم نگیره، کیمیا با لبخند گفت:

-وای خدایا شکرت.

دستم رو جلوی صورتم گذاشتم

-خاک تو سرت کیان، نخ و سوزن از کجا بیاریم؟

کیمیا هی حرف می زد و من و کیان حرص می خوردیم، دوست داشتم بلند شم و پاشنه ی کفشم رو توی حلقش بکنم.

کیان هی خودش رو جمع و جور می کرد و من هم از خنده مرده بودم و جرات نمی کردم بلند بخندم.

چند نفر اومدن و با ما عکس گرفتن، مایان بلند شد و با لحن سردی رو به کیان گفت:
-بلند شو بریم مردونه.

کیان رسماً بدبخت شد، گل رو توی صورتم گرفتم و خندیدم، کیمیا زیرزیرکی نگاهم می کرد.

کیان مونده بود چیکار کنه، دستش رو جلوی دهنش گذاشت

-میشه اول بریم یه جای دیگه؟

مایان اخم کرد که کیان بلند شد و پشت سر مایان قرار گرفت و بازوش رو به سمت جلو کشید و دور شدن، به شلوار کیان نگاه کردم، معلوم نبود.

کیمیا سریع پرسید

-چیزی شده؟

بدون اینکه نگاهش کنم با لبخند رو به جمعیت گفتم:

-خشتکش پاره شد.

زرتی زد زیره خنده؛ دختره ی بیشعور، به شوهر من می خنده؟

یک تای ابروم رو بالا انداختم و اصلا به روی خودم نیاوردم که آدم.

مهسا و سحر هم رسیدن و خودشون رو روی ما پرت کردن. کیمیا نیشش باز بود و انگار از این که از ترشیدگی نجات پیدا کرده خیلی خوشحال باشه، هی با این و اون می خندید.

یه ساعت گذشت که مهسا و سحر دست من و کیمیا رو کشیدن و به وسط آوردن، اصلا دل و دماغ رقصیدن نداشتم.

همه دورمون جمع شده بودن و آهنگ صداس خیلی زیاد شده بود.

نیلو جون تیپ خیلی شیکی زده بود و با اون سنش تا آخر پا به پامون رقصید، سحر و مهسا حسابی مجلس رو دستشون گرفته بودن و منم اون وسط ترکوندم، کیمیا هی خودش رو به من می چسبوند ولی اهمیت نمی دادم.

اعلام کردن دامادها دارن میان، همه مثلا خودشون رو پوشوندن و آهنگ رو برای شام قطع کردن.

چقدر مردم ما خوبن، تا حرف شام میشه ساکت میشینن سره جاشون.

کیان با نیش گشاد کنارم نشست

-دو ختمش.

زرتی خندیدم و سرم رو به پشتش بردم

-خاک تو مخت.

خندش رو جمع کرد

-نبودی اون ور، مایان و بابات مگه وسط می اومدن؟ تا آخر گرفته بودن.

پوزخند زد

-الان باید حال من رو بفهمن.

مایان و کیمیا هی درگوشی با هم حرف می زدن، لباسم انقدر تنگ بود که نمی تونستم

پام رو روی اون یکی پام بندازم.

غذامون رو آوردن، زیاد میل نداشتم و غدام رو کیان خورد، ماشالله بهش بیاد.

عکس هایی که گرفته بودیم رو روی تخته شاسی انداختن و بزرگش رو آوردن، به

عکسامون نگاه کردم، خداوکیلی من و کیان چقدر به هم می اومدیم.

با لبخند چشم از عکس ها گرفتم و دوباره همه مشغول رقص شدن، دیگه خسته

شده بودم.

یهو نیلو جون به سمتمون اومد و با لبخند رو به کیان و مایان گفت:

-مایان جان، کیان جان، بیایید مادر.

من و کیمیا با تعجب بهشون نگاه کردیم، یکم بهشون مشکوک شدم، یه ربع نشد

دیدم کیان و مایان با عصبانیت و قیافه ای قرمز وارد شدن و تا نشستن رو کردم سمت

کیان

-چی، چیشده؟

خداروشکر همه وسط بودن و کسی حواسش نبود، کلافه نفسش رو بیرون فرستاد
-بعدا بهت میگم.

دلشوره ی عجیبی توی دلم افتاد و تا آخر مثل بت نشستم، دیگه اهمیت ندادم که
جشنه و این چیزها.

کم کم جشن داشت تموم می شد و همه می اومدن سمتمون و تبریک می گفتن، به زور
سرپا وایساده بودم.

ساعت دوازده و نیم شب بود و همه مهمون ها رفتن، مانتو و شالم رو سرم کردم و سوار
ماشین شدیم، نه اون حرف می زد نه من.

جلو در خونمون پیاده شدیم که دیدم یاسی جون داره خون گریه می کنه و کیت داره
آرومش می کنه، نیلو جون هم ناراحت وایساده بود و آقا فرید هم مشغول راه رفتن بود،
کیمیا و مایان هم یه گوشه وایساده بودن، به کیان گفتم:

-چمدونام توی خونست، بیا بریم بیاریم.

سرش رو تکون داد و بی اهمیت به بقیه داخل خونه رفتم و نگاهی بهش انداختم.

روزهای خوبی برای من نساختی، پوزخند زدم و یکی از چمدون ها رو برداشتم که کیان
از دستم گرفت و دوتاش رو پایین برد، نگاهی به اتاقم انداختم و با لبخند تلخ درش رو
بستم و از خونه بیرون زدیم، بغض کرده بودم ولی اگه گریه کنم بسختی ازشون جدا
میشم.

کیان چمدون ها رو توی صندوق ماشین گذاشت و کنار من وایساد، یاسی جون هنوزم
اشک می ریخت، آقا فرید اومد نزدیکمون

-نمیشه از رفتن صرف نظر کنید؟

نفس عمیقی کشیدم

-ما تصمیممون رو گرفتیم.

رفتم نزدیک یاسی جون و بغلش کردم، آخ که چقدر دلم رو با گریه هاش خون کرد،

بسختی جلوی گریه رو گرفتم، بابا هم بغلم کرد و آروم زیر گوشم گفت:

-زود تصمیم گرفتی.

سرم رو تکیه دادم و از بغلش بیرون اومدم.

کیت و نیلو جون و آقا فرید رو هم بغل کردم ولی اصلا سمت مایان و کیمیا نرفتم،

کیمیا ناراحت به ما نگاه می‌کرد، مایان هم کراواتش رو توی دستش گرفته بود، لحظه

ی آخر اشک رو توی چشمش دیدم، پوزخند زدم و با ناراحتی رو به همشون گفتم:

-خداحافظ.

کیان هم از بغل باباش بیرون اومد و در رو برام باز کرد، سوار شدم، سریع در رو بستم

و کیان هم نشست و راه افتادیم.

از آینه بغل ماشین دیدم نیلو جون آب رو پشت سرمون ریخت، تا از کوچه رفتیم

بیرون زدم زیره گریه، های های گریه کردم و کیان هم با ناراحتی دستم رو گرفته بود.

با گریه گفتم:

-کاش همه چی خواب بود کیان، کاش هیچ وقت مایان با کیمیا آشنا نمی‌شد.

همش کاش کاش، نفسش رو بیرون فرستاد

-عزیزم؛ خودت رو ناراحت نکن، تموم شد.

اشک هام رو پاک کردم

-میشه بریم بام تهران یا فرحزاد یا جای دیگه؟ دلم برای تهران تنگ میشه.

لبخند زد

-اگه خسته نباشی نوکرتم هستم.

لبخندی بهش زدم و نگاهی به سر و وضعم انداخت

-نمی‌تونی موهات رو جمع کنی؟

خودمم کلافه شده بودم، شالم رو در آوردم و موهای فر و تافت خوردم رو بالای سرم جمع کردم، از توی کیفم گیرم رو در آوردم و به موهام زدم.

شالم رو روی سرم انداختم و نفس عمیقی کشیدم، راهی که داشت می‌رفت فرحزاد بود، لبخند روی لبم نشست.

کیان برای اینکه حال و هوام عوض شه آهنگ گذاشت و صداش دو زیاد کرد، خندم گرفت و یه دیوونه نثارش کردم که شروع کرد قر دادن، چشم هام اندازه سیب زمینی شده بود.

چنان قر می‌داد که نگو، از خنده داشتم خودم رو خیس می‌کردم، خیلی باحال بود.

ازش ممنون بودم که خنده رو دوباره به ل*با*م برگردوند.

نیم ساعتی طول کشید تا به فرحزاد رسیدیم، پیاده شدم که دیدم اوه اوه چه خبره، ساعت یک نصفه شب، همه نگاه‌ها با تعجب روی ما بود.

روی تخت خالی نشستیم که کیان گفت:

-جا داری برای جیگر؟ فرحزاده و جیگراش.

لبخند زدم

-چرا که نه.

لبخند دندون نمایی زد و به گارسون سفارش ۱۰ سیخ جیگر داد، وای خدا من که نمی‌تونستم این همه رو بخورم.

یه ذره مسخره بازی در آورد و سریع گوشیش رو در آورد و سه چهارتا سلفی گرفتیم، یهو گفت:

-دست چیت رو بیار جلو حلقمون مشخص باشه.

خندیدم

-گمشو.

خندید و گوشیش رو توی جیبش گذاشت، گارسون اومد و سیخ جیگرها رو وسط گذاشت، عجب بویی داشت (فحشم ندید تورو خدا).

من که شروع کردم خالی خوردن ولی کیان ماشاالله مثل گاو با نون خورد، خدایا من دوروز دیگه شکم این رو چجوری سیر کنم؟

بعد از خوردن جیگرا و خندیدنامون بالاخره راه افتادیم، توی ماشین گفتم:

-کیان کی می‌رسیم؟

کراواتش رو باز کرد و دستم داد

-یه راست بریم و استراحت نکنیم سه ساعت دیگه.

با نگرانی گفتم:

- خوابت نبره یهو.

خندید

- خیالت تخت؛ به من اعتماد داشته باش.

اصلا این رو که گفت نابود شدم، یا خدا خودت به دادمون برس، من هنوز جوونم.

یه ساعتی خودمون رو با حرف زدن مشغول کردیم، خوابم می اومد ولی نمی خواستم

بخوابم تا کیان هم خوابش بگیره، یهو یه چیزی یادم اومد

- راستی کیان تو لباس از خونتون برنداشتی؟

سرش رو تکون داد

- چرا عزیزم، دادم رفیقم بیره.

سرم رو تکون دادم و دیگه داشتم می افتادم، حدود یک ساعت و نیم دیگه راه مونده

بود و خداروشکر جاده ها خلوت بود.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و یهو خوابم برد، اصلا هم به بالا پایین رفتن ماشین

اهمیت ندادم و تخت خوابیدم، نمی دونم چقدر گذشت که صدای کیان رو شنیدم

- مایا؟ عزیزم بیدار نمیشی؟ رسیدیم.

سریع چشم هام رو باز کردم و از شوق خونه گفتم:

- واقعا رسیدیم؟

خندید و سرش رو تکون داد، در کنار من رو باز کرد، رو زانو نشسته بود، بلند شد و

کمک کرد پیاده شم.

توی اون تاریکی، چراغ های کنار خونه، خونه رو به نمایش گذاشته بود؛ یه در بزرگ خوشگل مشکی رنگ که یه در کوچیک دیگه هم به فاصله یک کاشی کنارش بود، خونمون دور و اطرافش سرسبز بود و صدای دریا به گوشم می‌رسید، ما اومده بودیم شمال زندگی کنیم.

به دور و برم نگاه کردم، سه چهارتا خونه ی ویلایی هم بودن که خیلی باصفا بودن و اصلا جون می‌گرفتی.

نیشم تا اون ور سرم باز شده بود، کیفم رو درست کردم، کیان دوباره توی ماشین نشست.

-این کلید رو بگیر، در رو باز کن تا ماشین رو داخل ببرم.

بعد از توی ماشین کلیدی رو سمتم گرفت که رفتم نزدیکش و از دستش گرفتم و با شوق به سمت در رفتم و بازش کردم.

با هیجان به داخلش نگاه کردم، وای خدایا گل و گیاه ها رو نگاه، چه حیاط خوشگلی، وای تابم داره.

با صدای بوق ماشین کیان به خودم اومدم و کنار رفتم، سریع ماشین رو داخل برد و پارکش کرد.

چمدون ها رو از توی صندوق در آورد، منم سریع در رو بستم.

هوا گرگ و میش بود و صدای دریا خیلی خفنش کرده بود.

به همراه هم به سمت داخل رفتیم و به یه در شیشه ای برخورد کردیم، ولی پرده کشیده بودن و داخلش معلوم نبود.

کیان بازش کرد و اشاره کرد اول من وارد شم ولی از ترسم گفتم با هم بریم داخل .
وارد شدیم و یهو خونه روشن شد و دهن من روی زمین بود، عجب خونه لوکسی،
عجب وضع توپی دارن اینا.

یه خونه ۱۰۰ متری که فرش های خوشگل سرمه ای خورده بود و مبل های همراگش،
یه تلویزون بزرگ که نمی دونم چند اینچ بود، با میز تلویزیونی چوبی ولی مربعی شکل
و سینمای خانواده ای که کنارش بود.

یکم اون ور تر سمت راست چشمت به آشپزخونه خوشگل و بزرگ می خورد، یه در هم
که فکر کنم دستشویی بود.

فقط قسمت پایینش ۱۰۰ متر بود لامصب، لوستر های خوشگلی که از سقف آویزون
بود خونه رو صد برابر خوشگل تر می کرد.

پرده های آبی رنگ خوشگل (خوشگل ها، نه از اون زشتاش) و بلند توی خوشگلی
خونه اثر داشت.

کفش هام رو در آوردم، آخیش پاهام راحت شد، کیان با لبخند به من نگاه می کرد تا
ببینه راضی ام یا نه.

چیزی نگفتم و به سمت راه پله راه افتادم و به بالا رفتم، پشت سرم اومد و چراغ سالن
بالا رو زد، سالن کوچیکی بود و چهار تا در خورده بود، سمت راست دوتا اتاق بود و
سمت چپ هم دوتا اتاق ، رفتم درشون رو باز کردم دوتاش حموم و دستشویی بودن و
یکیشون اتاق خالی که فقط فرش و پشتی خورده بود. نه بابا دوتا دستشویی داره؟
ایول، با هیجان به سمت اون یکی اتاق رفتم و بازش کردم، وای خدایا جیخ.

جیخ زدم که کیان خندید

-خوشگله؟ سلیقه منه ها.

یه تخت بزرگ وسط اتاق بود، اتاقش خیلی بزرگ بود لامصب، فرش فندوقی رنگ و کمد های کرمی و شکلاتی رنگ.

به میز آرایشمون نگاه کردم، مثل کمد ها ترکیبی باحالی از شکلاتی و کرمی بود، روش کلی وسایل چیده شده بود.

دوباره به تخت نگاه کردم که بالاش مثل پرده تور خورده بود و روی خودش گل های رز ریخته شده بود.

سمت راست یه پنجره داشت که پرده ی کرمی خورده بود.

چه اتاق جیگری بود، کامل رفتم داخل و چرخیدم، وایسادم و سمت کیان برگشتم که دیدم به من زل زده، یا موسی بن جعفر، به این قسمت فکر نکرده بودم.

لبخند تلخی زدم

-می دونم چی توسرته، حقم داری ولی میشه بیشتر بهم فرصت بدی؟

لبخند آرومی زد

-هروقت که خودت خواستی منم حاضرم.

واقعا ممنونش بودم، لبخندم قدردان شد

-ولی می تونی کنارم بخوابی.

قیافش پوکر شد

-نه تورو خدا ؟

شالم رو در آوردم

-به جون تو.

خندید و چمدون ها رو داخل اتاق آورد، کمرش رو صاف کرد. مانتوم رو در آوردم

-من میرم حموم، نخوابی ها، می ترسم، باشه؟

سرش رو تگون داد، به سمت چمدون ها رفتم، لباس و حوله برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، با هیجان داخل حمام شدم، وای خدایا شکر مر حله سختش گذشت.

به سختی موهام رو شستم چون حسابی تافت زده بود، بی صاحب.

قشنگ خودم رو شستم و با خیال راحت خودم رو خشک کردم، لباسای عروسکیم رو تنم کردم، باورتون نمیشه یه تاب و شلوارک با طرح باب اسفنجی بود.

حوله رو به چوب لباسی حموم آویزون کردم و بیرون اومدم.

به ساعت نگاه کردم که ۵ و نیم رو نشون می داد، اوه اوه.

به سمت اتاق رفتم که یهو ثابت شدم و واقعا شوک بزرگی بهم وارد شد.

کیان داشت نماز می خوند، نمی دونید قلبم چجوری میزد.

لبم رو گزیدم و به این فکر کردم که واقعا فکرشم نمی کردم کیان نماز بخونه، تا به خودم اومدم دیدم نمازش تموم شده و داره با لبخند نگاهم می کنه.

-عافیت باشه خانم، شما نماز نمی خونید؟

من تا حالا تو عمرم یه رکعت نمازم نخونده بودم، خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم که خودش فهمید و جا نمازش رو جمع کرد

-اشکال نداره عزیزم، چرا خجالت می‌کشی؟

سرم رو بلند نکردم که دستم رو کشید

-خب بیا بخوابیم.

داشت جو رو عوض می‌کرد، روی تخت نشستم که سمت کمد رفت و یه حوله کوچیک
در آورد و گرفت سمتم

-بپیچ دور موهات.

از دستش گرفتم و کاری که گفت رو انجام دادم، صدای خندش به گوشم خورد، با
تعجب نگاهش کردم که گفت:

-لباسا رو، مثل دختر بچه های ۴ ساله شدی.

اداش رو در آوردم و الکی خندیدم

-ها ها، مردم از خنده.

دوباره روم باز شد که آروم زد روی سرم و روی تخت پخش شد

-آخیش، آرامش.

جوری که این آخیش گفت خوابم گرفت و گل ها رو روی زمین پرت کردم، چقدر من
لطیفم آخه

کیان پتو رو روی هردومون کشید و من انقدر به کیان اعتماد داشتم که راحت چشم
هام رو بستم و خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم.

-دیگه ولمون نمی‌کنن که.

بلند شدم دیدم کیان خوابه، سمت میز عسلی برگشتم و دیدم گوشی من نیست و گوشی کیانه، نیلو جون بود.

با چشم های خابالو صداس زدم

-کوهان؟

سریع پرید

-چیشده؟ کی اومده؟

اینم توهمیه ها، گوشیش رو برداشتم و دستش دادم

-مادرته.

ای بابایی گفت و بلند شد، گوشی رو از دستم گرفت و روی دستش تکیه داد و با چشمایی که بسته بود جواب داد

-بله؟ سلام مامان، ممنون، شما خوبی؟

یهو چشم هاش رو باز کرد، به من نگاه کرد و لبخند معنی داری زد

-آره آره؛ خوبه خداروشکر، خوابه، باشه باشه بیدار شد میگم بهتون زنگ بزنه، قربانت خداحافظ.

چشم هام رو مالیدم

-دمت گرم که گفتم خوابه.

نگاهی به ساعت گوشیش انداخت که ۶ رو نشون می داد، ما یه ساعت بیشتر خوابیده بودیم، آخه ننه این بیکاره شیش صبح زنگ می زنه؟ خدایا من رو گاو کن.

کیان دوباره سرش رو روی بالشت گذاشت

-وای خدا، چقدر خستم.

کش و قوسی به بدنم دادم و یه خمیازه طولانی کشیدم و مثل موش به بغل کیان رفتم، تعجب کرد ولی چون می دونست خلم بغلم کرد و دوباره خوابیدیم.

دوباره با صدای گوشی از خواب بیدار شدیم که ۱۰ صبح رو نشون می داد، کیان کلافه
نگاهی به گوشیش انداخت

-۷۵۷۵ کیه؟

دستم رو محکم روی پیشونیم کوبیدم

-ایرانسل دهنمون رو صلواتی کرده، جدیداً یاد گرفته زنگ می زنه.

کلافه گوشیش رو پرت کرد اون ور و نشست، منم دیگه خواب از سرم پریده بود، روی تخت نشستم و نگاهی به هم انداختیم، نگاهش مرموز بود، ای عوضی.

سریع از تخت پایین پریدم که با خنده دنبالم کرد و سریع توی دستشویی چپیدم.

محکم روی در زد

-فکر کردی خیلی زرنگی؟ این خونه دوتا دستشویی داره.

با خنده گفتم:

-حال نداشتم پایین برم، از قصد کاری کردم تو دستشویی پایین بری.

صدای خندش رو شنیدم، منم راحت کارم رو کردم و بعد از شستن دست و صورتم از دستشویی بیرون زدم، به سمت پایین رفتم.

وای چه حس خوبیه می‌دونی اینجا خونه خودته و اختیارش رو داری.

با لبخند به آشپزخونه رفتم و اولین روز زندگی مشترکمون رو آغاز کردیم.

چایی دم کردم و در یخچال خوشگلم رو باز کردم که دیدم پره، با خوشحالی و هیجان وسایل صبحانه رو بیرون و آوردم و روی میز چیدم.

کیان وارد آشپزخونه شد و با تعجب گفت پ:

-نه بابا، پس یچیزی بلدی، من رو بگو که عزا گرفته بودم قراره از این به بعد گشنگی بکشم.

چشم غره ای بهش رفتم و پشت میز نشستیم، براش چایی ریختم

-خیالت راحت؛ تمام غذاها رو بلد نیستم ولی می‌تونم یاد بگیرم، تک و توک یه چیزایی بلدم.

سرش رو تکون داد

-خب خداوشکر.

برام لقمه گرفت و دستم داد که با لبخند ازش گرفتم.

لقمه رو توی دهنم گذاشتم و مشغول جویدن شدم و قورتش که دادم

-راستی؛ کی سرکار میری؟

پنیر لای نون گذاشت

-والا امروز که شنبست، دیروز بهم زنگ زدن گفتن هر وقت خواستی شروع کن، فقط توی همین هفته.

سرم رو تکون دادم

-کیان جون من یجوری باشه که من زیاد تنها توی خونه نمونم.

چاییش رو خورد

-نگران نباش، ۷ صبح تا ۲ بعدازظهر، تا چشم به هم بزنی خونم.

لبخند زدم و به دورو برم نگاه انداختم، عجب نورگیری داشت، حسابی روشن و دلپاز بود.

زیاد میل به صبحونه نداشتم برای همین دست هام رو زیر چونم گذاشتم و به کیان که ماشاالله دولپی می خورد خیره شدم، نگاهی به من انداخت

-هم انگشتره هم حلقه خیلی به دستت میان.

به دوتا دستام نگاه کردم، دست چپم حلقه بود و دست راستم انگشتری که نیلو جون بهم داده بود.

سرم رو تکون دادم

-اوهوم.

جدی نگاهم کرد

-نمی خوام هیچ وقت از دستت درش بیاری، فهمیدی؟

ابروم رو بالا انداختم و مثل بز نگاهش کردم، اوه مای گاد، قلبم.

خندید، سریع گفتم:

-خب بگو ببینم از کی سرکار میری؟

آخرین قلب از چابیش رو خورد

-امروز که خستم، فردا انشاءالله.

بازم سرم رو تکون دادم، کیان از پشت میز بلند شد و تشکر کرد.

میز رو جمع کردم و چیزهایی که لازم بود رو توی یخچال برگردوندم، ظرف هارو هم شستم.

به سالن رفتم و کنار کیان نشستم که داشت با دقت همه چی رو نگاه می کرد، یاد یه چیزی افتادم و سریع گفتم:

-آخ کیان، راستی دیشب چیشد تو و مایان بیرون رفتید؟

سریع نگاهم کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

-از کلانتری اومده بودن، می خواستن بپرنت کلانتری ببینن شکایتی داری یا نه.

قلبم ریخت

-خب؟

ادامه داد

-بابات گفت دخترم شکایت نداشته باشه ما به خاطر دزدی و تجاوز داریم.

حرفی گفتم:

-کار خوبی کرد، منکه رضایت نمیدم.

دید حالم داره بد میشه لبخند زد

-بی خیال، گذشت تموم شد رفت، راستی ناهار چی می خوای درست کنی؟

با تعجب نگاهش کردم

-خیلی گاوی ، همین الان هشتاد برابر من صبحونه خوردی!

خندید

-خب من ورزشکارم و مردم، زود گرسنم میشه

بند تابم رو درست کردم و گفتم :

-حسش نیست، به خدا امروز خستم.

سرش رو تکون داد

-پس سفارش میدیم.

-مگه اصلا اینجا رو می شناسی؟

شونش رو بالا انداخت

-میرم بیرون می گیرم.

سرم رو تکون دادم، کیان روی مبل لم داد و پاهاش رو دراز کرد، تلویزیون رو روشن کرد

و مشغول دیدن تلویزون شد.

منم بلند شدم تا برم یکم فضولی کنم، به سمت اتاقمون رفتم و با لبخند به تخت نگاه

کردم، به سمتش دفتم و روش رو درست کردم، بعد به سمت کمدها رفتم، درش رو باز

کردم که دهن روی زمین ریخت، چه لباس های بد بدی، جوون حال میده کیان رو با این ها عذاب بدی.

مشغول گشتن شدم و کلی فضولی کردم، بعد از چمدون لباس هام رو درآوردم و توی کشو چیدم.

مثلا زرنگ شده بودم، رفتم در تمام کمدها رو باز کردم و چمدون های خالی رو توش گذاشتم، درش رو بستم و به سمت گل های رز که روی زمین ریخته بودن رفتم، روی زمین نشستم و شروع کردم به جمع کردنشون.

بعد از اینکه جمعشون کردم توی سطل آشغالی که توی اتاق بود ریختمشون.

به سمت آئینه رفتم و به خودم نگاه کردم، قیافم چقدر تغییر کرده بود، یعنی انقدر پشیم داشتم؟ برس جدید رو از روی میز برداشتم و شروع به شونه زدن موهام کردم، دم اسبی بستمشون و نگاه به لباس جیگرم افتاد.

یه قر دادم که گوشیم زنگ خورد، به سمتش رفتم و جواب دادم

-بله؟

صدای یاسی جون توی گوشم پیچید

-سلام عزیز دلم.

نفسم رو بیرون فرستادم، با شوق گفتم:

-یاسی جونم، قربونت برم الهی.

دوباره زیر گریه زد

-خدانکنه مادر، ببینم چیزی کم نداری؟ مشکلی؟

منظورش رو فهمیدم و سریع گفتم:

-نه عشقم، چیزی کم نیست، همه چی اوکی.

گریش کم تر شد

-خدا روشکر، برو عزیزم، زنگ زدم حالت رو بپرسم.

مزاحم نمیشم، مادر زندگی مشترک رو دست کم نگیری ها.

لبخندم پررنگ تر شد

-چشم، به روی چشم.

سریع خدا حافظی کردیم که ناخودآگاه دلم براش تنگ شد، نفسم رو آه مانند بیرون دادم و از اتاق خارج شدم.

ساعت ۱۱ و نیم بود و من بیکار بودم، به سمت کیان رفتم که دیدم تلویزیون روشن و کیان خوابه، چه خروپوفیم راه انداخته.

از توی دستش کنترل رو بیرون کشیدم و تلویزیون رو خاموش کردم، روی مبل نشستم و با گوشیم ور رفتم و یکم تو نت چرخ زدم.

یه فکری توی سرم، بذار ناهار رو خودم درست کنم.

سریع بلند شدم و به آشپزخونه رفتم، در یخچال رو باز کردم. گوشت چرخ کرده در آوردم و تصمیم گرفتم کتلت درست کنم، تمام مواد لازم رو بهش اضافه کردم و قشنگ با دستم ورزش دادم و به دنبال ماهی تابه گشتم، بالاخره پیداش کردم و مشغول درست کردن شدم.

انقدر درگیر بودم که حواسم نبود کیان بیدار شده و حواسش به من.

چند تا گوجه برداشتم و خورد کردم و سرخ کردم به همراه سیب زمینی خالی و در ماهی تابه رو گذاشتم.

برگشتم که دیدم کیان با لبخند داره نگاهم می کنه، دستم رو روی قلبم گذاشتم -ترسوندیدم.

لبخندش عمق گرفت

-چرا زحمت کشیدی جوجه؟ می رفتم بیرون می گرفتم.

با عشوه به سمتش رفتم

-عوضش شب من رو بیرون ببر.

دستم رو دور گردنش انداختم که خندید

-کرم داری؛ نه؟

توی چشم های مشکیش زل زدم

-شاید.

با خنده ازم جدا شد و از آشپزخونه بیرون رفت، از پشت نگاهش کردم، حالا می فهمم که دوستش دارم، آره واقعا دوستش داشتم.

با لبخند به دیوار آشپزخونه تکیه دادم و موندم چیکار کنم تا عشقمون بیشتر بشه .

موقع ناهار با به به و چه چه سرمیز اومد و شروع به خوردن کرد و منم بهش خیره شدم، توله بز چقدر خوشگل بود، چرا تا حالا دقت نکرده بودم؟

منم می خوردم ولی از خوردن کیان بیشتر لذت می بردم، بعد از اینکه ناهار تموم شد کمکم جمع کرد و حتی ظرف ها رو هم شست.

بهم قول داد بعد از ظهر به دریا و شبم شام به بیرون می ریم. خوشحال به سمت اتاقمون رفتیم که دیدم بازم داره نماز می خونه، لبخند زدم، روی زمین نشستیم و بهش خیره شدم، خدایا این هیز بازیم رو فقط برای خودش نگه دار.

نمازش که تموم شد سریع گفت:

-خوابم میاد مایا، معلوم نیست چی به خوردمون دادی.

لوجه هام آویزون شد

-ناهار آدم رو سنگین می کنه آی کیو.

خمیازه کشید

-بیا بخوابیم تا بعد از ظهر سرحال باشیم.

خودمم سنگین شده بودم و هنوز خستگی دیشب توی تنم مونده بود، روی تخت ولو شدیم و سریع خوابمون برد.

بعد از ظهر نزدیک ساعت های ۷ بیدارم کرد، تیپ قشنگی زدم و باهم به بیرون رفتیم، قرار شد پیاده بریم.

دست توی دست بودیم، وقتی به دریا رسیدیم جیغی زدم و گفتم:

-آخ جون دریا.

خندید

-دیوونه؛ با این لباس ها توی آب نری ها.

با لوجی آویزون گفتم:

-خب دوست داشتم برم.

اخم هاش توی هم رفت

-لبات رو جمع کن.

اوه اوه غیرتی بودن کیان رو ندیده بودم که دیدم، زر زدم، یه بارم که مچم رو با سینا

گرفت اینجوری کرد، یه ساعتی کنار دریا قدم زدیم

-بریم رستوران؟

یه فکری توی سرم بود، برای همین گفتم:

-نظرت چیه غذا بگیریم بریم خونه، هوم؟

نگاهم کرد

-هرجور خودت دوست داری جوجه.

خوشحال یه تاکسی گرفتیم چون حال نداشتیم برگردیم و به راننده گفت جلوی یه

کبابی خوب نگه داره.

وقتی رسیدیم من نشستم و اون سریع پیاده شد تا غذا بگیره، بعد یه ربع سریع با

غذاها اومد و آدرس خونه رو گفت، یعنی خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده.

در خونه که پیاده شدیم کیان برای اینکه راننده هوس نکرده باشه بهش تعارف کرد که

راننده با خنده گفت:

-پسرم برو؛ دستت درد نکنه، نوش جان.

کیان با لبخند پول راننده رو حساب کرد و غذاها رو دست من داد و در خونه رو باز کرد، هوا تاریک شده بود برای همین چراغ های حیاط رو روشن کرد و داخل خونه شدیم.

سریع لباس هامون رو در آوردیم و کیان غذاها رو توی پذیرایی آورد
- حال میده اینجا بخوری.

خندیدم و کنارش نشستم، تلویزیونم روشن کردیم و همینطور که می خوردیم تلویزیون هم می دیدیم، یکم توی دلم به خاطر نقشم استرس داشتم ولی بالاخره باید پیش می رفت دیگه، کرم از خود درخته.

غذا رو که خوردیم ازش تشکر کردم که با لبخند جوابم رو داد و گفت که میره نماز بخونه، ای بابا من تو اتاق کار داشتم، بهش گفتم:

- می خوام لباس عوض کنم، میشه بیای بیرون بخونی؟

سرش رو آروم تگون داد و جانمازش رو پایین آورد و مشغول خوندن شد، بهترین فرصت برای من بود.

به سمت اتاقمون رفتم و در کمد رو باز کردم، نگاهی به لباس ها انداختم و لبخند بدجنسی روی لبم نشست، یه لباس بی تربیتی بیرون کشیدم و بهش نگاه کردم.

سریع لباس عروسکی هام رو در آوردم و اون رو تنم کردم که...

واو، واو من تورو بخورمت جیگر، مگه تو دیگه کیان رو زنده می ذاری؟

لباس مشکی بود و خیلی خفنم کرده بود، موهام رو باز کردم و یه وری ریختمشون. سریع شروع کردم به آرایش کردن، وای خدا کیان سخته نکنه یه وقت؟ خنده ی

بدجنسی کردم و آروم بیرون رفتم که دیدم نمازش تموم شده و داره فوتبال می‌بینه،
آروم صداش زدم

-کیان؟ میشه تلویزیون رو خاموش کنی بیای بالا؟ کارت دارم.

داد زد

-باشه؛ الان میام.

خندیدم و به اتاق رفتم، روی تخت نشستم و صلوات فرستادم.

از یه طرف خندم گرفته بود از یه طرف استرس داشتم، صدای قدم هاش رو شنیدم و
دل‌م هوری ریخت.

وارد اتاق شد

-هوم...-

دهنش قفل کرد، نفس‌های بلند و عمیق کشید

-کاری داشتی؟

حالا منم قفل کرده بودم، خاک بر سرم، بلند شو دیگه میمون.

بلند شدم که دیدم دستش مشت شد، خدا لعنتم کنه که با جوون مردم دارم چیکار
می‌کنم، ها ها ها.

به سمتش رفتم و درست تو یک قدمیش وایسادم، دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و
آروم گفتم:

-خب به این فکر کردم شاید رابطمون عمیق تر شه عشق هم بینمون بیشتر شه، هان؟

-تا آخر عمرم خوشبخت می‌کنم عزیزم.

لبخند زدم و پا به دنیای جدیدی گذاشتم.

صبح با دل درد شدیدی بیدار شدم و دیدم که کیان نیست، اشکم داشت درمی‌اومد.

به سختی لباس کیان رو که آستین کوتاه بود تنم کردم و با دستی که زیر دلم بود از اتاق بیرون رفتم.

به سختی از پله‌ها پایین رفتم، همزمان با پایین اومدنم کیان رو دیدم که از بیرون اومد، نون و یه پلاستیک دستش بود، لبخندی بهم زد

-صبح بخیر عزیزم.

با دل درد روی زمین نشستم

-کیان دارم می‌میرم.

نگران نون رو روی این گذاشت و به سمتم اومد

-درد داری؟

خودم رو لوس کردم

-خیلی.

دستش رو روی موهام کشید و بو*س*ه ای بهم زد.

-اشکال نداره عزیزم، بلند شو بریم دکتر، برات لازم.

به کمکش بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و حاضر شدیم. نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم.

به سختی توی ماشین نشستیم و کیان هم سوار شد.

من رو با پرس و جو و آدرس پرسیدن به یه مطب دکتر زنان برد.

پیاده شدیم، دستم رو گرفت و به داخل رفتیم، خداروشکر خلوت بود و سریع من رو داخل فرستاد و معاینه کرد، گفت چیزی نیست و یه قرص برام نوشت که با خوردنش خوب می‌شدم.

از اتاق دکتره که بیرون اومدم کیان دوباره دستم رو گرفت سوار ماشین شدیم، از بالا پایین شدن ماشین حس خوبی نداشتم برای همین گفتم:

-یکم وایسا بعد حرکت کن.

وایساد و ماشین رو که روشن کرده بود دوباره خاموش کرد، نگاهی نگران بهم انداخت -خوب نشدی؟

از نگرانش خندم گرفت و با لبخند گفتم:

-آره عزیزم.

اوه چه باکلاس، چه مودب.

دستش رو گرفتم

-پشیمون نیستی؟

نگاه متعجبی به من انداخت

-دیوونه، معلوم که نه.

لبخند زد که سرش رو پایین انداخت

-یه چیزی بگم؟

از حس فضولی سریع گفتم:

-آره.

لبخند زد و سرش رو بلند کرد و توی چشم هام زل زد، آروم گفتم:

-دیشب می خواستم یه چیزایی بهت بگم ولی گفتم شاید فکر کنی از سره هوس

باشه، مایا من از اولم دوستت داشتم، عاشقت بودم، از همون روزی که اومدید

خاستگاری من دلم پیشت گیر کرد، همش فکر می کردم دیوونه شدم ولی وقتی تو رو

توی کافه با سینا دیدم داشتم دیوونه می شدم، یا اون روزی که اون دزده اومد خونتون،

وای اگه اون لحظه جای من بودی، جنون بهم دست داده بود.

این رو مطمئن باش من با جون و دل قبول کردم باهات ازدواج کنم و هیچ وقت

نمی دارم از دستم بری.

ووی که تو دلم چه خبر بود، بی صاحب مونده هی قیلی ویلی می رفت، از سر هیجان

گفتم:

-راست میگی؟

خندید

-آره به خدا.

دستم رو با هیجان روی دهنم گذاختم

-وای باورم نمیشه.

خنده ی آرومی کرد و ادامه داد

-دیشب بهترین شب تو زندگیم بود، دوستت دارم.

یکی می‌آمد من رو از اون وسط جمع می‌کرد، آب از دهنم راه افتاده بود خخ.

با شالم ور رفتم و گفتم:

-خب منم دوستت دارم دیوونه، واقعیتش از اول نه‌ها، همین چند روزه حسابی عاشقت شدم، الان میفهمم که یه لحظه هم بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم.

خندید

-بسه الان یه کار دستت میدم‌ها.

من رو نشناخته که اینجوری حرف می‌زنه، یوهاهاها.

یاد یه چیزی افتادم

-راستی اون روز چی می‌خواستی بهم نشون بدی که گفتمی باید بیای خونمون؟

تک خندی زد

-دروغ گفتم، می‌خواستم ببینمت.

قیافم پوکر شد، این از من بدتر، ایشی گفتم و نسخه پزشک رو سمتش گرفتم

-برو این دارو رو بگیر که دیگه دارم از درد می‌میرم.

چشمی گفت و نسخه رو از دستم گرفت و پیاده شد.

از داروخونه ی روبه روی مطب دارو رو گرفت و آورد

یه آب معدنی هم گرفت و توی ماشین نشست، قرص و آب معدنی رو سمتم گرفت که از دستش گرفتم و خوردم.

دیدم علاف میشیم برای همین گفتم:

-بریم دیگه.

سرش رو تکون داد، ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

وسط راه بودیم که یهو گوشیش زنگ خورد و نگاهی بهش کرد با فضولی گفتم:

-کیه؟

روی سایلنت گذاشت و سمت من گرفتش، نوشته بود بابا

-خب چرا جواب نمیدی؟

اخم هاش تو هم رفت

-حوصله ندارم.

شونم رو بالا انداختم.

یه دست انداز رو رد کرد که جد و آبادم رو جلوی چشمم مشاهده فرمودم، دستم رو روی دستش گذاشتم که روی ترمز دستی بود، برگشت و سریع نگاهم کرد و با نگرانی گفت:

-چیشد؟

لبم رو گاز گرفتم

-دلَم، بابا یواش تر.

سرش رو تکون داد و آروم تر حرکت کرد.

وقتی رسیدیم کمکم کرد پیاده ش ، دردم از وقتی قرص رو خورده بودم کم تر شده بود.

وارد خونه شدیم، مانتوم رو از تنم در آورد و شالمم گرفت.

با شلوار راحتی رفته بودم برای همین نیاز به عوض کردن نبود. آروم آروم به سمت

آشپزخونه رفتم و نگاهی به نون ها که هنوز روی اپن بود کردم، اینم نونه؟ خاک

توسرشون هرروز داره آب میره، تا پیروز نون می خریدیم اندازه یه شیش متری بود الان

اندازه پادری هم نیست.

برشون داشتم که دیدم یکمی خشک شدن، به نایلون نگاه کردم که دیدم به به کاجی

هستش، شوهرم چقدر به فکر.

به آشپزخونه اومد

-تو بشین عزیزم، من آماده می کنم.

از خدا خواسته روی صندلی پهن شدم و دیدم مثل یه کدبانو داره صبحانه می چینه،

ساعت فکر کنم نزدیک ۹ این طورها بود، بی صاحب نمی گذره.

همه چی رو چید و من مشغول خوردن شدم، با لبخند نگاهم می کرد و بهم عشق

می ورزید، اوه مای گاد چه شوهر بیوتیفولی دارم.

یکمی هم کاجی بهم داد و گفت برام خوبه، الکی مثلا من نمی دونستم.

-از فردا میرم سرکار، امروز صبح یارو زنگ زده میگه نمی آید؟ بهش میگم برادر من،

قرار بود توی این هفته هر روزیش رو که دوست داشتم پیام و شروع کنم، طرف اسکل.

قاشق کاجی رو که تا ته برده بودم توی حلقم رو درآوردم

-حرص نخور، همه که مثل ما باهوش نیستن.

خندید که ادامه دادم

-واقعا این هوشمون ما رو تو خطر می اندازه.

با خنده گفت:

-دیوونه.

لبخند عشقولانه ای زدم

-دیوونه کی بودم من؟

بلند شد و آرام به سمتم اومد

-من.

بعد روم پهن شد، با قیافه پوکر نگاهش کردم

-بهت خندیدما، بسه بسه، این عشقول بازی ها به ما نیومده، هیكلت اندازه شتره، روم پهن شدی.

با خنده شدیدی عقب می کشه و روی موهام رو بو*س*ه می زنه

-به خدا عاشق همین رفتارت شدم، اصلا لوس نیستی.

می خواد خرم کنه نمی دونه چجوری؛ هعی.

خواست از آشپزخونه بره بیرون که گفتم:

-کجا؟

با لبخند عشقولانه ای نگاهم کرد

-سیر شدم عشقم، میرم بیرون.

ریلکس گفتم:

-سیری یا گرسنه به من ربطی نداره، اینجا رو جمع کن عزیزم، عه همه چیه باید بهت بگم؟

بعد با لبخند با نمکی بلند شدم و آرام به سمتش رفتم
-بدو پسرم.

دستم رو روی شونش زدم و در حالی که اون یکی دستم روی دلم بود به سمت بیرون از آشپزخونه رفتم، صداش رو شنیدم که گفت:
-بله چشم.

حرصی گفت، وگرنه زن زلیل نیست (معلومه).

به سمت مبل رفتم و روش دراز کشیدم.

کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم، کیان از آشپزخونه بیرون اومد که صدای گوشیم رو از راه دور شنیدم.

با لحن خر کننده ای گفتم:

-کیان؟ عزیزم گوشیم رو میاری؟

سرش رو آرام تکون داد، به بالا رفت تا گوشیم رو بیاره.

ابروم رو بالا انداختم و به تلویزیون خیره شدم، رامبد جوان رو داشت نشون می داد، عجب! من برم تو برنامهش کلی می خندن، بعد خوده رامبد رو بیرون می اندازن.

کیان سریع با دو پایین اومد

-این پسره یابو چرا داره بهت زنگ می‌زنه؟

رنگم مثل گچ شد و با اون وضعیتم سریع سیخ نشستم، با تعجب گفتم:

-کدوم پسره؟

حرصی گوشیم رو که داشت زنگ می‌خورد توی دستش تکون داد

-همین بچه مثبته، چرا الان داره بهت زنگ می‌زنه مایا؟

آروم گفتم:

-به خدا سیریش شده، بهش جواب نه دادم ولم نمی‌کنه.

فکش رو روی هم فشرد و بعد با عصبانیت گوشی رو جواب داد

-بله؟ الو، چرا لالی؟ بفرمایید...

شما چیکارش دارید؟ غلط کردی مرتیکه من شوهرشم، دیگه اسمت رو روی این گوشی

نبینم، فهمیدی؟

بعد یهو قطع کرد، آفرین کم کم داره مثل خودم میشه، مایا دو دقیقه دهنتم رو ببند و

به قیافه برزخی کیان چشم بدوز.

چشم دوزیدم

-چیشد؟

دیدم سرش رو توی گوشیم کرد

-دارم توی لیست سیاه می‌ذارمش، وای به حالش زنگ بزنه.

سرم رو پایین انداختم و لوچه هام رو آویزون کردم، نکنه بهم شک کرده؟
صدای قدم هاش رو که داره میاد سمتم شنیدم، کنارم نشست و با اخم بدون اینکه
نگاهم کنه گوشه‌ی رو توی بغلم پرت کرد.

دستش رو عصبی زیر چونش گذاشت، پاهاش رو تند تند تکون می‌داد.

لبم رو گاز گرفتم و گوشیم رو روی میز گذاختم، شروع کردم با موهام ور رفتن.

ساکت و اخمو بود، چرا اینجوری می‌کنه؟ دلم گرفت.

با سر موهام ور می‌رفتم و گاهی زیر چشمی به کیان نگاه می‌کردم، یهو برگشت و

عصبی نگاهم کرد، توپید بهم

-تو اصلا غلط کردی که شماره این پسره روی گوشیت، مایا با اعصاب من بازی نکن.

مظلوم گفتم:

-من که چیزی نگفتم.

داد زد

-ساکت.

لوچه هام بیشتر آویزون شد و به مبل تکیه دادم، فکر کردید من از اون دخترام که بلند

میشن و همه چیز رو می‌شکنن و میرن توی اتاقشون و در رو هم روی شوهرشون

می‌بندن؟ نه بابا، زن باید مثل من باشه، کنار شوهرش بشینه و لوچ آویزون کنه تا

شوهر خر شه.

بعد دودقیقه گفت:

-لبات رو جمع کن.

بیشتر آویزونش کردم، دستش رو سمت لبم آورد و کشیدش، فکر کنم دهنم پاره شد، من رو توی بغل خودش برد و محکم فشار داد.

-خانومم خب چرا کاری می کنی عصبی بشم؟ با اون لوچات کوچولو.

اه اه این دیگه خیلی خر شد، دستم رو روی سینش گذاشتم

-حالا که دستت بند نیست این کمر منم بخارون، دمت گرم.

خندید که بالا پایین شدم و با دستش شروع به خاروندن کمرم کردم.

-آخیش، بالا بالا، اون بالاست؟ کوهان بالا، آهان آخیش، چپ، راست...

با خنده ولم کرد

-ای بابا من ناخن ندارم.

دماغم رو بالا کشیدم

-خوبه خارشش بند اومد، وای چقدر خستم، برم یه دوش بگیرم.

سرش رو با لبخند تکون داد و من دستم رو بهش تکیه دادم و بلند شدم، عین فلج ها شدم.

همین طور که به سمت بالا می رفتم گفتم:

-کیان جان، لباس و حوله برام آماده می کنی؟

امروز چون حالم بد بود کیان باید خر حمالی می کرد، بدبخت.

به حموم رفتم و آب داغ رو باز کردم، رفتم زیرش و آخیشی از ته دلم گفتم، یکم دلم رو ماساژ دادم، ووی زندگی چقدر جریان داره.

چشم هام رو بستم که یهو یاسی جون توی ذهنم اومد، وای خدا یاسی جونم.

بغض کردم و مثل این فیلم هندیا زیر دوش گریه کردم.

بعد از اینکه حسابی خودم رو شستم در حموم رو باز کردم

-کیان؟

یهو اومد بالا که در رو جلوی خودم گرفتم

-بی تربیت.

خندید و زیر ل**ب گفت:

-حالا انگار...

نذاشتم ادامه بده بلند گفتم:

-بله؟ چی فرمودید؟

خندش رو خورد، حوله و لباس هام رو سمتم آورد، خواستم از دستش بگیرم که در رو

هول داد و داخل پرید، جیخ بنفشی کشیدم.

دستم رو روی معدم گذاشتم و هرچی خورده بودم و نخورده بودم بالا آوردم.

دو هفته از زندگی مشترک من و کیان می‌گذره، بی‌صاحب بمونه این معده که دوباره

به هم ریخته، ذهنم رو شستم و از دستشویی بیرون اومدم، بوی غذای رو گاز عالم رو

بدتر می‌کرد، مجبوری جلوی دماغم رو گرفتم و روی مبل دراز کشیدم.

نیم نگاهی به ساعت انداختم که یک و نیم رو نشون می‌داد، نیم ساعت دیگه کیان میاد.

امروز بابا و یاسی جون بهم زنگ زدن و حالم رو پرسیدن که من از ته دلم ابراز خوشحالی و خوشبختی کردم چون واقعا اینطوری بود.

پیره‌نم از روی دماغم پایین اومد و عق زدم.

با صدای زنگ آیفون متعجب بلند شدم

-یعنی کیان؟ کیان که کلید داره.

با حالی بد سمت آیفون رفتم و دیدم یه زن چادریه که از قیافش داد می‌زنه شمالیه.

آیفون رو برداشتم

-کیه؟

با لجه خفن شمالی گفت:

-میشه بیاید دم در؟

-بله، یه لحظه.

آیفون رو گذاشتم، ایشی زیر ل**ب گفتم و به سمت مانتو و شالم که روی چوب لباسی کوچولو کنار در آویزون بود رفتم و پوشیدمشون.

سریع دم در رفتم و در رو باز کردم که دیدم زنه با لبخند یه سینی هم دستش.

-بفرمایید.

نگاهی به سرتاپاهام انداخت و با لبخند مهربونی گفت:

-سلام عزیزم، این آش نذریه، گفتم به شما هم بدیم چون همسایه جدید هستیم با هم بیشتر آشنا بشیم.

لبخندی زد و نگاهم به آش افتاد و دهنم آب رسانیش فعال شد.

-لطف کردید، قبول باشه.

بعد کاسه آش یه بار مصرف رو از توی سینی برداشتم که گفت:

-تازه عروس دوماه هستید، نه؟

لبخندم پررنگ شد

-بله.

چقدر فضول بود، دست من دو از پشت بسته، تازه صحبت کردنش گرفته بود.

-رنگ و روت نشون میده یه خبراییه ها، حالت تهوع و سرگیجه نداری؟

با تعجب گفتم:

-شما از کجا فهمیدی؟

خواست حرف بزنه که یهو از اون ور صداش کردن و سریع گفت:

-من نرجسم، کاری داشتی خونم دو تا خونه بغلتونه، خداحافظ.

لبخند مصنوعی زد

-لطف کردید، خدانگهدار.

بعد داخل اومدم و در رو تق به هم کوبیدم، زنیکه پر حاشیه.

بال**ب و لوچی پرآب به آش خیره شده بودم، دلم نمی‌اومد تنها بخورم، وایسم کیان هم بیاد با هم بخوریم، آش دوست داره.

داخل رفتم و آش رو روی اپن گذاشتم، لباس هام رو در آوردم. به آشپزخونه رفتم و با حالی خراب ظرف و ظروف ناهار رو روی میز چیدم، بوی لوبیا پلو بد با روانم داشت بازی می‌کرد، دیوانه بار لوبیا پلو دوست داشتم ولی الان حالم داره به هم می‌خوره.

زنه گفت خبراییه، چه خبری؟ (چقدر خنگ شده)

در باز شد و کیان با لبخندی گشاد داخل شد و داد زد

-سلام به تو ای خانم خونه.

دستی به صورتم کشیدم، رنگ و روم بد نباشه یه وقت؟

با لبخند از آشپزخونه بیرون رفتم

-سلام عشقم، خسته نباشی.

سمتش رفتم و کمکش کردم کتش رو در بیاره، کت رو روی دستم انداختم و با هم به سمت بالا رفتیم، خیلی خسته بود، چشم هاش کاملاً بی‌داد می‌کرد.

-امروز رُسمون رو کشیدن، یه شرکت باهامون قرار داد بسته انقدر دنگ و فنگ داره که نگو.

به سمت دستشویی رفت و منم به سمت اتاق و کتش رو آویزون کردم و بیرون اومدم، توی دستشویی داشت دست و صورتش رو می‌شست.

-خب مگه تو فقط تنها بودی؟ کسی دیگه نبود؟

با حوله صورتش رو خشک کرد

-چرا بودن، ولی کی به فکر کار، مملکت بهم ریخته.

لبخند زدم و با عشوه گفتم:

-اشکال نداره عزیزم، تو بد نباش، لباست رو عوض کن بیا ناهار.

با لبخند روی موهام رو بوسید و به سمت اتاقمون رفت تا لباس هاش رو عوض کنه و من هم به پایین رفتم.

جدیدا دور از چشم کیان کلی فیلم میلیم روانشناسی زندگی می بینم، من با این مسخره بازی و دلک بازی سوته زندگیم رو از دست میدم.

تا جایی که مسخره بازی نباشه قربون صدقه کیان میرم و آشپزی یاد می گیرم، تو کارهاش کمکش می کنم ولی لعنتی بازم دلک بازیام رو دارم دیگه، میگن ترک عادت موجبه مرض است.

ولی خداوکیلی کیان از زندگیمون خیلی راضیه و منم همینطور، خخ کاش زودتر این تصمیم رو می گرفتم.

دوغ رو از توی یخچال در آوردم و روی میز گذاشتم، بعد پنج دقیقه کیان اومد و پشت میز نشست، واسش غذا کشیدم که با لبخند گفت:
-دست شما درد نکنه.

لبخند بهش زدم و یکمی هم برای خودم کشیدم، ضعف کرده بودم ولی اصلا نمی تونستم بخورم، نگاه کیان به آش افتاد و گفت :

-درست کردی؟

نگاهش کردم

-نه، این همسایه ها آوردن، نذریه.

آهانی گفت و من برایش توی پیاله کوچیک یکمی آش ریختم و جلوش گذاشتم، برای خودمم کشیدم و شروع به خوردن کردم، دست به لوبیا پلو نزدم.

کیان با اخم گفت:

-چرا نمی خوری؟

لبخند زدم

-اشتها ندارم، صبحونه زیاد خوردم.

اخم هاش بیشتر در هم شد

-بیخود، بخور ببینم.

وای کیان خب نمی تونم دیگه، اه.

زورکی سه چهار تا قاشق خوردم که حالم داشت زیر و رو می شد، دستم رو روی دهنم گذاشتم تا بالا نیارم، به زور قورتش دادم و لبخند زدم.

هنوز با اخم نگاهم می کرد که مظلوم نگاهش کردم.

بعد از ناهار کلی تشکر کرد و رفت نماز بخونه، کار ما هرروز اینه.

صبح بلند می شم برایش صبحونه آماده می کنم و می خوابم، خودم بعد که بلند میشم می خورم.

ناهار می ذارم و کیان که اومد ناهار می خوریم و بعد میره نماز می خونه و بعد خواب بعد از ظهر، عصر هم بلند میشم شام می ذارم و دیگه ادامه دارد...

ظرف هارو شستم و دیگه نمی تونستم چشم هام رو از خواب باز نگه دارم، بیشعور عادت‌م داده به بعد از ظهر خوابیدن، هعی، خواهران و برادران با شوهر باید بسازی. دست هام رو با شلوارم خشک کردم و به اتاقمون رفتم، هنوز داشت نماز می خوندم، روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو برداشتم، دیدم مهسا پیام داده و سوالی بی تربیتی می پرسه، منم قشنگ بهش توضیح میدم خخ.

کیان جانمازش رو جمع کرد و خسته روی تخت ولو شد، گوشیم رو کنار گذاشتم، پیرهنش رو در آورد

-خدا به دادمون برسه، داریم میریم توی تابستون، شمال با این هواش از الان گرم شده.

وای واقعا هم راست می گفت، من رو توی بغلش کشید که از بوی تنش چنان عقی زدم که سریع مثل فشنگ پریدم و سمت دستشویی دویدم، هرچی که خورده بودم رو بالا آوردم.

هی میگم من نمی تونم بخورم، کیان با دو سمت دستشویی اومد

-چیشد؟ چته؟ چرا بالا آوردی؟

به عینه داشت سکنه می کرد، شیر آب رو بی حال باز کردم و مشغول تمیز کردن شدم، با صدای لرزونی گفتم:

-بهت میگم زیاد نمی تونم بخورم، سر معدم می مونه.

به داخل اومد و دستش رو روی کمرم گذاشت و شروع به مالیدن کرد، دوباره عقی زدم و آب بالا آوردم (گلاب به روتون).

جون دیگه تو تنم نمونده بود، قشنگ همه جا رو تمیز کردم و دهنم رو هم شستم،
سرم گیج رفت که کیان دستم رو گرفت و من رو به اتاق برد، با نگرانی گفت:

-ببرمت دکتر؟

دراز کشیدم و دستم رو روی پیشونیم گذاشتم.

-نه بابا، یکم بخوابم خوب میشم.

سرش رو تکون داد و کنارم دراز کشید، با دستم پیش زدم که با ناراحتی گفت:

-چرا اینجوری می کنی؟

با حرص گفتم:

-کیان جان، عزیزم بو میدی.

با تعجب گفت:

-من بو میدم؟

بعد خودش رو بو کرد و ادامه داد

-نه والا.

خسته دستم رو از روی پیشونیم برداشتم

-بیخیال شو، بذار بخوابیم.

دلخوری رو توی چشم هاش می خوندم ولی سرش رو تکون داد و دراز کشید، چشم

هام رو بستم و سعی کردم به هیچ بویی توجه نکنم و بخوابم.

از گرمای شدید بیدار شدم و شروع کردم با دست خودم رو باد زدن، وای خدا چقدر
گرمه.

کیان حسابی خواب بود و من دیگه خواب از سرم پریده بود، آرام از روی تخت پایین
اومدم و به ساعت که ۵ رو نشون می داد نگاه کردم، ضعف کرده بودم برای همین به
سمت پایین رفتم و در یخچال رو باز کردم و توش رو نگاه کردم، میلم به هیچی
نمی رفت مجبوری یکمی خامه بیرون آوردم و با نون نشستم به خوردن.

امشب هوس کرده بودم یکم پیتزا درست کنم برای همین تصمیم گرفتم برم بیرون و
وسایلاش رو بخرم، تا شب نشده بلند شم برم.

خامه رو توی یخچال گذاشتم و به سمت اتاقمون رفتم.

خیلی بی سر و صدا آماده شدم و گوشیم رو توی کیف کوچیکم

گذاشتم

از خونه بیرون رفتم که دوباره اون زنه، نرجس خانوم جلو راهم سبز شد، لبخند زد
-سلام.

با مهربونی گفت:

-سلام عزیزم، خوبی؟

-ممنون.

نگاهی به صورتم انداخت

-بارداری؟

با تعجب گفتم:

-من؟ نه بابا.

دستش رو روی شونم گذاشت

-من هیچ وقت حدسام اشتباه نیست، یه آزمایش بده.

با نگرانی گفتم:

-باشه ممنون، من کار دارم، با اجازه.

فرصت حرف زدن بهش ندادم و سریع ازش دور شدم، چرت و پرت می‌گه زنیکه.

افکار بیهودم رو بیرون ریختم و مشغول خرید شدم، چقدر هم همه چیز گرون بود، بی صاحب بمون انشالله.

توی راه برگشت نگاهم به داروخونه افتاد، لبم رو گزیدم و دو دل به سمت دارو خونه رفتم، برای اطمینان یه بی بی چک گرفتم و با قدم های تند به خونه برگشتم.

تمام وسایل ها رو توی آشپزخونه گذاشتم و بی بی چک رو از توی کیفم در آوردم و آروم به دستشویی رفتم.

با استفاده از دستورش یه بیبی چک گرفتم.

بدجوری دلهره داشتم، وقتی جواب رو دیدم سرم گیج رفت و روی زمین سر خوردم، دستم رو روی پیشونیم کوبیدم و آروم گفتم:

-وای نه، وای نه.

دست و پاهام می‌لرزید، قدرت بلند شدن نداشتم، دستم رو روی دیوار گذاشتم و به سختی بلند شدم. از دستشویی بیرون زدم که دیدم کیان داره دنبال من می‌گرده،

وقتی چشمش به من افتاد با نگرانی گفت:

- کجایی تو؟ سخته کردم.

آروم گفتم:

- چیزی نیست، رفتم بیرون یکم خرید کنم الانم دستشویی بودم.

سرش رو تکون داد

- چیزی شده عزیزم؟

لبخند مصنوعی زدم

- نه، می خواد چیشده باشه؟

فقط نگاهم کرد، به سمتم اومد و دستش سمت شالم رفت، شالم رک در آورد و

خواست بهم نزدیک شه که پشش زدم

- برم شام درست کنم.

از دست هردومون عصبی بودم، یعنی ما انقدر بی عرضه ایم؟ فقط دو هفته از

ازدواجمون می گذره، مگه من چند سالمه؟ تازه ۱۸ سالمه.

به سمت اتاق رفتم و لباس هام رو در آوردم و دوباره به آشپزخونه برگشتم، کیان با

قیافه اخمالویی نشسته بودی روی مبل و به تلویزون خیره شده بود.

بی حوصله پیتزا ها رو درست کردم و توی فر گذاشتم، روی صندلی نشستم و دستم

رو روی پیشونیم گذاشتم، حالا چیکار کنم؟ چه غلطی بکنم؟

پس اون حالت تهوع هایی که سه روزه اسیرم کرده و سرگیجه ها، وای ما چرا انقدر

هولیم؟ با صدای زنگ گوشیم به سمت این نگاه کردم که روی این بود.

بلند شدم و بدون اینکه به اسمش نگاه کنم جواب دادم

-بله؟

صدای نیلو جون که خیلی شنگول بود رو شنیدم

-وای سلام عزیزم، خوبی؟

چشم هام رو توی حدقه چرخوندم

-سلام نیلو جون؛ ممنون، شما خوبی؟

نگاه کیان روی من نشست، اهمیت ندادم که گفت:

-چه خبرا؟ بی معرفت ها به ما سر نزنید یه وقت؟ اصلا آدرس هم نمی‌دید ما بیاییم خونتون.

دو هزاریم افتاد که می‌خواد از زیر زبونم حرف بکشه برای همین لبخند بدجنسی زدم

-الو؟ الو نیلو جون؟

متعجب گفتم:

-جانم؟ صدام میاد؟

گوشی رو عقب بردم

-الو؟ الو؟ چرا صداتون نمیاد.

بعد قطع کردم و گوشی رو روی اپن پرت کردم، فکر کردن با خر طرفن.

صدای گرفته کیان به گوشم خورد

-کی بود؟

لبم رو جویدم

-یعنی تو نشنیدی؟ مادرت بود، می خواست آمار بگیره.

هیچی نگفت، شونم رو بالا انداختم و دوباره به آشپزخونه رفتم، چیزی به درست شدن پیتزا ها نمونده بود برای همین نوشابه و بقیه وسایل رو آماده کردم.

موقع شام کیان رو صدا زدم و با اخم به آشپزخونه اومد و پشت میز نشست، یه تیکه از پیتزا رو برداشتم و با ولح خوردم، با سوالی که یهو وسط غذا پرسید با تعجب نگاهش کردم.

-از من خسته شدی؟

با تعجب گفتم:

-چی میگی دیوونه؟ معلومه که نه.

پوزخندی زد و ابروش رو بالا انداخت

-معلومه...

پیتزام رو توی ظرف گذاشتم و به کیان که داشت با عصبانیت سس روی پیتزا

می ریخت خیره شدم، ادامه داد

-می خوام بغلت کنم، بو میدم، می خوام نزدیکت شم، پسم می زنی، شاید خسته شدی ازم، هان؟

با عصبانیت گفتم:

-تو حق نداری با من اینطوری حرف بزنی کیان.

زل زد توی چشم هام

-چطوری؟ اگه سینا جای من بود بهتر بود نه؟

از حرفش مات شدم، با عصبانیت سس رو روی میز کوبیدم

-خیلی بیشعوری، من حاملم کثافت.

بعد بلند شدم و با قدم های تند از آشپزخونه بیرون زدم و به سمت اتاقمون رفتم، در رو تق به هم کوبیدم، خاک تو سرم که شوهرم به دوست داشتم شک داره.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و با عصبانیت نفسم رو بیرون فرستادم، امروز به اندازه کافی بهم شوک وارد شده بود، احساس حالت تهوع داشتم.

بعد از پنج دقیقه در آرام باز شد و کیان مثل این بچه های ۴ ساله که مادرشون دعواشون کرده وارد اتاق شد، پشتم رو بهش کردم و به دیوار خیره شدم.

تخت بالا پایین شد، فهمیدم کیان پیشم نشسته، دستش رو روی شونم گذاشت که محکم پس زدم و اون آرام گفت:

-مایا؟

جوابش رو ندادم و دوباره ادامه داد:

-عزیزم؟ خانمم؟ من معذرت می خوام.

پوزخند زدم

-خیلی خوبه، حرفات رو می زنی بعد میگی معذرت می خوام.

دستش رو دوباره روی شونم گذاشت که هیچ واکنشی نشون ندادم، باز آرام گفت:

-واقعا راست میگی؟ حامله ای؟

عصبی برگشتم و نگاهش کردم

-من باهات شوخی دارم تو این وضعیت؟ تف تو غیرتت کیان که فکر می‌کنی من سینا رو به تو ترجیح میدم.

واقعا که؛ اگه همچین چیزی بود که به اون درخواست ازدواج می‌دادم نه به تو. نزدیکم شد

-از غیرتم حرف نزن، به خدا وقتی اونجوری پسم زدی داشتم داغون می‌شدم، ببخشید.

هیچی نگفتم و به فرش چشم دوختم، موهام رو نوازش کرد

-خانم خوشگلم من معذرت می‌خوام.

از اون جایی که خیلی دل رحم بودم گفتم:

-خیلی خب؛ باشه.

خندید و محکم بغلم کرد، دماغم رو گرفتم که بیشتر خندش گرفت، هولم داد روی تخت و روم پهن شد، الانه که روش بالا بیارم اون وقت حالیش میشه، صورتش رو بهم نزدیک کرد که عق زدم و عقب کشید.

با ناباوری گفت:

-یعنی واقعا بارداری؟

قیافم پوکر شد، این چه شوهر مشنگیه!

یهو چنان جیغی زد که پرید بغلم کرد و منم روش بالا آوردم، به من چه خودش مرض داشت، با تعجب به پیرهنش نگاه کرد

-مایا؟

بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم و هرچی نخورده بودم رو بالا آوردم.

پیرهنش رو در آورد

-قربونت برم من، کوچولو. یعنی واقعا ما داریم نی نی دار میشیم؟

دوست داشتم شیر آب و از سره جاش بکنم و بکنم توی حلق کیان؛ چرا انقدر منگل

بازی درمیاره؟ دهنم رو شستم و رو سمتش کردم

-کیان خنگی؟ می‌دونی من چندساله؟

جدی وایساد

-۱۷ سالته؟

برزخی نگاهش کردم و جیغ زدم

-تو نمی‌دونی من چندساله؟

دستش رو روی گوشش گذاشت

-۱۸ رو مطمئنم.

مثل قاتلا نگاهش کردم و لباسش رو محکم از دستش کشیدم و به پایین رفتم.

توی ماشین لباس شویی انداختمش، ما رو باش که شوهرم نمی‌دونه چند ساله.

اومد پایین و گفت:

-مایا؟

برگشتم و نگاهش کردم که با ذوق لبخند زد که چال روی گونش افتاد

-کی به دنیا میاد؟ ۱۲ ماه دیگه؟

خدایا من دیگه دارم تو آفرینش این شک می‌کنم، با چشم‌های گشاد گفتم:
- مگه شترم که یه سال بعد بزمام؟ اصلا معلوم نیست می‌خوام نگهش دارم یا نه.

داد زد

-چی؟ چی داری میگی؟

جدی گفتم:

-کیان من بچم، خب... اخلاقام رو هم که داری می‌بینی، به نظرت من از پشش
برمیام؟ تازه ازدواج کردیم، بذار حداقل یکی دو سال بگذره.

با عصبانیت گفت:

-می‌فهمی چی میگی؟ لابد حکمتی هست که خدا الان بهمون بچه داده.

لال شدم، راست می‌گفت، جدیداً حس می‌کنم دین و ایمونم خیلی کم بهتر از قبل
شده.

کلافه دستم رو لای موهام کردم

-اما...

به سمتم اومد

-اما و اگر نداره عزیزم، ما از پشش برمیایم.

هفت ماه بعد

با چیزی که محکم به دستم برخورد کرد سرم رو برگردوندم و با اخم به توپ پلاستیکی سبز رنگ خیره شدم، بعد یه پسر بچه با دو به سمتم اومد
-بخشید خاله.

لبخند زدم

-اشکال نداره عزیزم.

توپش رو برداشت و با اون شلوارک و دمپایی های بانمکش شروع به دویدن کرد برگشتم و دوباره به دریا نگاه کردم و لبخند زدم، دستم رو روی شکمم که حسابی باد کرده بود گذاشتم، یک ساعته فقط اومدم کنار دریا و الاناست که کیان برگرده، به سختی بلند شدم و شنلم رو قشنگ درست کردم، هوا حسابی سرد بود.

آروم آروم به سمت خونه راه افتادم، به نفس نفس افتاده بودم، به کوچه که رسیدم نرجس خانم رو دیدم، دست بچش رو گرفته بود و داشت جایی می‌رفت، به من که رسید لبخند زد

-سلام عزیزم.

لبخند زدم

-سلام نرجس خانم، حالتون خوبه؟

سرش رو تکون داد

-قربانت عزیزم، تو خوبی؟ بچت خوبه؟

دستم رو روی شکمم کشیدم

-خوبیم، شکر.

دستش رو روی شونم گذاشت

-برو عزیزم، زیاد واینستا، خسته میشی.

سرم رو تکون دادم و بعد از خداحافظی کلید رو توی در انداختم و وارد شدم، هووف
نفسم گرفت.

تا در و باز کردم دیدم کیان کلافه داره راه میره، با تعجب و نگرانی گفتم:
-سلام.

سریع سرش رو بلند کرد

-سلام عزیزم.

بعد لبخندی زد که هرخری می فهمید مصنوعیه، به سمتش رفتم

-چیزی شده کیان؟ چرا انقدر پریشونی؟

چهرش جمع شد و انگار که حالت بغض گرفته باشه گفت:

-داییم، مایا داییم تصادف کرد، امروز مامانم زنگ زد که فوت کرد.

لبم رو محکم گاز گرفتم و با دلسوزی گفتم:

-وای خدارحتمش کنه.

بازوش رو گرفتم و اون بی صدا گریه کرد، خیلی سعی می کرد جلوی گریش رو بگیره، از

گریه ی اون منم زیر گریه زدم و کمکش کردم روی مبل بشینه، شالم رو از روی سرم در

آوردم و اشک هام رو پاک کردم

-کیان عزیزم؛ گریه نکن.

اشک هاش رو متقابلا پاک کرد

-خیلی جوون بود، اصلا باورم نمیشه.

لبم رو محکم تر گاز گرفتم

-مگه چند سالش بود؟

دماغش رو بالا کشید

-۳۲ سالش بود.

وای چه جوونم بوده، آخی.

-اشکال نداره، مرگ حقه.

یکمی سکوت کردیم که بعد دوباره گفت:

-من باید برم تهران.

با ترس گفتم:

-چی؟

کلافه گفتم:

-زشته نرم؛ داییم بوده، تو که دوست نداری بیای.

از ترس اینکه تنها نباشم گفتم:

-خب منم میام؛ به هر حال زشته

دستش رو آرام روی شکمم گذاشتم

-با این وضعت توی ماشین اذیت نمیشی؟

لبخند زدم

-نه عشقم، حالا بلند شو تا روز راه بیفتیم برسیم.

لبخند تلخی زد و نزدیکم اومد و پیشونیم رو بوسید و کمکم کرد بلند شم، نشستن برام سخت نبود ولی بلند شدن فوق العاده برام سخت بود.

دستم رو گرفت و از پله ها بالا رفتیم، در کمد رو باز کردم و یه ساک کوچیک برداشتم، مجبور بودیم تا هفتش بمونیم.

اه اصلا دوست نداشتم دوباره چشمم به چشم اون ها بیفته ولی به خاطر کیان مجبورم.

چند تا لباس تیره هم برای خودم و هم برای کیان برداشتم و توی ساک گذاشتم.

کیان اومد در کمد رو باز کرد و پلیور مشکیش رو درآورد و با ناراحتی تنش کرد، من هم لباس بلند شهرزادیم که تازه خریده بودم، گشاد و مشکی بود، روی گردنش از مروارید های سفید کار شده بود رو به همراه جوراب شلواری راحت مشکی کلفت پوشیدم.

کفشه پاشنه بلند هم که برام ممنوع بود، برای همین کفش خوشگل و اسپرت مشکی و قهوه ایم رو از توی کمد برداشتم که کیان هم ساک و هم کفش رو از دستم گرفت -من اینا رو می برم عزیزم، در اتاق رو قفل کن.

کیف دستیم و گوشیم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدیم، در اتاق رو قفل کردم و کلیدش رو به کیان دادم.

به سختی از پله ها پایین اومدم و یه لحظه وایسادم تا نفسم بالا بیاد.

کیان رفت و آب، برق و گاز رو بست، همه چیز رو چک کرد و نالون به سمتم اومد.

دولا شد و کفش رو جلوی پام گذاشت، لبخند زدم و کفش ها رو پام کردم.
 خیلی حالش بد بود و این رو از چهرش می خوندم، بمیرم که خسته و کوفته از سر کار
 اومده و با خبر بد مواجه شده و الانم خسته باید راه بیفتیم به تهران بریم.
 سوار ماشین شدیم و با یه بسم الله راه افتادیم، به خونه نگاه کردم، دل کندن برام
 سخت بود، حتی اگه یه هفته باشه.
 سعی کردم به چیزی فکر نکنم، دستم رو روی دست کیان گذاشتم تا بهش آرامش
 بدم.

تو این مدت انقدر عاشق هم شده بودیم که دو دقیقه هم تحمل ناراحتی هم رو
 نداشتیم، کیان بر خلاف تصورم که همیشه فکر می کردم آدم بیخیالیه خیلیم باخیاله،
 از وقتی حامله شدم پدرم رو در آورده؛ مایا آروم برو، حواست به جلوت باشه، مایا
 داروهات رو خوردی؟ مایا درست خوابیدی؟ کافی خوابیدی؟ مایا این رو نخور اون رو
 بخور، این ور نرو، اینکار رو نکن.

یعنی پوست سرم رو کنده انقدر حساسیت به خرج داده.

مردها بیشتر به بچه اهمیت میدن تا زن ولی این خداوکیلی به من بیشتر اهمیت
 میده تا بچه.

میگه من سالم باشم بچه به درک خخ. به قول آقای مدیری البته یه مرد توی کل ایران
 اینطوریه)

صدای ناراحتش رو شنیدم

-هنوزم باورم نمیشه، تازه زن گرفته بود، سه ماه قبل از ما عروسی کرد.

با دلسوزی گفتم:

-خدا رحمتش کنه، به خانوادش صبر بده.

بعد نفسم رو بیرون فرستادم که بچه لگد زد و آخی گفتم که سریع گفت:

-چیشد؟ داروهات رو خوردی؟

دستم رو از روی دستش برداشتم

-آره، هیچی نیست، لگد زد.

یکم جا به جا شدم، علاوه بر لگد زدن هاش ضعف هم کرده بودم، یاد غذام افتادم و

آهی از ته دل کشیدم، هوس الویه کرده بودم و یکمی درست کردم، ای بابا.

الان اگه به کیان می گفتم دنیا رو روی سرش خراب می کرد برای همین سرم رو به

صندلی تکیه دادم

-کیان؟

صدای ناراحتش رو شنیدم

-جان کیان؟

یکم مکث کردم ولی باز ادامه دادم

-اگه مامانت اینا اصرار کنن بمونیم تهران؛ می مونی؟

برگشت و نگاهم کرد

- بستگی به نظر خودت داره خانمم.

لوچه هام رو آویزون کردم

-من می‌خوام شمال بمونم، اصلا دیگه دوست ندارم برگردم.

دستم رو گرفت و بو*س*ه ای بهش زد

-چشم، راستی هوای تهرانم برات خوب نیست، آلودست، رسیدیم زیاد نری بیرون ها.

پوفی کشیدم و حرصی گفتم:

-چشم.

نیم ساعتی بود که راه افتاده بودیم و خوابم گرفته بود، به کیان نگاه کردم

-خسته نیستی؟

با لبخند گفت:

-نه عزیزم، تو خسته ای بخواب.

از خدا خواسته سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم و به خواب رفتم.

با صدای کیان که صدام می‌کرد از خواب پریدم و هول گفتم:

-چیه؛ چیشده؟

در طرفم رو باز کرده بود جلوی پاهام نشسته بود، آرام گفتم:

-چیزی نیست، بلند شو بریم غذا بخوریم.

چشم هام رو مالیدم و به دوروبرم نگاه کردم

-هنوز نرسیدیم؟

کمکم کرد و پیاده شدم، لباسم رو درست کردم، در ماشین رو بست

-یه ساعت دیگه، الان روده‌نیم، ضعف کردم گفتم توام گشنه‌ای، شرمندتم به خدا.

لبخندی زدم و دستش رو گرفتم

-اشکال نداره عشقم، خودت رو اذیت نکن.

نگاهم به ساندویچی افتاد و بدجور یهو هوس بندری کردم، لپم رو گزیدم

-کیان، بندری بخوریم؟

اخم کرد

-عزیزم برات ضرر داره.

اخم کردم، اه برو بابا، وقتی دید حسابی اخم کردم ای بابایی زیر ل**ب گفت و بعد رو

به من کرد

-پس بشین توی ماشین تا من بیام.

با اخم سوئیچ رو ازش گرفتم و توی ماشین نشستم، خستم کرده به خدا، و یار من هم

همش فست فود.

نمی‌دونم، فکر کنم یه ربع یا بیست دقیقه گذشت که بالاخره سوار ماشین شد و دیدم

بندری گرفته، آب دهنم راه افتاده بود.

سریع از دستش گرفتم که آرام خندید، با ولع شروع به خوردن کردم و زیر چشمی

کیان رو دید زدم که داره به سختی غذاش رو می‌خوره، انگار غذا از گلوش پایین

نمی‌رفت.

وقتی ساندویچم رو خوردم خواستم نوشابه هم بخورم که کیان سریع از دستم کشید

-ضرر داره.

پوفی کشیدم

-عشقم یه آب برام می خری؟

ساندویچش رو خورد و مچالش کرد، سرش رو تگون داد، آشغال ساندویچم رو از دستم گرفت و پیاده شد.

نگاهم به نوشابه افتاد، زیاد اهل نوشابه نبودم ولی الان بدجوری هوس کرده بودم، نگاهی به بیرون انداختم که دیدم کیان وارد مغازه شد.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و نوشابه رو برداشتم و سریع یه قلمپ بالا رفتم، آخیش.

درش رو بستم و سرجاش گذاشتم که کیان در ماشین رو باز کرد و سوار شد.

آب معدنی رو سمتم گرفت که با لبخند از دستش گرفتم و درش رو باز کردم و خوردم.

ماشین و روشن کرد و راه افتاد، توی کل راه باهاش حرف می زدم تا احساس خستگی نکنه، دلداریش می دادم.

وقتی رسیدیم نفس عمیقی کشیدم و رو سمت کیان کردم، دم در خونشون کلا پارچه و بنرهای مشکی زده بودن ولی خلوت بود، خب معلومه فکر کنم فردا مراسمش رو می گیرن.

کیان پارک کرد و من از ماشین پیاده شدم، آخ چقدر خسته شده بودم.

کیفم رو برداشتم و کیان ساک رو از توی ماشین در آورد و دستش گرفت.

دستم رو دور بازوش انداختم

-کیان؟ استرس دارم.

پیشونیم رو بوسید

-استرس برات خوب نیست عزیزم.

سرم رو تکون دادم و زنگ خونشون رو فشرد، می‌ترسیدم یه وقت کیان رو ازم بگیرن. سفت چسبیدمش که در با تیکی باز شد و آروم قدم برداشتیم، کیان در رو هول داد و گذاشت اول من وارد شم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و نفسم رو بیرون فرستادم و به داخل رفتم.

کسی بیرون نیومده بود، کیان در رو بست و یهو دیدم نیلو جون پا برهنه بیرون اومد و سمتون دوید، من مات زده وایسادم.

یهو رسید سمتم و بغلم کرد که بیش از اندازه به شکمم فشار اومد و اخم هام توی هم رفت که کیان داد زد

-مامان حواست کجاست؟

نیلو جون ازم جدا شد و با قیافه داغونی به وضعم نگاه انداخت، با درد دستم رو روی شکمم گذاشتم و کنار باغچه نشستم.

نفس نفس می‌زدم که کیان ساک رو روی زمین پرت کرد و سمتم اومد

-چیشد خانمم؟ نفس عمیق، نفس عمیق.

نفس عمیق کشیدم که نیلو جون در حالی که رنگ به رو نداشت و خیلی شکسته تر از قبل شده بود گفت:

-من شرمندم عزیزم، نفهمیدم بارداری.

هرگاوای من رو از دور ببینه می‌فهمه، از بس باد کردم.

کیان شروع کرد به باد زدنم و من نفس عمیق می کشیدم، صدای بابای کیان هم از نزدیکمون اومد.

-به به چه عجب ما شما ها رو دیدیم، خوش اومدین.

کیان بلند شد سلام کرد، دستم رو بهش بند کردم و به سختی بلند شدم
-سلام.

با دیدنم تعجب کرد، بعد لبخند زد
-سلام عروس گلم.

نزدیکم اومد و فکر کردم می خواد بغلم کنه که دست هام رو حصار شکمم کردم ولی برخلاف تصورم پیشونیم رو بوسید.

لبخند ضایعی زدم و رو سمت نیلوجون که سرتاپا مشکی پوشیده بود کردم.
-تسلیت میگم نیلو جون، غم آخرتون باشه.

توی چشم هاش اشک نشست

-مرسی عزیزم، بیایید بریم داخل، سر پا واینسید.

کیان هم کیف و ساک رو برداشت و با هم به داخل رفتیم، خداروشکر خبری از کیمیا نبود.

نیلو جون کمکم کرد روی مبل بشینم، کیان رفت وسایل هارو تو اتاق خودش بذاره.

شال مشکیم رو درست کردم و آرام نشستم، خیلی خسته بودم و نفسم هم گرفته بود، نیلوجون و آقا فربد نشسته بودن و به من نگاه می کردن، لبم رو با زبونم تر کردم

-خوب هستید؟

نیلوجون با لبخند گفت:

-فدات بشم عزیزم، توخوبی؟

سرم رو تکون دادم که کیان پایین اومد و خسته روی مبل کنار دستم نشست

-ختمش فرداست؟

نیلو جون سرش رو تکون داد که کیان آهی کشید و با تاسف سرش رو تکون داد و

گفت:

-ای بابا.

زیاد راحت نبودم، دلم می خواست شالم رو از سرم در بیارم و پاهام رو راحت دراز کنم، چون حسابی داشت به شکمم فشار می اومد.

از درد اخم هام توی هم رفت، از روی مبل بلند شدم و روی زمین نشستم، آرام گفتم:
-ببخشید.

بعد پاهام رو دراز کردم، برو بابا خودم رو اسیر کنم به خاطر اینا؟ مگه کین؟

بچم شروع کرد به تکون خوردن که توی دلم قربون صدقش رفتم، جیگیلی مامان، بخولمت من عشقم، من همونیم که تا دیروز مخالف بچه بودها.

صدای زنگ خونه اومد و آقا فرید بلند شد تا در و باز کنه، بعد از چند دقیقه کیمیا و پشت سرش مایان رو دیدم، با دیدن ما جیغ کشید و توی بغل کیان پرید، همشون بلند شده بودن ولی من نه.

بیخیال پاهام رو دراز کرده بودم و خودم رو با شالم باد می‌زدم، مایان از دیدن من اومد سمتم و بی قرار گفت:

-آبجی.

خیلی سرد نگاهش کردم، شاید خیلی کم، خیلی کوچولو دلم برایش تنگ شده بود.

به خودم زحمت ندادم بلند شم و اون روی زمین نشست و بغلم کرد.

سریع ازش جدا شدم که نگاهی به وضعم انداخت و با تعجب گفت:

-حامله ای؟

سرد گفتم:

-آره.

کیمیا سمتم اومد ولی فقط باهاش دست دادم، اونم ابراز خوشحالی کرد از این که داره عمه میشه، قیافه من اون وسط پوکر بود و اصلا اعصابشون رو نداشتم.

همشون روی مبل نشستن، الکی مثلا خیلی باکلاسن، اه اه.

کیان به هوای من روی زمین نشست و وقتی دید خیلی گرممه شروع کرد به باد زدن و فوت کردنم، خندم گرفته بود چقدر به فکرمه.

نگاه عشقولانه بهش انداختم و در گوشش گفتم:

-جایزت پیش خودمه.

لبخند کمرنگی زد که متوجه شدم همه نگاهشون روی ماست، دماغم رو بالا کشیدم و دستم رو روی شونه کیان گذاشتم و خواستم بلند شم.

-یا علی.

یه یا علی گفتم و بلند شدم

-ببخشید من یکم خستم، میرم استراحت کنم.

کیان هم به تبعیت از من بلند شد و کمکم کرد از پله ها بالا برم، وای اینجا هم پله داره.

به سه تا در که هر سه شونم قهوه ای سوخته بودن رسیدیم، کیان در یکی از اتاق ها رو باز کرد و وارد شدیم، یه اتاق بزرگ که ترکیبی از رنگهای سفید و مشکی بود سمت چپم یه تخت بزرگ داشت، سریع شالم رو از روی سرم در آوردم و سمت کیان برگشتم و بغلش کردم، آهی کشید و بغلم کرد.

چه احساساتی اون لحظه بود، سرم رو بلند کردم و خواست صورتش رو نزدیک بیاره که صدای در اومد، نفسش رو با عصبانیت بیرون فرستاد و ازم جدا شد، سمت در رفت و بازش کرد.

صدای نیلو جون رو از پشت در شنیدم

-مادر واسه شام حتما بیدارشید.

کیان سرش رو تکون داد و چشمی زیر ل**ب گفت، در رو بست و دوباره نزدیکم اومد که عق زدم

-کیان به خدا یهویی بو گرفتی.

لبخند آرومی زد

-باشه چشم.

دستم رفت پشت گردنم و دکمه ی کوچولوی لباسم رو باز کردم، کیان اومد کمکم تا درش بیارم.

لباس رو توی دستم گرفتم

-یادم باشه برای فردا بهش یه آب بزوم.

روی تخت نشست و دکمه های لباسش رو باز کرد

-مگه لباس دیگه ای نیاوردی؟

سرم رو تکون دادم

-چرا آوردم، ولی این راحت تره.

ساک رو روی تخت گذاشتم و یه لباس گشاد در آوردم، خیلی با نمک بود و ترکیبی از رنگ های قهوه ای سوخته و مشکی بود، بلندیش هم تا روی زانوم بود، عقب رفتم و گفتم:

-به نظرت با این جوراب شلواریه خوبه؟

روی تخت دراز کشید

- بهت فشار نیاره؟

سرم رو به عنوان نه تکون دادم و خواستم پیرهن رو تنم کنم که بچم تکون خورد، با ذوق گفتم:

-کیان داره تکون می خوره.

بدتر از من سمتم پرید و سرش رو روی شکمم گذاشت، دوباره تکون خورد که کیان آروم خندید

-جوجه کوچولو.

توی سرش زدم

-جوجه کوچولوت منم.

با مهربونی روی شکمم بو*س*ه زد

-شما تمام زندگیه منی.

دیدم الان صحنه احساسی میشه سریع پیرهنم رو تنم کردم و روی تخت دراز کشیدم،
کیان دستش رو زیر سرم گذاشته بود و منم به سقف خیره شده بودم.

یهو شنیدم کلافه گفتم:

-لا اله الا الله.

بعد آروم دستش رو از زیر سرم در آورد و بلند شد، با تعجب نگاهش کردم، لباسش رو
برداشت و تنش کرد و از اتاق بیرون رفت، هنوزم توی شوک بودم که پنج دقیقه بعد
وارد اتاق شد و رفت سمت کوشش و جانماز رو بیرون کشید.

لبخند ناخودآگاه روی لبم نشست، وایساد به نماز خوندن و من تا آخر با لبخند
نگاهش کردم، خیلی دوست دارم یاد بگیرم و نماز بخونم.

نمازش که تموم شد من چشم هام رو بستم تا فکر نکنه تا آخر بهش زل زدم، نتیجه
چشم بستنم این شد که سریع خوابم برد، منم که سابقه درخشانی در خوابیدن دارم.

تخت بالا پایین شد و بعد صدای در که بسته شد رو شنیدم، با دستم چشمم رو
مالیدم و جا به جا شدم، نفسم رو بیرون فرستادم و یه خمیازه کشیدم، بالاخره چشم

هام رو باز کردم دیدم ساعت یک ربع به نه شبه، سریع نشستم و خمیازه دیگه ای کشیدم.

کیان کو؟ به سختی از روی تخت پایین اومدم و شالم رو از روی تخت برداشتم، اتاق کیان پنجره داشت و چراغ کوچشون اتاق رو روشن کرده بود، شال رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم، صدای تق و توق می اومد و من به سمت پایین رفتم، مایان هنوز بود و کنار کیمیا نشسته بود روی مبل و حرف می زد.

آقا فرید هم نشسته بود روی مبل و قرآن دستش گرفته بود، نه بابا اینا همه مذهبین و من نمی دونستم؟ جون کوهان؟ آروم گفتم:
-سلام.

همه با لبخند جوابم رو دادن که خیلی سرد از کنار کیمیا و مایان که با لبخند و ذوق نگاهم می کردن گذشتم، شالم رو روی شکمم انداخته بودم و دستم روش بود ولی نه جوری که ضایح بازی باشه.

وارد آشپزخونه شدم که دیدم کیان داره ظرف می چینه؟ پس کیمیا توی این خونه چه غلطی می کنه؟ نیلو جون کو؟

کیان از دیدنم لبخند زد

-عزیزم بیدار شدی؟

حرصی گفتم:

-تو داری ظرف هارو می چینی؟

با تعجب گفت :

- پس بدم تو با این وضعت بچینی؟

نفسم رو عصبی بیرون فرستادم و خواستم یه چیزی بارش کنم که نیلوجون توی آشپزخونه اومد، چشم هاش قرمز بود و معلوم بود حسابی گریه کرده.

کیان اشاره کرد چیزی نگم و من با اخم روی صندلی نشستم، اگه چیزی نمی گفتم از عصبانیت می مردم.

نیلوجون با لبخند کمک کیان کرد

- قربونت برم عزیزم، نمی دونی توی این چند وقت که عذاب کشیدم و این شوک بد بهم وارد شد امروز از دیدن شما و این که دارید بچه دار می شید چقدر خوشحال شدم.

لبخند زدم

- این حرف ها چیه نیلوجون؟

آروم به دو تامون گفتم:

- از زندگیتون راضی هستید؟

نگاه عشقولانه ای به کیان انداختم و اون با لبخند گفت:

- خیلی مامان، خوب هم رو درک می کنیم.

عجب تیکه ای انداخت، زد نیلوجون رو با سرامیک های آشپزخونه یکی کرد.

ضربه آخر رو من زدم

- کیمیا همیشه می شینه دیگران براش حاضر کنن؟

یهو نیلو جون کپ کرد و کیان روی پیشونیش زد

-چطور عزیزم؟

با لحن مزخرفی گفتم:

-آخه باید کیان ظرف هارو آماده کنه؟ من با این وضعم حاضر بودم انجام بدم ولی شوهرم نه توی خونه دوتامون کمک دست همیم، هیچ وقت نذاشتم تنها انجام بده. به عینه دیدم نیلوجون شرمنده شد و کیان نگاهم کرد، از اینکه ازش طرفداری کرده بودم خوشحال بود ولی از یه طرف نمیخواست من خراب شم.

بلند شدم و کمک کردم غذا چیده بشه و هرچی اصرار کردن بشینم نخواستم، حداقل اون چیز خانوم یکم خجالت بکشه.

نیلو جون همه رو صدا زد و کیان کنار دستم نشست، خداروشکر کنارم صندلی نبود تا کسی بشینه، کیمیا و مایان با لبخند وارد آشپزخونه شدن و پشت سرشون آقا فرید، کیمیا پشت میز نشست و گفت:

-به به عجب غذایی.

دست هام مشت شد و کیان برام غذا کشید، مایان هی نگاهم می کرد و لبخند می زد، معلوم بود حسابی خوشحاله از این که داره دایی میشه.

یکم که گذشت لبخند بدجنسی زدم

-شما هنوز عروسی نکردید؟

کیمیا سریع وسط پرید

-می خواستیم ماه بعد بگیریم که متاسفانه این اتفاق واسه دایی بیچارم افتاد و خیلی عقب می افته.

ابروم رو بالا انداختم

-خوبه، حداقل خوب تر میشه تو این چند وقت آداب زندگی داری رو یاد بگیری.

تک خندی زد و بعد از انداختن یه نیم نگاه به مایان، قاشقش ر توی بشقابش گذاشت و دستش رو بلند کرد

-منظورت چیه مایا جون؟

پوکر بهش خیره شدم و مثل خودش با دستم بهش اشاره کردم

-با دست با من صحبت نکن.

کیان از خنده پاشید ولی زود زد به سرفه که یه وقت نیلوجون ناراحت نشه.

کیمیا لبخند ضایعی زد و مایان با شوخ طبعی گفت:

-من باورم بشه که آجی گلم خونه داری بلده؟

کیان برای اینکه از من حمایت کنه گفت:

-من خودم اولش فکر نمی کردم ولی واقعا زندگی داری بلده.

یعنی زدن با گند و کثافت یکیم کردن، اُبْهْتَم یک شبه به باد عظمی رفت.

با پام محکم به پای کیان کوبیدم که یعنی تو خفه؛ نیلو جون خواست بحث رو عوض کنه برای همین گفت:

-چند ماهته عزیزم؟

غدام رو جوییدم و قورت دادم

-۷ ماه و خورده ای.

چشم هاش پراژکتور زد

-معلومه سختته عزیزم، یکم دماغت باد کرده، دختره نه؟

پوکر گفتم:

-نه.

اصلا نیلو جون و از اینی که بود عزادار تر کردم، لبخندش عمق گرفت و آقا فرید گفت:

-ای جانم پسر.

کیان با شوق گفت:

-آره بچمون پسر.

کیمیا با لحن لوسی گفت:

-الهی عمه قربونت بره.

آروم و حرصی گفتم:

-انشاالله، به حق علی.

کیان هی می خواست بخنده نمی تونست، تا آخر مثل قاتلا به کیمیا و مایان خیره شده بودم، غذاش زیادی بو می داد نه اینکه بدمزه باشه ها ولی من نمی تونستم.

برای همین کیان غدام رو خورد که نیلو جون گفت:

-بدمزه بود گلم؟

اه اینم انقدر قربون صدقه میره دل آدم رو می‌زنه، نمی‌دونه من خوشم نمیاد مثل آدم باهام رفتار شه، لبخند زروکی زدم

-نه خوشمزه بود نیلوجون، من نمی‌تونم زیاد بخورم.

ارواح خاک شتر کیمیا خره، بعد از غذا من و نیلوجون ظرف هارو شستیم و کیمیا رفت تمرگید، انقدر ازش تعریف می‌کردن این بود؟ البته منم زوری وایسادم شستم چون دلم نمی‌اومد دست تنها باشه.

وقتی تموم شد گفت برم بشینم تا چند تا چایی بریزه بیاره، از آشپزخونه بیرون زدم و کنار کیان که سرش توی گوشه من بود نشستم.

نگاهی کردم به گوشیم که داشت توی اینترنت می‌گشت، دقت کردم دیدم داره عکس لباس بچه می‌بینه، من والا انقدر شوق و ذوق ندارم که این داره.

حالا خوبه اندازه یه کامیون لباس خریدیم و باز داره نگاه می‌کنه، یهو یه پیامک بالای صفحه اومد که مهسا بود و از این پیامک بی‌ناموسی‌ها بود، سریع گوشه رو از دست کیان کشیدم که آروم خندید، خاک تو سرت مهسای خر.

جوابش رو دادم که کیان دستش رو باز کرد و پشت سرمن روی مبل انداخت، پاهام رو با یه ببخشید دراز کردم و نیلوجون با ظرف چایی بیرون اومد.

از دیدن کیمیا که انقدر ریلکس نشسته بود کفری شده بودم و اراده بلند شدن کردم و گفتم:

-نیلوجون بدید من.

که کیمیا سریع گرفت و سریع پرید و پاش به پای من گیر کرد و با مخ توی زمین رفت، من و کیان از خنده رو ویبره بودیم.

شالم رو توی صورتمرفته بودم، مایان کمک کرد کیمیا بلند بشه و نیلوجون با یه چشم
غره یواشکی به سوی کیمیا روبه من گفت:

-نه عزیزم خودم میارم.

کیان برای هردومون چایی برداشت و بالاخره همه نشستیم، یهو کیمیا زل زد بهمون و
با لحن لوسی گفت:

-وای باورم نمیشه این بچه واسه کیان.

یعنی دلم می خواست بلند شم خودم رو پاره پاره کنم، نفسم رو عصبی بیرون
فرستادم که کیان گفت:

-نفس عمیق، نفس عمیق.

خدایا به من نیرویی عطا فرما بلند شم بزنم کیمیا رو از وسط نصفش کنم یه نیمش
بشه اصغر فرهادی یه نیمش اصغر همت.

عصبی گفتم:

-اصلا به حرفی که از دهنش خارج میشه فکر می کنی کیمیا جون؟

بعد پوزخندی زدم و ادامه دادم

-والا قبلا خیلی عاقل تر بودی.

مایان هم بهش اخم کرد که ساکت شد و آرام نشست و سرش رو پایین انداخت.

انقدر ازش بدم میاد، انقدر ازش بدم میاد، تازه قراره یه هفته تحملش کنم، کاش یه
چیزی بشه ما زودتر برگردیم.

امشب کرم گرفته بود کیمیا رو بچزونم، نگاهی به شلوارش انداختم که مشکی بود ولی نگین های ریز سفید روش بود، با لحن مسخره ای گفتم:

-کیمیا جون این شلواره یا لوستر؟

کیان از خنده رو کبیره رفت، دیدم آقا فرید و مایان هم دارن یواشکی می خندن.

نیلو جون سرش رو پایین انداخت که محکم به پهلو کیان زد، کیمیا بلند شد

-ببخشید من خستم، میرم بخوابم.

کیشته کیشته، چندان.

چه زودم بهش برمی خوره، بله یکی مثل برادر من هست که خره و ناز می کشه وگرنه

قدیم پوستش کلفت تر بود.

ابروم رو بالا انداختم گفتم:

-نیلوجون؛ برادرتون زن و بچه هم داشتن؟

کیان با تعجب نگاهم کرد که اشاره کردم خفه شه، می خواستم بحث رو عوض کنم.

با بغض گفت:

-آره خدایا مرز.

زیرلب " آخی " گفتم و دوباره ادامه دادم

-الان کجان؟

اشک هایی که حالا از چشم هاش می اومد رو پاک کرد

-فکر کنم، خونه مادرش.

سرم رو تکون دادم که کیان بلند شد

-عزیزم بلند شو باید استراحت کنی.

وای تازه ساعت ده و نیم بود، این چی میگه؟

-آره مادر بلند شنید، فردا هم باید زود بیدار شیم.

سرم رو تکون دادم و دست کیان رو گرفتم و بلند شدم، با کمکش بالا رفتم که مایان هم پشت سرمون اومد.

به اتاق کیمیا رفت، چشم غره ای رفتم و به اتاق خودمون رفتیم، شالم رو از سرم در آوردم

-چته کیان؟ من امشب زود نمی خوابم، خوابم نمیاد.

پیرهنش رو در آورد

-فکر نکن امروز از نرمشت در رفتی، دراز بکش ببینم.

پاهام رو روی زمین کوبیدم و نق زدم، سریع دستم رو گرفت که گفتم:

-نمی خوام، ولم کن.

تشر زد

-مایا.

ساکت شدم و عصبی جوراب شلواریم رو در آوردم، چون یکم داشت شکمم رو می زد.

روی زمین دراز کشیدم و بالا سرم وایساد.

-دستات رو بلند کن.

پوفی کشیدم و دست هام رو بلند کردم که یکم کشیدش و ورزشش داد
پاهامم یه کم نرمش داد و کنارم نشست، یعنی قیافم رو می دیدید، می خواستم گردن
کیان رو با گیوتین بزنم.
نشستم و حالت نشسته دولا شدم، کیان نگهم داشت و یکی از دست هام رو نگه
داشت.
از گرما داشتم می پختم سریع دستم رو کشیدم
-وای کیان ولم کن، خستم
با اخم گفت:
-یعنی چی مایا؟ واسه زایمانت مهمه.
چشم غره ای بهش رفتم
-این سوسول بازیا چیه آخه؟
شروع کرد زیر ل**ب غر غر کردن و منم اهمیت ندادم و پاهام رو دراز کردم، دستم رو
روی شکمم گذاشتم
-کیان و یار کردم.
سریع گفت:
-چی می خوای؟
دست هام رو بالا بردم
-یه چیز ترش، تو مایه های آلوچه.

با تعجب گفت:

-آخه من الان از کجا پیدا کنم؟

جیغ زد

-من می‌خوام، زود، تند، سریع.

سریع پیرهنش رو پوشید و از اتاق بیرون رفت، بیشعور خستم کرد انقدر بهم نرمش داد، ایش.

من موندم زن های قدیم چیکار می‌کردن، تازه انقدرم سوسول بازی نبود.

صبح ساعت شیش و نیم از خواب بیدار شدیم و به پایین رفتیم کیان زوری صبحونه توی حلقم کرد، نیلوجون یه سره اشک می‌ریخت و کیمیا خانم به خودش زحمت داده بود خونه رو تمیز کنه، نیلوجون با اشک از آشپزخونه بیرون رفت تا حاضر بشه.

-کیان ول کن، گرسنم نیست، بدو بریم حاضر شیم بریم سره خاک.

با اخم گفت:

-لازم نکرده شما بیای، کیمیا هم نمیداد، می‌خواد خونه رو تمیز کنه.

دستم رو تکون دادم

-دیگه واجب شد بیام، تو نمی‌دونی آبم با خواهرت توی جوب نمیره؟

نیلوجون وارد آشپزخونه شد

-کیان، بریم مادر جان؟

کیان سرش رو تکون داد و نیلوجون باز از آشپزخونه بیرون رفت، رو سمت کیان کردم

-منم میاما.

با اخم تشر زد

-تو حامله ای، برات سخته.

داد زدم

-پس چون حاملم برم بمیرم.

با تعجب نگاهم کرد که عصبی چشم ازش گرفتم

-آخه عزیزم، این چه حرفیه می‌زنی؟ به فکر خودتم.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم

-بسه کیان، بلند شو برو حوصلت رو ندارم.

با دلخوری بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت، پوفی کشیدم و به این فکر کردم که

اصلا نمی‌تونم با کیمیا توی خونه بمونم. خودم رو باید مشغول یه کاری می‌کردم،

نگاهم به خرماها افتاد که قرار بود مثلا کیمیا خانم توی ظرف بچینتشون.

سریع بلند شدم و وسایل صبحانه رو جمع کردم و شروع به چیدن خرماها توی ظرف

کردم، پودر نارگیل هم دم دست گذاشته بودن، برش داشتم و روی خرماها ریختم.

از آشپزخونه بیرون رفتم که دیدم کیمیا واقعا داره کار می‌کنه، فکر کنم حرفای دیشبم

روش تاثیر گذاشته، دست گذاشتم روی شکمم و گفتم:

-حلوا درست کردید؟

برگشت و با لبخند نگاهم کرد

-نه عزیزم؛ درست می‌کنم.

تو؟ تو؟ پوزخندی زدم و توی آشپزخونه برگشتم، تمام کابینت ها رو باز کردم و ظرف مخصوص بیرون آوردم، در یخچال رو باز کردم نگاهم به کیسه آرد افتاد، بیرون کشیدمش و بعد از بهم ریختن همه چی و گشتن توی آشپزخونه شروع به درست کردن حلوا کردم، بوش که بلند شد عقی زدم

-خاک بر سرت، توی ماه هفتم هنوز عوق می‌زنی.

الان که دارم فکر می‌کنم بهتر که نرفتم، والا اون جا خندم می‌گرفت، من یه بیشعوریم. همیشه توی خاک سپاری ها خندم می‌گیره.

یه بار راهنمایی که بودیم یکی از معلمامون افتاد مُرد، آقا رفتیم سره خاکش این مهسا چشمش به یه پسر افتاد خواست ادای باکلاس هارو در بیاره، یه گل برداشت و رفت سره قبر یارو که زرت روی زمین پهن شد، یعنی من اون وسط داشتم از خنده غش می‌کردم.

خیلی زیاد حلوا درست کردم که کیمیا توی آشپزخونه اومدو با نگرانی گفت:

-ای وای عزیزم؛ تو چرا درست کردی؟

خر جد و آبادته خیار بوته ای، یعنی تو اصلا بوش رو حس نکردی؟

نزدیکم اومد و بوسم کرد که نزدیک بود روش بالا بیارم، عقب کشیدم و با لبخند ساختگی گفتم:

-شرمنده من به بوی بدن حساسیت دارم.

خودش گرفت و با خنده عقب کشید، شروع به تزئین کردن حلواها کرد

-چرا به ما نگفتی حامله ای؟

بدونه اینکه نگاهش کنم گفتم:

-فکر نمی‌کردم من و شوهرم برای کسی مهم باشیم.

لال شد و من پوزخندی روی لبم نشست، سینی خرماها رو برداشتم و از آشپزخونه

بیرون رفتم، روی میزی که عکس اون مرحوم رو گذاشته بودن گذاشتم، آخی چقدر

جوون بود، نگاهی به خرماها انداختم، یکم پودر نارگیلش بنظم کم بود.

داد زدم

-کیمیا پودر نارگیل رو بیار.

از آشپزخونه بیرون اومد که پاهاش به فرش گیر کرد و زرت زمین خورد، این زنه دست

و پا چلفتی چیه آخه داداش من گرفته، تمام پودر نارگیل هارو روی زمین ریخته بود،

انشالله جوش سرسفید زیربغل یه سیاه پوست تو دهنه بترکه(عق، خودم پشت

صحنه خیلی بالا آوردم)

نفسم رو عصبی بیرون فرستادم و به سمتش رفتم، بلندش کردم

-من نمی‌تونم دلا شم، جمعش کن بندازش سطل آشغال.

سرش رو با ناراحتی تکون داد و من یه گشتی توی خونه زدم، به حیاط رفتم و شروع به

قدم زدن کردم.

دستم رو روی شکمم گذاشتم و با بچم حرف می‌زدم.

وقتی سونو رفتیم و دکتر گفت بچمون پسره چنان ذوق کردیم که حد و اندازه نداره، کلی لباس لباس خریدیم و اسباب بازی و این چیزها، قریون پسرم برم من.

ولی از یه چیزی خیلی می ترسم، اونم زایمانه.

یکهو در باز شد و دیدم جمعیت ریخت تو، من کپ کرده وایساده بودم و به جمعیت که گریه می کردن خیره شدم.

کیان با چشم های قرمزی سمتم اومد

-چرا اینجا وایسادی عزیزم؟ برو داخل.

با تعجب و نگرانی سرم رو تکون دادم و به داخل رفتم، خونه پر شده بود و چند نفر مشغول پذیرایی شده بودن.

نفسم رو بیرون فرستادم و به سمت آشپزخونه رفتم، چند نفر اون تو بودن و از دیدن من یجوری نگاهم کردن که انگار من رو نمی شناسن، بی اهمیت یه لیوان آب ریختم و از آشپزخونه بیرون زدم، به سمت نیلوجون رفتم، دختر جوونی کنارش نشسته بود و های های گریه می کرد.

-نیلوجون قربونت برم؛ انقدر گریه نکن، بیا این آب رو بخور.

با گریه از دستم گرفت و یه قلپ ازش خورد، کنارش نشستم و شونه هاش رو مالیدم
-انقدر خودت رو اذیت نکن عزیزم.

دختر کنار دستش محکم زد روی پاهاش و با گریه داد زد

-چرا انقدر زود رفتی نوید، چرا بچت رو یتیم کردی؟ خدا.

اوه اوه این زنش بود؟ چه داد و بیدادی می کرد، بلند شدم و لیوان آب رو تو حلق اون کردم، آب رو تا ته توی گلوش فرستادم

-تسلیت میگم عزیزم.

با تعجب و صدای بغض داری رو به نیلو جون گفت:

-به جا نیاوردم.

نیلو جون اشک هاش رو پاک کرد

-عروسمه، مایا جان.

بعد دوباره زیره گریه زدن، خندم گرفته بود حالا انگار داشتن توی گریه کردن رقابت می کردن.

تو طول مجلس من یه گوشه نشسته بودم و همه مثل بز به من زل زده بودن.

کیمیا هم با گریه هی پذیرایی می کرد، یه دختر بچه بلند شده بود و روی مردم گلاب می پاشید، الان بلند شدم سرش رو با گیوتین بزنم، با لبخند ساختگی بلند شدم به سمتش رفتم

-عزیزم بیا.

کشیدمش یه گوشه و به دیوار چسبوندمش

-پیش ننت میشینی و صدات در نیما، بلند شی شیطونی کنی میگم غوله بیاد بخورت.

با ترس سرش رو تکون داد و سمت مادرش دوید، با بوی گلاب عق زدم و به دستشویی رفتم، بازم هرچی خورده بودم و نخورده بودم رو بالا آوردم، مثل اینکه

می خواستن غذا بیارن، وای که دیگه معده برام نمونده بود، خیر نبینی بچه، با بوی گلاب حالمون رو زیر و رو کردی.

مردها هم اضافه شدن و من با حال خرابی به سختی روی پله ها نشستم، نگاهم به بابا افتاد، نفسم تند شد، کت و شلوار مشکی تنگی پوشیده بود و مشغول صحبت با آقا فرید و کیان بود، آروم بلند شدم و به سمتشون رفتم، یهو رادمهر عموی کیان هم بهشون اضافه شد.

بهشون که رسیدم گفتم:

-سلام.

بابا سریع به سمتم برگشت، نوبت این مدت فقط بابا و کیت می دونستن من باردارم و گفتم به یاسی جون نگن که بهونه بگیره و از اینکه پیشم نیست حرص بخوره، بابا سریع بغلم کرد و روی سرم رو بوسید

-الهی قربونت برم عروسک بابا، خوبی؟

لبخند غمگینی زدم

-مرسی شما خوبی؟ کیت خوبه؟

نگاهی به شکمم انداخت

-خوبن عزیزم؛ وای دخترم چه بزرگ شدی.

سمت کیان برگشتم که رادمهر کنارش وایساده بود، سریع سرش رو پایین انداخت و مودب گفت:

-سلام مایا خانوم.

کیان با اخم اشاره کردم کنار خودش وایسم، به سمتش رفتم و آروم گفتم:

-سلام آقا رادمهر.

دیگه ادامه ندادم که آقا فرید گفت:

-عزیزم؛ چرا رنگت پریده؟

کیان با نگرانی نگاهم کرد که لبخند زدم

-هیچی نیست، به بوی گلاب حساسیت داشتم برای همین یکم حالت تهوع دارم.

کیان سریع گفت:

-قرصات رو خوردی؟

بابا با لبخند به ما نگاه می کرد، نگاه تحسین رو توی چشم هاش می دیدم، اوه مای گاد.

حرصی گفتم:

-بله خوردم، صبح خودت تو حلقم کردی.

نفسش رو بیرون فرستاد، دوباره با نگرانی گفت:

-می خوای ببرمت دکتر؟

سرم رو به عنوان نه تکون دادم که دستم رو گرفت و یه عذرخواهی به جمع کرد، من رو

اونطرف برد و روی صندلی نشوند

-بذار یکم غذا بیارم برات، بخور.

سرم رو تکون دادم که رفت و دوتا غذا گرفت و به سمتم اومد، جلوی جمعیت هم این کارش دو ترک نمی‌کرد، وقتی نگرانم می‌شد خودش باید غذا رو توی حلقم می‌کرد و من حرص می‌خوردم، قاشق رو از دستش کشیدم
-خودم می‌خورم کیان، عزیزم.

سرش رو تکون داد و شروع به قربون صدقه رفتنم کرد، حالا انگار نه انگار صبح با هم دعوامون شده بود.

مایان و کیمیا هم غذا به دست به سمتمون اومدن که مایان نوشابه رو سمتم گرفت
-بخور آجی خوشگلم.

کیان سریع گفت:

-نه نه؛ براش ضرر داره.

سرم رو تکون دادم و سرد گفتم:
-مرسی.

بعد روم رو برگردوندم و اون هاهم نشستن، کیمیا با ذوق گفت:

-وای مایان؛ امروز حلوا رو مایا جون درست کرد.

کیان با لبخند عشقولانه ای بهم خیره شد و بطری آب رو دستم داد، مایان هم با لبخند نگاهم می‌کرد که دیگه داشتم کلافه می‌شدم.

بقیه مجلس به قرآن خوندن و گریه کردن گذشت و ساعت ۸ شب هم زحمت دادن و رفتن، حسابی خسته بودم چون پاهام رو دراز نکرده بودم و حسابی دردم گرفته بود.

خوابم هم می اومد، بزور دو سه تا قاشق شام خوردم و به کیان که اونم خسته بود گفتم:

-کیان بریم بخوابیم.

سرش رو تگون داد و نیلوجون هم بی حال گفت:

-منم خیلی خستم، میرم بخوابم شب بخیر.

متقابلا بلند شدیم و شب بخیر گفتیم و به اتاقمون رفتیم، اصلا به روی خودم نمی آوردم که نرمش نکردم ولی کیان عوضی تر از این حرف ها بود و مجبورم کرد نرمش کنم.

خسته روی تخت ولو شدم

-کیان خیلی خوابم میاد، چراغ رو خاموش کن دیگه.

پیرهنش رو با یه پیرهن مشکی دیگه عوض کرد

-چشم عزیزم.

لامپ رو خاموش کرد و اومد کنارم دراز کشید، دستش رو روی شکمم گذاشت و مشغول نوازش شد، خمیازه بلند بالایی کشیدم و سرم رو توی سینش گم کردم و خوابم برد.

صبح با صدای داد و بیداد هول از خواب پریدیم که قلبم شروع به زدن کرد، کیان هراسون از اتاق بیرون رفت که دید کیمیا داره جیخ می کشه.

قلبم داشت می اومد توی دهنم با هول از اتاق بیرون زدم که دیدم مایان سعی داره
کیمیا رو آروم کنه، کیمیا داشت خودش رو می تکوند، به ساعت نگاه کردم که پنج و
نیم رو نشون می داد.

کیان با ترس گفت:

-چیشده؟

مایان کیمیا رو گرفت

-هزارپا توی پیرهنش رفته بود.

رو کرد سمت کیمیا

-عزیزم انداختمش بیرون؛ بسه قربونت برم.

با عصبانیت دستم رو روی شکمم گذاشتم که کیان داد زد

-مسخره؛ واسه این داد زدی؟ حال مایا رو نگاه کن.

کیمیا با دستایی لرزون به من که رنگ به رو نداشتم نگاه کرد

-خب ترسیدم.

چیزی نگفتم و با عصبانیت به اتاق برگشتم و شروع به راه رفتن کردم، از استرس و

شوک دردم گرفته بود، کیان لیوان آب به دست داخل شد

-قربونت برم؛ چیزی نیست، بیا این آب و قرص رو بخور.

لبم رو گاز گرفتم، سریع از دستش گرفتم و خوردم.

روی تخت نشستم

-تورو خدا زودتر برگردیم کیان، اصلا نمی‌تونم تحمل کنم. تو این دوروز نمی‌دونی چقدر حرص خوردم.

صدای تق تق در اومد و مایان وارد شد، نفسم رو حرصی بیرون فرستادم و با نگرانی گفتم:

-خوبی مایی؟

سرم رو تکون دادم که گفتم:

-آخه بی‌صاحب هزارپائه خیلیم گنده بود، هرکی بود اینجوری می‌کرد.

زیر ل**ب گفتم:

-کیان ببرش بیرون.

بلند شد و رو سمت مایان کرد

-بریم ببینیم خوبه یا نه؟

بعد دست مایان رو کشید و از اتاق بیرون بردش، روی تخت دراز کشیدم و روی شکمم رو مالیدم، اصلا دیگه تحملشون رو ندارم .

یعنی این کیمیا رو ببندی به یه تیر برق با تریلی از روش رد شی، خونسش بی‌پاشه روی زمین.

همینجور که داشتم نقشه قتل کیمیا رو می‌کشیدم خروپوفم به هوا رفت.

وقتی بیدار شدم ساعت ۱۲ ظهر بود، آخیش خاک تو سر کیمیا کنن چه قدر راحت خوابیدم، سریع بلند شدم و به دستشویی رفتم.

بعد از اینکه سبک شدم دست و صورتم رو شستم و به بیرون رفتم، چه بوی غذایی می‌اومد، حسابی گشتم شده بود.

یه سلام به جمع کردم که سریع بلند شدن و من گریخیدم، چیشد؟

-گلم؛ گرسنه ای بیا ناهار بخوریم.

خب می‌مردید مثل آدم رفتار کنید؟ گشنه ها.

کیان سرش توی گوشه من بود، خدایا یه وقت مهسا اس ام اس بی ادبی نفرستاده باشه؛ مایان هم نبود و صد در صد سرکار بود.

پشت میز نشستم

-ببخشید این چند وقت افتادی توی زحمت ها، نیلوجون.

خودشم نشستم

-این حرف ها چیه عزیزم؟ بخور جون بگیری.

با لبخند شروع به خوردن کردم و کیان هم مشغول شد، سکوت بینمون بود و چقدر خوب بود، انقدر بدم میاد سره غذا حرف می‌زنن.

بعد از اینکه غذا خوردیم کیمیا دوباره رفت لم داد و ادای حال بدا رو در آورد، این دفعه نیلوجون سخت مقاومت کرد و نداشت من ظرف ها رو بشورم.

بیرون رفتم

- کیان بریم یه سر خونه بابا اینا؛ یاسی جون رو ببینیم؟

سریع بلند شد

-باشه عزیزم.

به بالا رفتیم و من حاضر شدم، دستم رو گرفت و کمکم کرد که از پله ها پایین بریم، نیلو جون رو مطلع کردم و رفتیم سوار ماشین شدیم.

توی راه برای دیدن یاسی جون کلی شوق داشتم، وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم که کیان اخطار داد یواش رفتار کنم، دستم رو دور بازوش انداختم و زنگ خونه رو زدیم، نفسم رو بیرون فرستادم و با صدای با نمکی گفتم:

-وای؛ خیلی ذوق دارم کیانی.

با لبخند سمتم برگشت و یکهو با دستش صورتم رو فشار داد و لپم رو محکم بوسید
-بخورمت من؛ کوچولو.

عشقولانه نگاهش کردم که در باز شد و ضد حال زد به صحنه احساسیمون.

کیان در رو هول داد به داخل رفتیم، بابا با لبخند دم در اومد، بغلش کردم، سرم رو بوسید و بعد من کلی کیان رو بوسید. به داخل رفتیم که دیدم کیت به سمتمون اومد، بغلم کرد و ابراز خوشحالی کرد از اینکه من رو می بینه، بی طاقت رفتم تو و به دور و بر نگاه کردم، با صدای یاسی جون سریع برگشتم و بی توجه به وضع سمتش دویدم و بغلش کردم، کلی توی بغل هم گریه کردیم و یاسی جون قربون صدقم رفت.

ازش جدا شدم که با گریه دست روی صورتم کشید

+چه خانوم شدی عزیزم، چه بزرگ شدی که داری بچه دار میشی.

دستش رو روی شکمم گذاشت

-چند ماهته؟

اشک هام رو پاک کردم

- ۷ ماه و خورده ای یاسی جونم.

گریش شدت گرفت

- چرا نمی یای اینجا عزیزم؟

کیان سلامی زیر ل**ب کرد که یاسی جون سریع اشکش رو پاک کرد و با مهربونی

جوابش رو داد، آروم گفتم:

- نمی تونم یاسی جون، واقعا اعصابش رو ندارم.

روی مبل نشوندم و کلی قربون صدقم رفت که همه با لبخند نگاهمون می کردن، بلند

شد و برامون اسپند دود کرد، بابا گفت:

- واسه زایمانت پیش ما بمون یا ما بیاییم پیشت.

اصلا دوست نداشتم ناراحتشون کنم برای همین سعی کردم قانعشون کنم و خواستم

حرف بزنم که کیان سریع گفت:

- والا پدر جان از شما پنهون نیست، این سه روزی که اومدیم اصلا بی طاقت شده،

حوصله نداره.

خب خداروشکر که گفت، بابا ناچار نگاهم کرد

- حداقل نمیگی کجا زندگی می کنید؟

موندم چی بگم که یاسی جون سریع گفت:

- شام باید بمونید، یه شام خوشمزه براتون درست می کنم.

کیان با لبخند موافقتش رو اعلام کرد و قبول کردیم بمونیم، یاسی جون سریع گفت:

-چی هوس کردی مادر؛ درست کنم برات؟

با هیجان گفتم:

-وای یاسی جون؛ خیلی هوس الویه کردم، کاش الویه درست کنی.

بابا خندید

-تو بچه هم بودی الویه خیلی دوست داشتی.

کیان با لبخند نگاهم می کرد، انگار از اینکه الان خوشحالم، خوشحال بود.

شام رو با لذت خوردیم و مایان هم اومد، انقدر هوس کرده بودم که تمام مدت با عشق می خوردمش.

مایان سر میز هی شوخی می کرد و سعی داشت ما رو بخندونه، کیان برای اینکه به بابا احترام بذاره می خندید ولی من اصلا.

امشب بهم خوش گذشته بود و کیان از این بابت خیلی خوشحال بود.

عزم رفتن کردیم که مایان هم اعلام کرد امشب می خواد بیاد اونجا، هوف.

بعد از کلی گریه از یاسی جون جدا شدم و راه افتادیم، تمام راه حرص می خوردم که مایان هم داره میاد، چقدر فاصله بینمون افتاد، هه.

وقتی رسیدیم کیمیا دوید بغل مایان، اه اه جلف مسخره.

با حالت چندش روم رو گرفتم که کیمیا با لحن غمگینی گفت:

-چرا من رو امشب اون جا نبردی؟

مایان با لبخند گفت:

-عزیزم من خودم تازه فهمیده بودم.

پوزخند مزخرفی زدم

-کیمیا جان حالت بهتره؟ انگار ترست ریخته.

نگاهم کرد و با لحن لوسی گفت:

-مایا جون با من مشکلی داری؟ خیلی تیکه می ندازیا.

خداروشکر که آقا فرید و نیلو جون رفته بودن بخوابن، کیان خواست چیزی بگه که
نداشتم

-آره؛ مشکلیه؟

ترسید، ولی باز زبون درازی کرد

- آره؛ من مشکل دارم.

ریلکس گفتم:

-به درک.

کیان برای اینکه دعوا راه نیفته هی می گفت بریم بخوابیم ولی کیمیا که از سکوت
مایان شاخ شده بود، گفت:

-خیلی دارم تحمل می کنما.

پوزخندی بهش زدم

-می دونستی همیشه ازت متنفر بودم؟

مایان و کیمیا شوک زده نگاهم کردن، سرم رو تکون دادم

-برای اینکه داشتی با ارزش ترین چیزی که تو زندگی داشتی رو از من می گرفتی، که...

پوزخند دیگه ای زدم و ادامه دادم

-گرفتی؛ من تمام تلاشم رو می کردم که شما به هم نرسید، هر کاری از دستم

برمی اومد، ولی برادر من خام شده بود، کارهای تو رو می دید ولی من رو نه، منی که

مادرم مثلا من رو دستش سپرده بود ولی من بیشتر مراقبش بودم، از ترس تنهایی

می نشستم پشت پنجره و منتظر بودم مایان بیاد، شام نمی خوردم تا اون بیاد ولی

همیشه بهم بی توجهی می کرد، گاهی باهام مهربون بود و غیرتی می شد ولی من بازم

برای خودم می خواستمش، داداشم رو برای خودم می خواستم، برای اینکه تنها نباشم.

ولی تو... تو از راه رسیدی و همه چی رو بهم ریختی، تو اصلا به برادرت توجه داشتی؟

اینکه غیرت داره و بدش میاد که با پسر بیرون بری؟ من به برادرم احترام می داشتم

ولی تو...

بغض کرده بودم، مایان و کیمیا بدجور با تعجب نگاهم می کردن.

+ولی بعد از اون اتفاق فهمیدم کیان مرد زندگیه منه، دور از جانش اگه اون نباشه

می خوام دنیا نباشه، فقط این رو می دونم دیگه نه تو و نه برادرم برای من مهم نیستید.

بلند شدم و با قدم های تند به سختی از پله ها بالا رفتم، صدای کیان رو که رو بهشون

می گفت "متاسفم براتون" رو شنیدم و بعد صدای قدم هاش رو که دنبالم می دوید.

به اتاق رفتم و با عصبانیت شروع به در آوردن لباس هام کردم.

تا کیان داخل اومد و در رو بست جیخ زدم:

- فردا بعد از اینکه مراسم تموم شد برمی‌گردیم کیان، فهمیدی؟
سرش رو تند تند تکون داد و وقتی دید بی‌اعصابم دیگه چیزی نگفت و من خوابیدم.
از لچ همه ساعت ۱۲ بیدار شدم که مراسم شروع شده بود، کیان فکر کرد چون حال خوشی ندارم به خانوادش گفته بود که من حالم بده و اونام تاکید کرده بودن که استراحت کنم.
از اتاق اصلا بیرون نرفتم، حالا جدی جدی حالم بد بود و حالت تهوع شدیدی داشتم، هرچی هم فکر می‌کردم اعصاب بیرون رفتن و عزاداری رو نداشتم.
ساعت نزدیک های دو بود که در باز شد و مایان با یه ظرف غذا به داخل اومد، قیافش یطوری بود، پوفی کشیدم و روم رو برگردوندم.
صندلی کامپیوتر رو کشید و اومد جلوم، روی تخت نشست و غذا رو سمتم گرفت، با صدای آرومی گفت:
- برای تو آوردم بیا بخور.
پوزخندی زدم و سمتش برگشتم
- یه وقت خانمت گرسنش نباشه.
دستش رو لای موهاش کشید
- ببین مایا؛ دیشب خیلی به حرفات فکر کردم، فهمیدم حق با توهه، به قول خودت با پشیمونی چیزی درست نمیشه، من در حق تو خیلی کوتاهی کردم، شرمندتم.
پوزخندم پررنگ تر شد
- شرمنده ای مایان؟ شرمنده؟ جالبه، هه.

عمیق نگاهم کرد

-من کیمیا رو خیلی دوست دارم خیلی بیش از اندازه.

مایا؛ آبجی قشنگم، نمی‌تونستم به راحتی از دستش بدم می‌فهمی؟

متقابلا به چشم هاش زل زدم

-چطور تو می‌تونستی عاشق باشی ولی سینا نه؟

شوک زده نگاهم کرد، خواست چیزی بگه که دستم رو بالا بردم

-دیگه برای من هیچی مهم نیست؛ فقط می‌خوام بهت بگم لیاقتت من نیستم، همون

دختری که داری براش غش و ضعف می‌کنی ولی یکم شعور نداره بلند شه به مادرش

کمک کنه، یکم شعور نداره من باردارم رعایت کنه و کمک من کنه، لیاقتت همونه.

خواهشا الان از اتاق برو بیرون چون اصلا حوصله ندارم و نیاز به استراحت دارم.

بازم خواست حرف بزنه که روم رو برگردوندم

-بیرون.

صدای نفس های بلندش رو می‌شنیدم و بعد صدای قدم هاش و صدای در.

بغضم شکسته شد و زدم زیره گریه، چند وقتی بود حالم بهتر شده بود ولی باز مایان

تمام افکارم رو بهم ریخته بود.

بعد از اینکه کلی گریه کردم برگشتم و به ظرف غذا نگاه کردم، جوجه کباب بود.

درست نشستم و مشغول خوردن شدم، تمام مدتی که غذا می‌خوردم کیان می‌اومد در

رو باز می‌کرد و نگران نگاهم می‌کرد، چرا من زودتر این مرد رو نشناخته بودم؟ بمیرم

براش که یا درگیر من بود یا مراسم.

صداها کم تر شده بود و فکر کنم مراسم تموم شده بود، همینطور که نشسته بودم در باز شد و نیلو جون وارد شد، هوف یه در هم نمی‌زنن که.

نیلو جون نگران گفت:

-راسته که می‌خواید برگردید؟

سرم رو به عنوان مثبت تکون دادم

-باور کنید نمی‌تونیم، باید سونو هم برم نیلو جون.

ناراحت نشست

-خودم می‌برمت عزیزم، بمونید دیگه.

کیان هم وارد شد و به من نگاه کرد، لبخند مصنوعی زد

-نه دیگه، بهتره بریم.

ناراحت برگشت و به کیان نگاه کرد که کیان هم سرش رو تکون داد

-مامان؛ هوای تهران هم آلودست بهتره برگردیم.

نیلو جون نفسش رو بیرون فرستاد

-هر جور صلاح می‌دونید عزیزدل.

بعد بلند شد و از اتاق بیرون رفت، بلند شدم و گفتم:

-سریع حاضر شو؛ بریم.

اومد سمتم

-با کی داری لچ می‌کنی مایا؟

دستم رو روی شکم گذاشتم

-تو دیگه شروع نکن.

نفسش رو عصبی بیرون فرستاد و شروع به جمع کردن وسایل کرد.

شنلم رو تنم کردم و کیفم رو برداشتم. اتاق رو جمع و جور کردم.

کیان ساک رو برداشت و منم ظرف غذایی که خورده بودم رو با کیفم گرفتم و به پایین رفتیم، آقا فربد، داداشش و زن اون مرحوم دور هم نشسته بودن.

ظرف غذا رو به آشپزخونه بردم و دوباره برگشتم که همشون با تعجب به ما نگاه کردن، کیان به سمت باباش رفت

-ما دیگه زحمت رو کم کنیم.

باباش با تعجب بلند شد و کیان سمت زن داییش رفت.

-زن دایی شرمنده؛ خداهشده نمی تونم تا روز هفت دایی بمونم، مایا حالش بده، هوای اینجا بهش نمی سازه.

خیلی مهربون جوابش رو داد

-خواهش می کنم کیان جان؛ حق داره، برید خدا به همراhton.

سمت نیلوجون رفتم، بغلش کردم و با گفتن کلمه " غم آخرتون باشه " از بغلش بیرون اومدم، به سمت زن داییه رفتم و باهاش دست دادم، مشغول خداحافظی شدیم.

از در که بیرون رفتیم دیدم مایان و کیمیا به سمتون دارن میان. سریع بی اهمیت از کنارشون رد شدم

-کیان قفل ماشین رو بزن من بشینم.

در رو باز کردم و کیان قفل رو زد، توی ماشین نشستم، نفسم رو عمیق بیرون فرستادم، یکم بعد کیان اومد و سوار شد.

با یه بسم الله ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، تا آخر سکوت کرده بودم و کیان حتی یه جا گفت:

-حالت خوبه عشقم؟

فقط سرم رو تکون دادم که باز گفت:

-می‌خوای یه جا نگهدارم یه چیزی بگیرم بخوری؟

سرم رو باز به عنوان نه تکون دادم

-داری نگرانم می‌کنی.

آروم گفتم:

-فقط برو کیان، هیچ جا نگه ندار.

سرش رو تکون داد، دستم رو از روی شکمم برداشت و بوسید که آرامش به وجودم برگشت.

برگشتم و با لبخند نگاهش کردم که چشم هاش رو روی هم گذاشت

-من باهاتم عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم، برگشتم و به بیرون نگاه کردم.

وقتی رسیدیم ساعت حدودای ۹ شب بود و کیان از همون موقه که رسیدیم از یه جا غذای بهداشتی گرفت و رفتیم خونه، تا وارد شدیم نفس عمیقی کشیدم

-آخیش، آرامش.

به سمت اتاقمون رفتم و لباس هام رو در آوردم، چند تا لباس برداشتم و به سمت حموم رفتم، کیان هم مشغول عوض کردن لباساش بود.

یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و وقتی بیرون اومدم لباس هام رو تنم کردم و با خیالی راحت به پایین رفتم.

از وقتی رفتم حموم یکم دلم درد گرفته بود که فکر کنم بخاطر این بود که سه چهارساعت توی ماشین نشسته بودم، حوله روی سرم بود و مشغول خشک کردن موهام بودم.

کیان تا من رو دید بلند شد

-بیا شام بخوریم عزیزم؛ گرسنه ای.

لبخندی زدم و با هم به آشپزخونه رفتیم، کمکش کردم میز رو بچینه، گذارم رو روی میز گذاشت و برام کشید، چقدر خوبه که دور از اون ها آرامش دارم.

وسط غذا خوردن یهو کیان گفت:

-مایا؟

غذام رو قورت دادم و گفتم:

-جانم؟

قاشق و چنگالش رو توی بشقاب گذاشت

-کاش به مادرم یا یاسی خانم می گفتم کجا زندگی می کنیم حداقل برای زایمانت پیشت باشن عزیزم.

حق با اون بود ولی...

-کیان بهتره یاسی جون باشه، دهنش قرص قرصه؛ البته بذار وقتی زایمان کردم چون می دونم قبلش انقدر می خواد کار کنه که اعصاب من رو بهم بریزه.

سرش رو تکون داد

-چشم؛ هر جور خودت صلاح می دونی.

سرم رو متقابلا تکون دادم و بعد از خوردن غذا ظرف ها رو به کمک کیان شستم چون اصلا نمی داشت تنهایی کار انجام بدم.

از آشپزخونه بیرون رفتیم که کیان گفت:

-نظرت چیه یه فیلم ببینیم؟

نیشم گشاد شد

-آره؛ اونم یه فیلم کمدی، ولی ایرانی نباشه ها.

سمت تلویزیون رفتیم، روی مبل نشستیم، کیان به سمت کتو میز تلویزیون رفت و فلشش رو در آورد

-چند وقت پیش رضا(همکارش) برام چند تا فیلم ریخت، بذار ببینم چیه.

فلش رو به تلویزیون زد و اومد نشست، پاهام رو دراز کردم و راحت لم دادم

-عشقم؛ اون پاپکرن ها رو از توی کابینت میاری بخوریم؟

ریلکس گفت:

-خیر، برات ضرر داره، مگه نشنیدی دکتر چی گفت؟

اداش رو در آوردم و حرصی به تلویزون چشم دوختم، کیان زیر ل**ب اسم فیلم ها رو می خوند که یهو بلند گفت:

-دِد پول، اسمش رو زیاد شنیدم.

-خب بذار ببینیم چیه.

پلی کرد و شروع شد، تمام مدت کیان رو ویشگون می گرفتم و سعی می کردم خرش کنم تا بره پاپکرن بیاره که هیچ جوهره زیره بار نمی رفت، آخر سر رفت برام یکم پسته و بادوم آورد.

حرصی پسته ها رو می خوردم و کیان که می خواست برداره از حرصم محکم روی دستش می زدم.

انقدر خندیدم که دل دردم بیشتر شده بود، خیلی فیلم باحالی بود.

بعد از اینکه فیلم تموم شد کیان نگاهی به ساعت انداخت

-اوه اوه ۱۲ و ربعه، بلند شو که باید بخوابی.

پاستوریزه بدبخت، با ایش بلند شدم و سمت دستشویی حرکت کردم که گفت:

-کجا؟

به سمتش برگشتم، با تعجب گفتم:

-خونه آقا شجاع، بنظرت این مسیر به کجا می خوره؟

خندید

-آهان، دستشویی.

با تعجب برگشتم و به دستشویی رفتم، این کیان هم بعضی وقت ها خنگ می‌زنه.

از دستشویی که بیرون اومدم منتظرم وایساده بود.

-اومدی؟

با قیافه پوکر گفتم:

-نه، هنوز اون تو نشستم در حال عملیاتم.

با خنده دستم رو گرفت و کمکم کرد از پله ها بالا بریم، روی تخت دراز کشیدم

-کیان یکم شکمم رو ماساژ بده، از سر شب درد می‌کنه.

نگران روی تخت نشست

- پس چرا نمی‌گفتی؟

دراز کشیدم

-اونقدر شدید نیست عشقم.

آروم شروع به ماساژ دادن شکمم کرد، در اون حین خوابم گرفته بود و متوجه نشدم

که کی خوابم برد.

با دل درد شدیدی از خواب بیدار شد، تمام بدنم عرق سرد کرده بود، چنان درد بدی

داشتم که می‌خواستم زمین و زمان رو بهم بدوزم.

کیان کنارم خوابیده بود، بسختی نشستم.

هوا گرگ و میش بود.

با ضربه ای که به شکمم برخورد کرد آیی گفتم و دستم رو روی بازوی کیان گذاشتم و با درد گفتم:

-کیان؟ کیان پاشو.

با هول پرید و خوابالو گفت:

-چیه؟ چیشده؟

از درد به خودم پیچیدم

-درد دارم کیان.

از روی تخت پایین اومدم، از درد به خودم پیچیدم، کیان با هول پایین پرید

-پاشو بریم بیمارستان.

دیگه نمی تونستم تکون بخورم، فقط از درد آه و ناله می کردم. به سمتم اومد و شنلم رو تنم کرد، شالم رو روی سرم انداخت و کمکم کرد بلند شم، از سر و صورتم عرق می چکید.

به سختی به پایین رفتم، کیان سریع من رو سمت ماشین برد، کمکم کرد بشینم و سریع ماشین رو روشن کرد و راه افتاد، دردم بدتر شده بود و صدای جیغم بیشتر.

ماشین رو با ناخن هام چنگ می زدم و بعد بازوی کیان رو چنگ می زدم و با درد می گفتم:

-تو رو خدا تندتر، دارم می میرم.

کیان هول شده بود و به شدت میروند، از درد جیغ بنفشی کشیدم و با نفس نفس گفتم:

-کیان وقتشه، بخدا وقتشه.

جیخ هام بدتر شده بود و کیان هول تر.

با جیخ هام کیان برگشت و با نگرانی گفت:

-عزیزم نفس عمیق، نفس عمیق.

سعی کردم نفس عمیق بکشم ولی فقط می‌تونستم جیخ بکشم.

پس چرا نمی‌رسیدیم؟ من آدمی بودم که اصلا تحمل درد رو نداشتم چه برسه به این درد.

حس می‌کردم الانه که بچه رو بالا بیارم.

وقتی رسیدیم کیان سمت بیمارستان دوید و دو دقیقه بعد با دوتا پرستار و یه برانکارد اومدن، در ماشین رو باز کرد، پرستارها کمکم کردن که دراز بکشم، ولی انقدر دراز کشیدن برام سخت بود که نگو، سریع من رو یه جایی بردن که دکتر خوابالو بالا سرم اومد و معاینم کرد و وقتی دید دارم درد می‌کشم گفت:

-برای اتاق عمل آمادش کنید، وقتشه.

کیان با نگرانی گفت:

-آقای دکتر ۷ ماه و نیمشه.

دکتر ریلکس گفت:

-باشه آقا، وقتش رسیده.

جیخ زدم که همه به خودشون اومدن و پرستارها اون لباس های بی صاحب بیمارستان رو تنم کردن، بیشعورهای خر، نمی‌تونید با این لباس ها عمل کنید مثلا؟

من رو با سرعت سمت اتاق عمل بردن، کیان دنبالم می‌دویدید، با نفس نفس گفتم:

-کیان... من مردم، زنده از این در بیرون نیومدم، بری زن بگیری میام می‌رینم تو
زندگیتون، مطمئن باش روحم براتون آرامش نمی‌ذاره.

تو نگرانی یذره خندید

-به این چیزا فکر نکن دیوونه، به این فکر کن که داریم سه نفر میشیم.

جیغ دیگه ای کشیدم

-بخدا دهننتون رو آسفالت می‌کنم، آی.

با نگرانی وایساد، من رو توی اتاق بردن، وای خدا بخاطر تمام کارهایی که کردم
من رو ببخش، اگه مردم نذار این کیان بالا سر بچم نامادری بیاره، خدایا چیز خوردم با
نون اضافه.

دکتر به داخل اومد

-بیشتر تلاش کن دختر، زودباش.

پرستارها باهام حرف می‌زدن و من حس قتل بهم دست داده بود.

جیغ می‌زدم، زور می‌زدم و پرستارها از این ور می‌گفتن

-تو می‌تونی دختر، بدو.

انگار دارم توی لیگ برتر بازی می‌کنم، نفس عمیقی کشیدم و با تمام توانم زور زدم که
دکتر خندید

-آفرین.

تا اودم یچیزی بگم چشم هام بسته شد و فکر کنم بی هوش شدم.

مثل این فیلم ها آروم آروم چشم هام رو باز کردم، چرخوندمشون، کیان کنارم نشسته بود و چشم هاش بسته بود، فکر کنم خواب بود.

چشم هام کیان رو تار می دید، زر زدم خواستم ادای این آدم باکلاس ها رو در بیارم.

آروم دستم رو روی شکمم که تخت بود کشیدم، پس بچم؟ با یادآوری دیشب سریع کیان رو صدا زدم

-کیان؟

سریع از خواب بیدار شد و لبخند زد.

-جان کیان؟

با هول گفتم:

-بچم کو؟

خندید

-جوجه کوچولوی من، بذار کامل به هوش بیای.

بغض کردم

-به من دروغ نگو کیان، اون همه زور زدم به بوق رفت؟

با چشم های گشاد نگاهم کرد

-مایا، بی تربیت نشو.

خواستم بشینم که چنان درد توی بدنم پیچید که پدرم رو عنایت فرمودم.

کمکم کرد بشینم و بعد از اتاق بیرون رفت، دستم رو روی شکمم کشیدم، واقعا من بچه دار شدم؟ پس اون دردهای از سره شب نتیجهش این شد.

بعد از ده دقیقه در باز شد اول کیان و بعد یه پرستاری که یه چرخ دستش بود وارد شد، به سمتم اومدن که بی قرار به توی چرخ نگاه کردم، یه بچه ی کوچولو مچولو اندازه جوجه توش بود.

اگه بدونید اون لحظه چه آرامشی توی بدنم جریان پیدا کرد، اشکی از چشمم فرو ریخت و آرامم گفتم:

-بچه من؟

پرستار با لبخند آرامم بچه رو برداشت و به سمتم آورد.

دست هام می لرزید، تمام مدت کیان با لبخند و عشق بهمون نگاه می کرد، بچه رو آرامم گرفتم و آرامشم بیشتر شد.

نزدیک خودم آوردمش، دور اون پتوی آبی مخمل حسابی تو دل برو شده بود.

صورتش که کلا کیان بود، یعنی با کیان مو نمی زد، یهول *ب* *ا*ش تکون خورد و جمع شد، من قربون اون لبای کوچولوت، قطره اشک بعدیم چکید و روی گونش افتاد که با دستم آرامم پاکش کردم، دست های کوچولوش رو دراز کرد ولی چشم هاش رو باز نکرد.

پرستار از اتاق بیرون رفت، کیان کنارم نشست و با لبخند گفت:

-سه نفره شدیم، قدمش مبارک باشه.

با گریه آرامم بچم رو بوسیدم و در حالی که گریه می کردم خندیدم

-کیان چه کیفی داره، باورم نمیشه.

توی دلم خداروشکر کردم، دوباره ل**ب های کوچولوش تکون خورد و یهو صدای

گریش در اومد، هول کردم

-فکر کنم شیر می خواد؛ نه؟

کیان با تعجب گفت:

-خب باید بهش شیر بدی عزیزم.

با تعجب گفتم:

-من؟

پوکر گفت:

-نه من، شیر من کجامه؟

خندیدم

-خب چجوری باید بهش شیر بدم؟

شونش رو بالا انداخت که آرام و با هزار درد یه وری شدم.

بچه رو روی تخت گذاشتم، پیرهنی که تنم بود برای بیمارستان بود و بندی بود، سریع

بازش کردم و آرام به بچم شیر دادم، با خنده رو به کیان گفتم:

-وای کیان؛ این جوجه برای ماست.

خندید و دیدم که بزور جلوی اشکش رو گرفت، لبخند زدم

-من خیلی خوشبختم؛ می دونی؟

آروم بلند شد و پیشونیم رو بوسید و بعد به بچه نگاه کرد.

بالاخره پسر رضایت داد و چشم های نازش رو باز کرد، چشم هاش مثل خودم آبی بود، صورت کیان و چشم های من.

بازم خندیدم

-اسمش واقعا برازندشه، پسر از الان بازو داره.

بعد بازوی کوچولوش رو بوسیدم که کیان با خنده گفت:

-آقا" کارن " باباش دیگه.

آروم داخل مسجد پا گذاشتیم، کیان با یه دستش بچه رو نگه داشته بود و با یه دستش کمک من می کرد که بتونم راه برم.

تا وارد شدیم حاج آقا با لبخند به سمتمون اومد، موهام رو داخل فرستادم، کیان گفت:
-ببخش این موقع مزاحم شدیم حاجی.

حاج آقا نگاهی به کارن کرد

-ماشالله؛ خدا نگهدارش باشه، رحمتید پسر، بیایید.

همراهش راه افتادیم که برای من صندلی گذاشت و من با تشکر بسختی نشستم، کیان بچه رو دستش داد و اون شروع به گفتن اذان توی گوش بچم کرد.

فضای مسجد بدجوری آرامش داشت و امیدوارم خود خدا، نگهدار بچم باشه، الان حسابی مادر بودن رو درک می کنم.

من عاشق بچه و شوهر خنگولم هستم (مادر هم شده هنوز لطیف نشده).

بعد از اینکه این کارها تموم شد از مسجد بیرون زدیم که کیان سریع در ماشین رو باز کرد و من نشستم.

بچه رو دستم داد و خودشم نشست، تمام مدت کارن رو نگاه می کردم، من قربون قد و بالات برم زندگیم.

با صدای کیان سریع سرم رو بلند کردم

-از الان داره حسودیم میشه، انقدر که اون رو نگاه می کنی من رو با عشق نگاه می کنی؟

ابرویی با عشوه بالا انداختم

-به توام با عشق نگاه می کنم.

بعد چند تا پلک زدم که خندید

-خیلی خب، ولی این نگاه از اون نگاه ها نیست.

پوفی کشیدم و شالم رو با یه دستم درست کردم که دوباره گفت:

-به یاسی خانم زنگ زدم و گفتم بیاد، آدرس رو هم بهش گفتم، نمی تونستم تو رو تنها بذارم که.

سرم رو تکون دادم

-کار خوبی کردی.

خیلی دلم می خواست بابا هم می اومد ولی باید به حسم غلبه کنم، بابا بفهمه مایان هم می فهمه و دیگه ولم نمی کنن.

وقتی رسیدیم دیدم که چند تا قصاب دم درمون وایسادن و با لبخند کیان فهمیدم که کار خودش، چند تا از همسایه ها دم در اومده بودن، نرجس خانم سمتم دوید، آروم بغلم کرد و بهم تبریک گفت.

سر گوسفند رو بریدن و ما از روش رد شدیم.

کلی از نرجس خانم و بقیه تشکر کردم و به داخل رفتم، هرچی تعارف کردم بیان نیومدن و رفتن.

کیان دم در موند تا پول قصاب ها رو بده، وارد خونه شدم و آروم روی مبل نشستم، صدای گریه ی کارن در اومد و من آروم کنارم روی مبل گذاشتمش.

شنلم و شالم رو در آوردم، کارن رو توی بغلم گرفتم و مشغول شیر دادن بهش شدم.

کیان داخل شد و یهو خندید

-چند ماه انتظار تموم شد.

لبخندی زدم، بیشعور منحرف

آروم صورت بچم رو نوازش کردم و بوسیدمش، رفت بالا تا لباس هاش رو عوض کنه.

وقتی اومد پایین نالیدم

-وای کیان؛ خیلی گرسنمه.

کارن دهنش رو گرفته بود و خوابش برده بود، پیرهمنم دو درست کردم، سمت کیان

گرفتمش که محکم بوسیدش و من جیخ زدم

-الاغ الان خوابید، بیدارش نکن.

با عشق گفت:

-نمی‌دونی چه قدر مزه داد.

آروم گفتم:

-ببرش توی اتاق؛ بذار بخوابه تا نزدم لهت کنم.

سرش رو تکون داد و خواست دوباره ماچش کنه که کنترل تلویزیون رو برداشتم و خواستم سمتش پرت کنم که با خنده گفت:

-ببخشید؛ غلط کردم.

بعد آروم به بالا رفت، روی مبل تکیه دادمو نفسم رو راحت بیرون فرستادم.

یهو صدای گریه ی بچه اومد و فهمیدم کیان کار خودش رو کرده، جیغ زدم

-کیان؟ زنت نمی‌ذارم.

بسختی بلند شدم، شنل و شالم رو که روی مبل افتاده بود رو برداشتم و به سمت پله ها رفتم.

با جونی که از تنم در اومد بالا رفتم و دمپایی که دم راه پله بود رو برداشتم و به اتاق کارن که از قبل چیده بودیمش رفتم.

کیان آرومش کرده بود و روی تخت کوچولوش گذاشته بود، دمپایی رو زرت پرت کردم سمتش که توی کمرش خورد و جیغ زد.

-آی.

به زور وایساده بودم ولی جیغ زدم

-مگه نگفتم بوسش نکن؟

در حالی که کمرش رو می مالید سمتم اومد

-آخه نمی دونی چقدر خوشمزست.

چشم غره ای بهش رفتم

-بیا کمک کن لباسم رو عوض کنم.

توی اتاق رفتم و روی تخت نشستم.

کیان لباس راحت برام آورد؛ جوری که توش اذیت نشم، کمکم کرد تنم کنم و بعد موهام رو جمع کردم و از در بیرون رفتیم.

-باید یه چند وقتی بیاییم پایین بخوابیم، دکتر گفت زیاد نباید فعالیت داشته باشی.

روی مبل نشستم و نفسم رو بیرون فرستادم، آخ که جونم در اومد.

-کیان گرسنمه.

دستم رو گرفت

-چی می خوری عشقم؟

لبخند زدم

-املت.

ابروش رو بالا انداخت

-جدی؟

سرم رو به عنوان مثبت تکون دادم که بلند شد تا املت درست کنه، یا صاحب الزمان خودت به دادمون برس.

تلویزیون رو روشن کردم و مشغول دیدن برنامه ها شدم، زیاد هم روی مبل نمی‌تونستم بشینم برای همین روی زمین نشستم و راحت پاهام رو دراز کردم. کیان سفره رو آورد و جلوی من پهن کرد، بقیه وسایلم آورد و خودش هم نشست، اولین لقمه رو برام گرفت که با عشق ازش گرفتم و خوردم. میون خوردنامون برنامه رفت روی تبلیغ، انقدر از این تبلیغ کفرم می‌گیره.

نفسم رو بیرون فرستادم

-نگاه؛ یارو از سرکار میاد توی خونه هشتصد متریش بعد دوتا بچه خوشگل و مو بور می‌دوئن سمتش، بعد نهار تن ماهی می‌خورن.

کیان خندید

-واقعنم.

بعد از اینکه غذای خوشمزه کیان رو خوردیم، دوست داشتیم بخوابم برای همین کیان رفت برام بالشت و پتو آورد، شופاژها رو روشن کرد.

دراز کشیدم و خودشم دراز کشید، دستش رو روی سرش گذاشته بود، آروم گفتم:

-به چی فکر می‌کنی؟

نفسش رو بیرون فرستاد و با لبخند گفت:

-به روزهایی که با هم داشتیم.

منم متقابلا لبخند زدم، چه کارهایی که نکردیم، چه آتیش‌هایی که نسوزوندیم.

-الان بچه داریم مایا، واقعا به کجا رسیدیم؟

احساسی گفتم:

-به خوشبختی.

چه زر و اطواری میام برایش، عق عق عالم بد شد.

به سمت برگشت و خمار نگاهم کرد، پوکر نگاهش کردم

-مغز علفی، یه نگاه به وضع من بندازی بد نیستا.

خندید

-مگه من چیزی گفتم؟

خواستم یه چیزی بگم که صدای زنگ اومد، وای من می خواستم بخوابم .

کیان بلند شد و به سمت آیفون رفت

-یاسی خانم.

با تعجب گفتم:

-چقدر زود رسید.

قفل در رو زد

-موقعی که برای زایمان رفتی به بنده خدا زنگ زدم و از خواب بیدارش کردم.

در باز شد و من به سختی نشستم، کیان کلی یاسی جون رو تحویل گرفت و یاسی

جون با مهربونی باهاش برخورد کرد، کیان وسایلش رو گرفت و برد توی اتاق بذاره.

یاسی جون نگاهش رو چرخوند و به من رسید، خواستم بلند شم که به سرعت خودش

رو بهم رسوند و نداشت بلند شم، بغلش کردم که خندید

-ورپریده مامان شده.

با خنده ازش جدا شدم

-خوب کردی اومدی یاسی جون.

کنارم نشست

-شما دیروز رفتید دختر؛ چیشد یهو؟

شروع به تعریف کردن ماجرا کردم که کیانم مثل این کدبانو ها چایی ریخت و برامون آورد، بعد خیلی مودبانه نشست.

یاسی جون با دلخوری گفت:

-مجبور شدم به بابات دروغ بگم ورپریده، گفتم می خوام برم مسافرت، بد کردی به پدرت نگفتی.

سرم رو پایین انداختم

-یاسی جون؛ غریبه که نیستید، روزای غمگینم نبودن حالا روزهای خوشیم باشن؟
نفسش رو بیرون داد و با گفتن کلمه " چه می دونم والا " بحث رو خاتمه داد.

سرش رو یکم چرخوند

-پس قدم نو رسیدت کو؟

لبخندی زد

-غذاش رو خورده؛ خوابه.

لبخند زد و اشک توی چشم هاش حلقه زد.

-خداشاهده انقدر که برات خوشحال شدم اندازه ای بود که برای بچه خودم خوشحال شدم، آخه توام بچمی.

دستش رو بوسیدم

-عاشقتم به خدا.

کیان مودب گفت:

-چاییتون سرد نشه.

با دهنی باز به کیان نگاه می کردم، نه بابا عجب شوهر مودبی دارم.

رو کردم سمت یاسی جون

-یاسی جونم تازه از راه رسیدی خسته ای، بلند شو برو استراحت کن.

چاییش رو سرکشید

-نه مادر شام بذارم.

آروم دستم رو روی دستش گذاشتم

-زود حالا؛ کو تا شام؟ برو توی اتاق ما استراحت کن.

با تعجب گفت:

-پس خودتون چی؟

کیان به جای من گفت:

-مایا که نباید زیاد بالا پایین کنه برای همین برای چند وقت میاییم پایین می، خوابیم.

یاسی جون آهانی گفت و به اصرار من بالاخره بلند شد، به کیان اشاره کردم راهنماییش کنه تا معذب نباشه.

اونا که رفتن منم با خیال راحت دراز کشیدم و خوابم برد. با صدای گریه کارن سریع پریدم و دیدم که کیان داره تکونش میده.
-بدش به من.

داد دستم و آروم کنار خودم گذاشتمش، مشغول شیر دادنش شدم.
کیان معلوم بود خواب بوده و با صدای کارن از خواب پریده و رفته آوردش، دوباره دراز کشید.

خمیازه ای کشیدم و به ساعت روی دیوار نگاه کردم که ۴ رو نشون می داد، بچم حق داشته گشش باشه، بمیرم براش.

همینطوری که قربون صدقش می رفتم مواظب بودم شیر توی گلوش نپره
-قربون اون لوچات برم من مامانی.

کیان درحالی که چشم هاش بسته بود گفت:
-یکم قربون صدقه ما هم برو.

با خنده گفتم:

-بی چشم و روی حسود، خودت رو با پسرت مقایسه می کنی؟

چشم بسته لوچه هاش رو آویزون کرد که اعتراف می کنم دلم برایش ضعف کرد.

تمام مدتی که کارن شیر می خورد کیان هم هی غر می زد، منم بهش می خندیدم و عشق می کردم.

بالاخره آقا کارن رضایت دادن و دهنش رو گرفت.

چشم هاش رو تا ته باز نگه داشت که محکم بوسش کردم، فدای اون چشم هات برم.

بلندش کردم

-خوشگل کی بودی تو؟ نفس کی بودی تو؟ عشق کی بودی تو؟

کیان با لبخند چشم هاش رو باز کرد و از لج من گفت:

-بچه ی زشت.

آروم کارن رو بغل کردم و با دست آزادم توی سر کیان کوبیدم.

صدای پا رو از طبقه بالا شنیدم و فهمیدم یاسی جون داره پایین میاد، کیان بلند شد و

مثل آدم نشست، آروم گفتم:

من _ راستی توی یخچال میوه داریم؟

سرش رو تکون داد

-من که ندیدم، بهتره برم بگیرم، هان؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

یاسی جون با شوق پایین اومد، کیان بلند شد و یه سلام بهش کرد و رفت بالا تا

لباساش رو بپوشه.

یاسی جون به سمتم اومد و با دیدن کارن شروع به قربون صدقه رفتنش کرد، دستش

گرفت و کلی هزار ماشاالله گفت، با لبخند گفتم:

من _ کلی باید بچه داری رو بهم یاد بدی.

با لبخند گفت:

- کاری نداره که، خودت یاد می‌گیری، دیدی چه راحت تونستی بهش شیر بدی؟

سرم رو تکون دادم

- الان کارن یه روزشه و من نمی‌دونم حتی باید پوشک براش ببندم یا نه؟

با اخم گفت:

- پوشک چیه مادر؟ باید براش کهنه بندی تا پاهاش ایراد پیدا نکنه.

متعجب گفتم:

- جدی؟

سرش رو تکون داد

- تا ۱۰ روز اول که بدنش نرمه باید اینکارا رو کنی، برای همین می‌گن مواظب سر بچه

باشیم چون سرش نرمه و دست بهش بزنی میره تو.

چشم هام داشت درمی‌اومد، عمرا بچه رو دیگه دست کیان بدم.

ادامه داد

- دماغش اگه پهنه باید انقدر بمالی تا فرم بگیره که ماشاالله هزار الله اکبر هیچیش

نیست، فقط یکم زیادی شیربرنج.

خندیدم

- یاسی جون؟ دلت میاد؟ بچم به این خوشگلی.

برای اینکه سر به سرم بذاره گفت:

-سوسکه از دیوار بالا می‌رفت مادرش می‌گفت قربون دست و پای بلوریت.
عقی زدم که خندید و کیان حاضر و آماده پایین اومد، یاسی جون بهش سفارش کرد
که شیر خشک و چند تا وسیله بگیره بیاره.
کیان چشمی گفت و رفت،
یاسی جون به سمت برگشت
-پسره خیلی خوبیه، خدا حفظش کنه.
با عشق گفتم:
-خیلی یاسی جون، یعنی الان واقعا خوشبختم، یک تار موش رو به دنیا نمیدم.
زیر ل**ب خداروشکر کرد و دوباره گفت:
-از الان بهش شیر خشک ندیا، بذار بیشتر از خودت شیر بخوره توام خوب خودت رو
تغذیه کن.
چشمی گفتم و بچه رو دستم داد، جوجه ماشینی منه.
یاسی جون بلند شد تا بره شام حاضر کنه، به سختی بلند شدم و در حالی که کارن
دستم بود به سمت آشپزخونه رفتم تا راهنماییش کنم.
روی صندلی آشپزخونه نشستم و بهش می‌گفتم که وسایل ها کجاست
توی این چند وقتی که یاسی جون پیشمون بود واقعا بچه داری رو یاد گرفتم.
با امروز ۱۳ روز بود که کارن به دنیا اومده بود و یاسی جون دوروزه که رفته بود، چون
هم من خیلی خوب شده بودم هم ۱۰ روز کارن تموم شده بود.

به یاسی جون گفتم اشکال نداره اگه به بابام اینا بگه ولی بهتره بهشون توضیح بده که فعلا نیان چون نیاز به استراحت داریم؛ شاید بی شعوری باشه ولی واقعا نمی خواستم آرامش خانوادم بهم بخوره

از حموم بیرون اومدم و توی اتاق رفتم، کارن خواب بود وکیان تازه از سر کار اومده بود، حولم رو درآوردم، خواستم لباسم رو تنم کنم که توی آئینه نگاهی به شکمم انداختم که در اثر حاملگی ترکای ریز سفید محوی روش ایجاد شده بود

قیافم غمگین شد که کیان دستش رو دور شکمم حصار کرد و زیر گوشم نجوا کرد
-من همه جوهره تو رو دوست دارم.

لبخند تلخی زدم

-خداکنه.

دلخور برم گردوند

-یعنی انقدر به عشق من شک داری؟

لبخندم پررنگ شد

-نه عشقم ولی...

ساعت حدودای ۳ نصف شب بود که با صدای گریه ی کارن بلند شدم، روبدوشامبرم رو تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم، داشتم از بی خوابی می مردم، به اتاق کارن رفتم و بغلش کردم، آروم به پشتش می زدم و توی گوشش لالایی می گفتم، توی اتاق خودمون برگشتم و دراز کشیدم.

شروع به شیر دادن کارن کردم، کیان از گریه ی کارن بیدار شده بود و توی جاش جابه
 بجا شد، چشم هام داشت از خواب بسته می شد که یکهو پریدم و دیدم کارن داره
 رنگش کبود میشه و نفسش بالا نمیاد، دست و پاهام شروع به لرزیدن کرد و جیغ زدم
 -کیان، نمی تونه نفس بکشه.

بعد زیر گریه زدم، کیان مثل جت پرید و کارن رو برداشت، نمی تونستم کاری کنم،
 لعنت به من که خوابم برد.

بدجور گریه می کردم، می دیدم که نفسش بالا نمیاد.

کیان با کلافگی داد زد

-گریه نکن، چیزی نیست

بعد کارن رو برعکس کرد و پشتش زد، با گریه و دست و پای لرزون نگاهشون
 می کردم که با سرفه کارن نفس عمیقی کشیدم و گریم بیشتر شد، رنگ صورتش
 برگشت و من محکم بغلم گرفتم، بمیرم برات، لعنت به من.

کیان هم با دست و پای لرزون دراز کشید روی تخت

-الکی گریه نکن، قلبم درد گرفت.

بعد دستش رو روی قلبش گذاشت، اشک هام رو پاک کردم و آروم به پشت بچم زدم،
 زد زیر گریه و بلند شروع کرد به گریه کردن، بلند شدم و شروع کردم راه رفتن، توی
 گوشش لالایی گفتم و هیس هیس کردم.

-هیش چیزی نیست مامانی، قربونت برم من، نخود چی، آلوچه ی مامان.

حدود نیم ساعت دور گردوندمش و بالاخره خوابش برد، خیلی از خودم حرصم گرفته بود و واقعا از خودم متنفر شده بودم

حاضر بودم نفسم بالا نیاد ولی کارن اینجوری نشه.

تصمیم گرفتم امشب از خودم دورش نکنم برای همین گذاشتمش بین خودم و کیان و آرام خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم ماشاءالله کارن هنوز خواب بود، در این مورد به مادرش رفته بود و اولین بچه ای بود که دیر از خواب بیدار می شد.

موهام رو شونه کردم و بعد از بستنش از اتاق بیرون رفتم ، کیان رفته بود سره کار، تصمیم گرفتم یکم خونه رو تمیز کنم برای همین دستمال مرطوبی برداشتم و افتادم به جون هر چی شیشه بود، جارو برقی رو هم آوردم پایین و مشغول تمیز کردن شدم، حسابی خونه رو جارو کشیدم جوری که برق می زد، با جارو برقی روی مبل ها رو هم کشیدم و بعد از اینکه کارم تموم شد رفتم توی آشپزخونه و مشغول درست کردن قورمه سبزی شدم، عجب بویی راه انداخته بودم و از اون جایی که صبحانه هنوز نخورده بودم بدجور ضعف کرده بودم، از توی یخچال یکم پنیر و کره آوردم بیرون و مشغول خوردن شدم. ساعت ۱۰ ونیم بود و بعد از خوردن خواستم برم حمام که صدای تلفن خونه در اومد، به سمت تلفن رفتم و دیدم که مهساست، اوه اوه.

-بله بفرمایید؟

با صدای جیغ مهسا گوشی رو از خودم دور کردم

-چطوری مامان کوچولو؟

ریلکس گفتم

-مثل آدم هم می تونی حرف بزنی ها.

خندید، دوباره گوشی رو نزدیک کردم

-عادت کردم جونه تو، چخبرا؟ زندگی مشترک خوبه؟ بچه داری خوبه؟

روی مبل نشستم

-بله خیلی عالی؛ خاک بر سرت این عادت ها رو از سرت بنداز، دو روز دیگه شوهرکنی

سه سوته طلاق میده.

بازم خندید

-خبر دارم برات دست اول، اون پسره بود سینا؟

اخم هام توی هم رفت

-خب؟

خندش شدت گرفت

-باهاش نامزد کردم.

قشنگ هفت هشت تا سخته پشت تلفن زدم، این چرا انقدر ریلکسه وقتی

میدونست من قبلا باهاش دوست بودم!

-چرت میگی؛ نه؟

جدی شد

-نه به جان مادرم، بابام عاشقش شده بود، منم دیدم شوهر کم سریع قبول کردم.

قیافم پوکر شد

-یعنی خاک برسرت، تو با اینکه می‌دونستی قبلا من رو می‌خواستی بازم قبول کردی؟
آروم گفت:

-اصلا ربطی نداره، خودت هم می‌دونی از اون دخترایی نیستم که ببینم گذشتش چی بوده، تازه به منم گفت که کاملا تورو فراموش کرده.

از شنیدن این خبر خوشحال شدم

-پس مبارکه.

با خنده گفت:

-می‌خوایم با داداشش و زن داداشش بیاییم یه چند روزی شمال، یعنی یکم تفریح کنیم.

ابروم رو بالا انداختم

-چه عالی.

جیغ زد

-میمون خودت رو به اون راه نزن، می‌خوام پیام جیگر خاله رو هم ببینم، سریع

آدرست رو اس می‌کنی ها، ما امروز راه میفتیم

با دست محکم زدم توی سرم و از روی اجبار گفتم:

-باشه؛ قدمتون روی چشم.

بعد از کلی زر زر بالاخره قطع کردم، کیان از دیدن سینا سکت می‌کنه.

موندم چیکار کنم، بهتره فعلا به کیان نگم چون می‌دونم حسابی جلوی مهسا ضایع می‌کنه و بهشون میگه که ما نیستیم.

چه غلطی کردم به مهسا گفتم کجا زندگی می‌کنیم ها، نگاهی به ساعت کردم، بهتره تا کارن بیدار نشده برم یه دوش بگیرم.

سریع به حموم رفتم و یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم، تا از حموم اوادم بیرون صدای گریه ی کارن بلند شد، با همون حوله به اتاق رفتم و بغلش کردم.

-وای وای، پسر خوشگلم داره گریه می‌کنه، آخه مرد که گریه نمی‌کنه مامانی.

تا بغلش کردم آرام شد، بزغاله به من عادت کرده، جدیدا با دیدن کیان چنان دست و پا می‌زنه ها، کیان هم انقدر ماچش می‌کنه که لپاش قرمز و دون دون شده.

سمت اتاقش رفتمو از توی کمدش لباس های راحتی گرم برداشتم و تنش کردم، به قول یاسی جون کهنه برای کارن بهتر بود چون امتحان کردم با پوشک اصلا راحت نیست و پاهاش عرق سوز می‌شد، نگاهی به وضعیتش کردم که خداروشکر سفید بود و هنوز خراب کاری نکرده بود.

دستی به شوید های روی سرش کشیدم و بعد از بوسیدنش از اتاقش بیرون رفتم.

به اتاقخودمون رفتم، نشستم روی تخت و مشغول شیر دادن بهش شدم.

بعد از اینکه شیر خورد شروع کرد به دست و پا زدن که بازم قربون صدقه رفتم، کلا شورش رو مسخره کردم.

روی تخت گذاشتمش و مشغول عوض کردن لباس هام شدم، صدای در اومد، سریع کارن رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، یکم ترسیده بودم.

از دیدن کیان که انقدر بی حال بود تعجب کردم و سمتش دویدم، با دیدن ما لبخند خسته ای زد، هم من و هم کارن رو بوسید

-علیک سلام.

با تعجب گفتم:

-سلام؛ چرا الان اومدی؟

پالتوش رو در آورد و داد دستم، کارن رو بغلش گرفت

-سرم خیلی درد می‌کرد، حوصله موندن نداشتم برای همین اومدم.

نگران گفتم:

-پس برو بشین.

سرش رو تکون داد و همینطور که قربون صدقه ی کارن می‌رفت، روی مبل نشست.

پالتوش رو آویزون کردم و رفتم توی آشپزخونه، یه شربت آبلیمو برای کیان درست کردم و سریع بیرون اومدم، کارن توی بغل کیان خودش رو داشت می‌کشت انقدر دست و پا زد.

کیان هم که کیف می‌کرد و کلی قربون صدقش می‌رفت.

شربت رو دستش دادم و کنارش نشستم

-چرا سرت درد می‌کنه؟

با تعجب گفت:

-نمی‌دونم والا، اینم سواله عزیزم؟

هاپو، لوجه هام رو آویزون کردم که فهمید ناراحت شدم، خب نگرانشم دیگه.

با لبخند شربت رو خورد و بعد با لحن خر کننده ای گفت:

-چه لباس های خوشگلی پوشیدی جوجه کوچولو.

با ذوق گفتم:

-جدی؟

لباس هام عروسکی بود و اونم خوشش می اومد، تاب و شلوارک مینیون ها رو پوشیده بودم.

با خنده کارن رو دستم داد

-والا.

انقدر احساساتی و جوگیر شده بودم که پریدم بغلش

-کیان هیچ وقت هاپو نشو؛ باشه؟

صدای گریه ی کارن باعث شد کیان بخنده، روی موهام رو بوسید

-چشم عشقم.

خب بسه بسه، حالم بهم خورد

کارن رو از دستش گرفتم

-بلند شو یکم استراحت کن تا موقع ناهار سرحال باشی.

سرش رو تکون داد و بلند شد تا بره بخوابه، کارن هنوز گریه می کرد و من سعی کردم

آرومش کنم، جاش رو چک کردم ولی هیچیش نبود.

خواستم بهش شیر بدم که با گریه نمی خورد، پس صد در صد خوابش میاد.

-مامانی هیس دیگه، هیچی نیست پسلم.

کوسن های بزرگ روی مبل رو برداشتم و نشستم روی زمین کارن رو آروم روی پاهام گذاشتم و شروع به تگون دادنش کردم.

یکم آروم شده بود ولی ناز می کرد و گاهی صداش در می اومد که منم کم نداشتم و براش لالایی خوندم.

وقتی خوابش برد همون جا گذاشتمش بخوابه و رفتم توی آشپزخونه تا سالاد درست کنم، بعد از درست کردن سالاد شیرازی از آشپزخونه رفتم بیرون و بیکار توی خونه ول گشتم.

حوصلم حسابی سر رفته بود و دلم می خواست که یه کاری کنم از پله ها بالا رفتم، در اتاقمون رو باز کردم، کیان خوابیده بود و من با لوجه هایی آویزون نگاهش کردم.

نفسم رو بیرون فرستادم و دوباره برگشتم پایین، تلویزیون رو روشن کردم، صداش رو کم کردم تا کارن بیدار نشه.

داشت فوتبال نشون می داد، ذلیل شن انشالله با این برنامه هاشون.

ایشی گفتم و سریع تلویزیون رو خاموش کردم.

گوشیم رو روشن کردم، تا موقع ناهار یکم توی سایت مایتا چرخ زدم.

موقع ناهار سریع کیان رو بیدار کردم و رفتم توی آشپزخونه و میز رو چیدم، با قیافه ای خوابالو به آشپزخونه اومد، براش غذا کشیدم، غذا رو بو کرد

-دمت گرم؛ عجب غذایی درست کردی.

با نیش باز گفتم:

-نوش جونت عشقم .

بعد چند تا پلک زدم که مشکوک نگاهم کرد، لبخند پت و پهنی زدم، یکهو صدای زنگ گوشیم بلند شد، سریع پریدم و دیدم مهساست که تک زنگ زده اس ام اسش رو ببینم، پیامش رو باز کردم که دیدم آدرس می‌خواد، یا الله.

کیان اخم کرد

-کیه؟

با هول لبخند زدم

-عه؛ چیزه، مهساست.

یک تای ابروش رو بالا انداخت

-خب؟

نفسم رو بیرون فرستادم

-آدرس خونمون رو می‌خواد، یه چند وقتی داره میاد شمال.

سرش رو تکون داد و دوباره مشغول شد، سریع آدرس رو فرستادم، پشت میز نشستم، وای خدا سینا رو کجای دلم بذارم؟

از بس استرس داشتم غذا به زور از گلوم پایین رفت.

بعد از غذا ظرف ها رو شستم و کیان رفت تا نماز بخونه، بعد از اینکه کارهام تموم شد کارن دوباره بیدار شد و بعد از شیر دادن بهش خواستم یکم بخوابم که صدای زنگ بلند شد.

نگاهی به ساعت انداختم که ۴ بعد از ظهر رو نشون می داد، آب دهنم رو قورت دادم و سمت آیفون رفتم، یا پیغمبر، مهساست.

یعنی نرسیده پهن شده اینجا؟ سریع آیفون رو برداشتم

-کیه؟

صدای جیخ جیخی مهسا به گوشم خورد

-باز کن که اومدیم چتر شیم.

خنده ی الکی کردم و قفل در رو زدم، سریع سمت کارن رفتمو برش داشتم و از پله ها بالا رفتم، کیان نمازش تموم شده بود و می خواست بخوابه که با هول گفتم:

-کیان مهسا اینا اومدن، بیا برو پایین تا من لباس هام رو عوض کنم.

سرش رو تگون داد و دستی به موهاش کشید و رفت پایین. سریع لباس پوشیده تنم کردم و کارن رو ب*و*س کردم و بغلش کردم و رفتم پایین.

مهسا داشت جیخ جیخ می کرد و به کیان تبریک می گفت، تا رفتم پایین دیدم که کیان همون طور ثابت مونده، نگاهش رو دنبال کردم و به سینا رسیدم که داشت کیان رو نگاه می کرد.

دست و پاهام شل شده بود، کارن رو سفت چسبیدم و رفتم نزدیک و با لبخند گفتم:
-سلام، خوش اومدید.

مهسا با قیافه ای که خیلی تغییر کرده بود اومد نزدیک و بغلم کرد، بعد نگاهش افتاد به کارن و سریع از دستم گرفتش و دوباره جیخ جیخ کرد که بچم گر خرید دست هام رو توی هم گره زدم و سرم رو در برابر نگاه خیره ی سینا انداختم پایین.

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

-سلام آقا سینا؛ تبریک میگم، خوشبخت بشید.

سرم رو بلند کردم که دیدم دلخور نگاهم می‌کنه ولی لبخند تلخی زد

-ممنون مایا خانم.

کیان با حرص گفت:

-بفرمایید بشینید.

سریع رفتن نشستن و کیان به سمتم اومد و تقریباً هولم داد توی آشپزخونه.

با صدای آروم ولی عصبی گفت:

-این مرتیکه اینجا چیکار می‌کنه؟ تو می‌دونستی نه؟

لبم رو جویدم

-بخدا امروز مهسا بهم گفت، تازه باهم نامزد کردن.

دستش رو مشت کرد و آروم به دیوار کوبید

-با خر که طرف نیستید، نگاهش به تو هنوزم مثل قبل.

گوش کن مایا، به خداوندی خدا قسم ببینم جلوش جلف بازی در میاری، اصلاً زیاد

جلو چشمش و از کنار من جم می‌خوری خونت پای خودته.

نفسم بند اومده بود برای همین سریع سرم رو تکون دادم و اون با چشم‌های به خون

نشسته از آشپزخونه بیرون رفت، دستم رو روی قلبم گذاشتم

تف به گورت بیاد زندگی.

حالا به زندگی چه ربطی داره؟ خفه شو بابا وجدان بی‌موقع اسکل، اعصاب مصاب تعطیله ها.

چهار تا چایی ریختم و ظرف شکلات رو هم توی سینی گذاشتم و از آشپزخونه بیرون رفتم ، کارن بغل کیان بود و سینا سرش پایین بود، مهسا داشت با فضولی به این ور و اون ور نگاه می‌کرد.

تا وارد شدم همه نگاهم کردن که لبخند زدم و خواستم تعارف کنم که کیان سریع پرید و کارن رو دست من داد، سینی رو گرفت؛ معلوم بود از ترس اینکه نرم سمت سینا بلند شد

نشستم سرجام و با لبخند رو به مهسا گفتم:

-پس بقیه کوشن؟

چایی رو برداشت و تشکر کرد

-بنده خداها رفتن ویلای خودشون منم که سر از پا نمی‌شناختم به سینا گفتم اول بیاییم عشق خاله رو ببینیم، واسه توی نکبت نیومدم ها، فقط واسه اون گوگولی اومدم.

کارن تو بغلم وول خورد که خندید و قربون صدقش رفت

کیان کنارم نشست و سینا با صدای آرومی گفت:

-اما شما که ۸ ماهه ازدواج کردید، چه سریع بچه دار شدید.

خواستم حرف بزنم که کیان گفت:

-تصمیم دوتامون بود، همون ماه اول.

از خجالت لبم رو جویدم و مهسا اشاره کرد که خیالم تخت باشه چقدر این دختر بیخیال؛ واقعانم بیخیال، یعنی یه چیزی بدتر از من.

خیلی دوست داشتم بفهمم چیشد که سینا رفت خاستگاری مهسا ولی اگه این سوال رو می پرسیدم کیان گردنم رو می شکست

مهسا شروع کرد زر زدن و از این و اون گفتن که یک ساعت گذشت و سینا اشاره کرد که بلند شن برن.

منم که خاک تو سر تعارف زدم:

من _ شام بمونید خب.

مهسا از خداخواسته گفت:

-مزاحم نباشیم؟ باشه حالا که انقدر اصرار می کنی می مونیم.

سینا خواست مخالفت کنه که مهسا یجوری نگاهش کرد لال شد، آفرین مهسا مثل خودم باش.

کیان با لبخند قاتل مانندی به من نگاه کرد که منم لبخند پت و پهنی زدم.

تصمیم گرفتیم شام جوجه درست کنیم و سپردیم به مردها، حالا نه اینکه سینا و کیان عاشق سینه چاک هم بودن.

کارن رو دست کیان دادمو با مهسا به آشپزخونه رفتیم، سریع گفتم:

-مهسا سینا چشه؟

همینطور که فضولی می کرد گفت:

-چشم نیست گوش، مایا خره فکر کردی چرا من اون رو با خودم راه انداختم آوردمش؟

با تعجب نگاهش کردم

- برای اینکه به احساسش غلبه کنه و ببینه که تو چقدر خوشبختی، خره اون بعضی شب ها می دونی چقدر گریه می کنه؟

مات زده گفتم:

- جدی؟

سرش رو تکون داد

- والا؛ اونم پیش خودم، با من خیلی درد و دل می کنه.

آروم گفتم:

- تو؛ تو بدت نمیداد؟

نشست روی صندلی

- نه اینکه دلم از سنگ باشه، درسته شاید یکم حسادت کنم ولی می دونم سینا دوستم داره.

منم متقابلا نشستم

- از کجا می دونی؟ اصلا چند وقته نامزد کردید الاغ که به من نگفتی؟

لبش رو جوید

- سه ماهی هست؛ ولی نخواستم بهت بگم که فکر کنی پسره عوضی هستش.

پوکر بهش نگاه کردم که خندید

-یه روز که با بچه ها رفته بودیم کلاس تقویتی دیدمش، از تو پرسید و منم گفتم که زندگیت بر چه قراره، خلاصه گفتم که می‌خواد با من در مورد تو حرف بزنه و هی قرار گذاشتیم و اینا که بالاخره خاستگاری کرد و گفتم که احساس خوبی بهش میدم و دوستم داره، حتی بیچاره گفتم که تورو فراموش نکرده و می‌خواد که من کمکش کنم

ابروم رو بالا انداختم

-چه جسمانتیک بازی.

از خنده روده بر شد

-جون تو الان خیلی خوشبختم ک، داره فراموش می‌کنه و امروز ضربه آخر رو بهش زدم.

با نگرانی گفتم:

-حالا فراموش می‌کنه؟

برای اولین بار لبخند آرومی زد

-امروز بهم قول داد که فراموش کنه، سینا قولش واقعا قول.

تو دلم خدا کنه ای گفتم که زد به بازوم

-نزدیک بود شوهرت سینا رو قورت بده ها، بدجور به خونش تشنست.

منم که دلم پر سریع گفتم:

-فقط مواظب سینا باش.

بعد دوتایی زدیم زیر خنده، بلند شدم و وسایل شام رو با کمک مهسا آماده کردیم که متوجه شدم چند دقیقه‌ست نگاه خیرش روی من، برگشتم و با تعجب گفتم:

-چیه؟ چرا مثل بز من رو نگاه می کنی؟

لبخند آرومی زد

-خیلی خانم شدی مایا، خیلی تغییر کردی، خانم بودن و مادر بودن روت نشسته و می تونم بگم واقعا فوق العادت کرده.

لبخند متقابلا آرومی زد

-مهسا من واقعا خوشبختم، دوست ندارم هیچ وقت این زندگی رو از دست بدم.

با خنده گفت:

-کیان خره اگه از دستت بده، بابا زن به این جیگری که منم حتی بهت چشم دارم، جون بابا.

زدم توی سرش

-شتر مرغ آفریقایی بد چیزی انداختم توی دهنت ها.

سرش رو مالید

-هر چقدرم تغییر کرده باشی ها این رفتارا و حیوون بازیت تغییر نکرده.

چشم غره ای بهش رفتم و بعد از طعم دار کردن جوجه ها، توی یخچال گذاشتمش، صدای گریه ی کارن بلند شد که مهسا پرید و گفت:

-من میارمش.

کیان هم صدام کرد که مهسا بیرون رفت و من روی صندلی نشستم، مهسا با قربون صدقه آوردش تو آشپزخونه و یه ب*و*س محکم نشوند روی لپش و دادش دستم

-چقدر این بچه خوشمزست.

با لبخند از دستش گرفتم و دکمه های پیرهنم رو باز کردم و مشغول شیر دادن به کارن شدم، شالم و انداختم روی سرش و گفتم:

-چخبرا؟

نفسش رو بیرون فرستاد

-هیچ؛ کنکور قبول شدم.

خوشحال گفتم:

-جدی؟ چی حالا؟

-نقشه، تر زدم بابا.

با خنده گفتم:

-همینم از سرت زیاده، خاک بر سرت.

با قیافه ای پوکر گفتم:

-لطافتت توی حلقم گیر کرده.

ابروم رو براش بالا انداختم و اون خندید

شب کیان و سینا رفتن جوجه ها رو درست کنن و مهسا هم هی فضولی می کرد و گزارش لحظه به لحظه می داد.

میز شام رو چیدم و کارن رو که خوابش برده بود بردم توی اتاقش گذاشتم و پایین اومدم، پله ی آخر بود که خواستم پیام پایین زرت خوردم زمین و مهسا حیوون دهنش رو مثل اسب آبی باز کرد و عین گراز خندید.

همون موقع در باز شد و کیان جوجه به دست وارد شد، هم دردم گرفته بود هم خندم، روی زمین ولو بودم و مشغول مالیدن مچ پام بودم، کیان نگران اومد سمتم

-چت شد؟

دستم رو گرفت و بلند شدم

-هیچی؛ افتادم زمین.

نگران گفت:

-آخه عزیزم حواست کجاست؟

بعد دولا شد و نگاهی به پاهام انداخت، سینا هم لبخند به ل**ب وارد شد، سریع سر و وضعم رو درست کردم که کیان راست شد و آرام گفت:

-شب با آب گرم برات ماساژش میدم.

سرم رو تکون دادم و سینا با صدای بلندی گفت:

-کار جوجه ها تموم شد.

تعارف کردم برن توی آشپزخونه و کیان با لحن جدی گفت:

-موهات رو بکن تو.

ایشی گفتم و حرصی موهام رو داخل فرستادم، به آشپزخونه رفتیم، کیان برخلاف انتظارم کلی تعارف کرد و برای من غذا کشید، زیر چشمی دیدم که سینا خیلی هوای

مهسا رو داره، از ته دلم خوشحال شدم و ناخودآگاه لبخند زدم که کیان اشاره کرد
چیه؟ منم با عشق زیر ل**ب گفتم:

-دوست دارم.

نگاهش عمیق شد و من دیگه حالم بهم خورد از این صحنه ی هندی، آقا وُسخ من در
حد یک دقیقه است، از من بیشتر از این لطافت نخواید.

شام رو با خیال راحت خوردیم و بعد از شام من و مهسا ظرف ها رو شستیم و کلی
خندیدیم که بالاخره داداش سینا زنگ زد و عزم رفتن کردن، بدرقشون کردیم که سینا
برگشت و گفت:

-از ته دلم امیدوارم خوشبخت باشین، ممنون بابت همه چی خداحافظ.

لبخندی زدم

-ممنون؛ همچنین، خوش اومدید.

کیان هم باهش دست داد و مهسا بعد از بالا انداختن ابروش به سمتم اومد و
چلوندم که خفه شدم، یواشکی ویشگونش گرفتم و زد توی سرم، منم نامردی نکردم و
موقعی که از بغلم اومد بیرون خواست بره با پا زدم پشت پاش و زرت خورد زمین.

حالا نوبت من بود بخندم، سینا نگران رفت سمتش و بلندش کرد و وقتی دید مهسا
عین خر می خنده با تعجب به ما دوتا اسکل نگاه کرد، کیان بنده خدا خودش ته این
کارا بود برای همین به اسکل بازیا مون می خندید

وقتی رفتن لبخندی از اعماق وجودم زدم

-خداروشکر.

برگشتیم داخل و کیان دست هاش رو دور کمرم حلقه کرد، خندیدم، خواست چیزی بگه که صدای گریه ی کارن بلند شد.

کیان با اعتراض داد زد:

-ای بابا؛ اگه یه شب گذاشتی مامان و بابات خلوت داشته باشن، بزغاله.

خندیدم و از توی ب*غل*ش در اومدم، به بالا رفتم تا به بچم برسم.

دوماه بعد

روی تخت نشستم و همین طور که به کارن شیر می دادم کیان هم جلوم نشست

-عزیزم چرا به حرفم گوش نمیدی؟ بیا و تمومش کن، زشته به خدا.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم

-کیان تو اگه می خوای بری برو، خوش اومدی.

زد توی پیشونیش

-درسته منم دل خوشی ندارم ولی ناراحت توام عزیزم، داری خودت رو داغون می کنی،

احترام گذاشتن زنگ زدن و با هزار التماس دعوت کردن.

عصبی بودم و پاهام رو محکم تکیه می دادم، کارن دهنش رو گرفت و شروع کرد به

گریه کردن، روی تخت گذاشتمش و جاش رو نگاه کردم، کثیف نبود

-بیا بریم عشقم.

از صدای کیان و گریه های کارن عصبی تر شده بودم، با تشر گفتم:

-کیان نمی فهمی؟ من نخوام پیام عروسی مایان و کیمیا کی رو باید ببینم؟

کلافه گفت:

-آخه عزیزه من برادرته، نمی دونی چقدر پشت تلفن التماسم کرد، من که به خونش تشنه بودم دلم براش سوخت.

نفسم رو عصبی بیرون فرستادم و رو به کارن داد زدم

-خفه شو کارن، خفه شو.

گریش بیشتر شد، کیان وقتی دید خیلی قاطیم کارن رو بغل کرد

-اعصابت خورده چرا سره این بچه داد می زنی؟

دستم رو لای موهام کردم

-نمی تونم ببخشمش.

کیان، کارن رو از اتاق بیرون برد و سعی کرد آرومش کنه.

تمام مدت به زمین زل زده بودم، امروز مایان به گوشی من زنگ زد ولی جواب ندادم برای همین به کیان زنگ زد و گفت که رفتن از خانواده دایی کیان برای عروسی اجازه گرفتن و این هفته جمعه عروسیشونه، حق با کیان بود، خیلی اصرار کرد ولی من دلم نمی خواست برم.

کیان می خواست این ماجراها رو تموم کنه ولی من خیلی سنگدل شده بودم، هنوزم که هنوزه دلم نمی خواست کیمیا رو به عنوان عروس و زن داداشم قبول کنم.

تا به خودم اومدم کیان اومد داخل

-خوابوندمش.

سرم رو تکون دادم و کنارم روی تخت نشست، دستش رو نزدیکم آورد و موهام رو نوازش کرد

-می دونم تو خیلی بخشنده ای که ساده از ماجرای مایان گذشتی ولی خداوکیلی کم هم عذابشون ندادیم ولی عزیزم این انصاف که پدر و برادر و خانواده من رو از دیدن کارن منع کردی؟ چرا خودت رو عذاب میدی؟ اون برادرت، کیمیا هم خواهره من، ما که نمی تونیم ازشون بگذریم.

درسته یه زمانی نمی خواستیم به هم برسن ولی چیشد؟ الان چه فایده داره؟ مهم من و تویم کنار همیم و خوشبختیم.

من قسم خوردم خوشبختت کنم و خداوشکر که توام تا الان راضی هستی، بیا و بگذر.

نگرانیت اینه که بریم تهران زندگی کنیم؟ چشم من تهران نمی برمت، همین جا می مونیم ولی رابطمون رو درست کنیم عشقم، فکرات رو بکن، من طرف توام، بشین و خودت قضاوت کن، تصمیمت هرچی که هست من ازش پیروی می کنم.

لبم رو با زبونم تر کردم و به حرفاش فکر کردم، شاید حق با کیان بود.

آروم گفتم:

-باشه، میریم.

بغلم کرد

-می دونستم تو همیشه خوبی.

قیافم پوکر شد، از بغلش بیرون اومدم

-حالا مطمئنی عروسیشون جمعست؟

سرش رو تکون داد

-آره.

امروز چهارشنبه بود و به احتمال زیاد فردا باید راه میفتادیم.

-لباس ندارم کیان.

پیشونیم رو بوسید

-خب میریم می خریم عشقم.

لبخند تلخی زدم و تصمیم بر این شد که بعد از ظهر بریم لباس بگیریم.

دلم یجوری بود، نمی دونستم چیکار کنم و واقعا نگران بودم. کیان رفت توی حیاط تا ماشینش رو بشوره منم رفتم توی اتاق کارن و به صورت خوشگلش که رده های اشک هنوز روش بود نگاه کردم، خم شدم و بوسیدمش

-ببخشید مامان، ببخشید عزیزدلم.

خواب بود و من تا آخر بهش نگاه کردم، خیلی دلم گرفته بود و فقط با نگاه کردن به پسرم حالم خوب میشد.

بعد از ظهر کارن رو با همون وضعیتی که خواب بود بغل کردم و به بیرون رفتیم، توی پاساژ که می گشتیم دل و دماغ لباس خریدنم نداشتم ولی کیان برای اینکه از این حال درم بیاره با هیجان از این لباس و اون لباس تعریف می کرد، نگاهم به یه لباس که تقریبا تا روی رون پا بود و به صورت تاب بود افتاد، بالاش تا روی سینه گرمی رنگ و سنگ دوزی های خوشگل بود از پایین به بعد مشکی ساده، کوتاه بود و خوشگل، از

اون جایی که زنونه مردونه جدا بود بهترین تصمیم این بود که بگیرمش. کیان رو هم در جریان گذاشتم، داخل مغازه شدیم و به فروشنده گفتیم پایین بیاردش، کارن رو دست کیان دادم و پرورش کردم. وقتی تنم کردم کیپ تنم بود و قشنگ توی تنم می‌نشست و خود نمایی می‌کرد.

در رو باز کردم و کیان رو صدا زدم که اومد و با تحسین گفت:

-خیلی قشنگه، ولی بنظرت زیاد کوتاه و لختی نیست؟

دست هام رو تکون دادم

-زنونه مردونه جداست دیگه.

سرش رو تکون داد

-باشه گلم.

در رو بست و من لباس رو در آوردم و دوباره لباسای خودم رو تنم کردم و به بیرون رفتم و گفتم که این رو بر می‌دارم، شالم رو درست کردم و نگاهی به مغازش انداختم

-ببخشید کفش مجلسی ندارید؟

دختره اومد سمتم

-چرا این قسمتن.

همراهش رفتم و به کفش ها نگاه کردم، بهتر بود یه کفش مشکی بردارم.

چشمم به یه کفش مشکی ساده پاشنه بلند افتاد، اشاره کردم بهش و گفتم:

-این کفش قیمتش چنده؟

قیمت بالایی گفت و خواستم بیخیال شم که کیان سریع پشت سرم ظاهر شد
-همون رو برمی‌داریم.

خواستم اعتراض کنم که با اخم نگاهم کرد، نگاهم افتاد به کارن که توی بغل کیان بود
و دستش تا مچ توی حلقش بود، بچم مثل خودم بیش فعال بود و توی هرکاری زود راه
می افتاد خخ.

بعد از اینکه خرید کردیم کیان هم یه پیرهن کرمی رنگ و یه کت تک مشکی و شلوار
جین مشکی برداشت و واسه کارن هم یه سره همی کرمی و پیرهن سفید برداشتم،
قربونش برم با اون دست هاش که هنوزم توی حلقشه.

هی دستش رو در می آوردم و دوباره توی دهنش می‌کرد، شام رو توی همون رستوران
پاساژ خوردیم و وقتی رسیدیم خونه بی صدا رفتم توی اتاق و لباس هام رو در آوردم،
زیاد حوصله نداشتم و کیان هم فهمیده بود، کارن رو با هزار بدبختی خوابوندم چون
که خیلی شیطون شده بود.

موقع خواب دست هام رو زیر سرم گذاشتم

-همه چی مثل یه خوابه، جدی برادرم رو از دست دادم.

کیان سمت من برگشت و لبخند زد

-من برات کافی نیستم؟

بغض کردم

-چرا خره، این حرف چیه می‌زنی دیوونه؟

اشکام حالا شروع به ریزش کردن، با دستش اشکام رو پاک کرد

- پس چرا داری گریه می کنی؟

میون گریه خندیدم

- نمی دونم، شاید برای اینکه داداشم داره ازدواج می کنه.

خندید و با لحن باحالی " دیوونه ای " نثارم کرد و من توی بغلش رفتم، چشم هام رو بستم، تا موقعی که خوابم برد موهام رو نوازش کرد و من غرق عشق شدم.

صبح که از خواب بیدار شدم کیان سریخ کارن رو بغلم داد و مشغول شیر دادن بهش شدم، همزمان با شیر دادن به کارن، کیان لقمه های صبحونه رو توی حلقم می کرد، با عصبانیت گفتم:

- چته چرا انقدر عجله داری؟

کیان متعجب نگاهم کرد

- حالت خوبه مایا؟ می خوایم راه بیفتیم دیگه.

پوفی کردم

- نه تو خوبی، بابا این موقع صبح؟

سرش رو تند تند تکون داد که چشم غره ای بهش رفتم، میون صبحونه خوردن یکهو خندید

- قیافه رضا وقتی گفتم باز مرخصی می خوام دیدنی بودا، می خواست بزنه دک و دهنم رو پایین بیاره.

کارن روو یکم بالاترکشیدم

- حق داره بنده خدا، باید کارهای تو رو هم انجام بده.

سرش رو تکون داد

-وقتی خواب بودی تمام وسایل هارو جمع کردم، خیالت راحت باشه هم لباس راحتی ها رو هم لباس مجلسی هارو گذاشتم؛ همشون رو توی ماشین گذاشتم.

چشم هام اندازه توپ شد

-وسایل هارو اشتباه برنداشته باشی، لباس برای کارن هم برداشتی؟

سرش رو تکون داد و من فقط مثل بز نگاهش کردم، یه لقمه دیگه برام گرفت

-بخور جون بگیری، بچمم جون بگیره.

یکهو کارن دهنش رو گرفت و کیان برگشت نگاه کرد و با اون لثه هایی که دندون

نداشتن خندید که کیان ضعف کرد، با خنده صورت کارن رو برگردوندم

-قربونت برم رستم بابا.

عق عق، بدم میاد لطیف باشم، حس ناخوشایندی بهم دست می دهد.

بعد از اینکه کارن شیرش رو خورد و باد معدشم گرفتم، لباس گرمی تنش کردم چون

آخرهای زمستون بود و بی صاحب هنوز سرد بود، خودمم لباس هام رو پوشیدم و بعد

از چک کردن وسایل خونه کارن رو دست کیان دادمو کفش هام رو پوشیدم همه در

هارو قفل کردم و با یه بسم الله از خونه بیرون رفتیم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم، صبح بود و یکم سرد بود برای همین به کیان گفتم از

صندوق عقب پتوی کارن رو بیاره.

کارن رو توی بغلم گرفتم، مشغول دست و پا زدن شد، باهاش بازی می کردم.

دهنش رو باز می کرد و صداهای عجیب غریب از خودش درمی آورد که من و کیان از خنده روده بر می شدیم.

-بابا کو؟

ماشالله انقدر باهوش بود که سریع برمی گشت و کیان رو نگاه می کرد و کیانم هی بوسش می کرد، آخر سر محکم پس کیان زدم

-حالا ببین به کشتنمون میدی؟

گردنش رو مالید

-دستت خیلی سنگینه ها.

با اخم نگاهش کردم

-رانندگیت رو کن منم کارن رو بخوابونم، صدای این آهنگم بنداز.

پتو رو دور کارن پیچیدم و کشیدمش توی بغلم و کیان آهنگ رو قطع کرد.

شروع کردم به لالایی خوندن تو گوش کارن، کیان یک سره رفت و یه جا هم توقف نکرد، یک ساعت من خوابیدم و فکر کنم ساعت نزدیکای ۱ یا ۱ و نیم ظهر بود که رسیدیم.

کارن حسابی خواب بود و من آروم از ماشین پیاده شدم، کیان تمام وسایل رو حمل می کرد.

زنگ رو فشردم؛ این دفعه اصلا استرس نداشتم.

پتو رو قشنگ دور کارن پیچوندم و در باز شد، وارد شدیم و دیدم که کیمیا سمتمون دوید، یا خدا جای مادرش رو گرفت.

تا بهم رسید متوقف شد و نگاهم کرد، بعد نگاهش چرخید روی کارن، بعد دوباره روی من، پوکر بهش خیره شدم

-علیک سلام.

خندید و اومد بغلم کرد.

کیان، کارن رو از دستم گرفت و اشاره کرد یکم لطیف باشم، متقابلا بغلش کردم ولی قیافم همچنان پوکر بود.

بعد از اینکه من رو بغل کرد سمت کیان رفت و بوسیدش و خوش آمد گفت، انتظار داشتم بعد از اون حرف ها بهم فحش بده، کارن رو آرام بغل کرد

-وای الهی من فدات شم عمه، کپ خودته داداش.

کیان لبخندی زد

-می‌ذاری بریم داخل یا نه؟

سرش رو تگون داد و همینطور که کارن رو بغل کرده بود به داخل راهنماییمون کرد

تا وارد شدیم دیدم سه چهارتا دختر جوون و نیلو جون نشستن و دارن چند تا چیز تزئین می‌کنن.

نیلو جون تا مارو دید از خوشحالی جیغی زد که گرخیدم و به کیان متعجب خیره شدم، کیان پوکر پوکر بود، نیلو جون پرید سمتمون که من سلاح دفاعیم رو آماده کردم، پهن شد روم و شروع کرد به چلوندنم.

لبخند مصنوعی زدم و به زور از توی بغلش در اومدم، دخترا با خجالت بلند شدن و سلام کردن، با ابروهایی بالا رفته جوابشون رو دادم و تیز کیان رو نگاه کردم.

مشغول روبوسی با مادرش بود، کیمیا کارن رو سمت دخترا برد که شروع کردن به
قربون صدقه رفتن و تعریف کردن، انقدر جیخ جیخ کردن که بچم بیدار شد و با ترس
زد زیر گریه، کیمیا بدو آوردش سمت من
-وای ببخشید.

لبخند مصنوعی زدم و کارن رو گرفتم و رفتم روی مبل نشستم، آروم پشتش رو نوازش
کردم که آروم شد، دخترها معذب بودن برای همین برگشتم سمت کیان
-عزیزم بهتره بری استراحت کنی.

یجوری هم نگاهش کردم که گرفت اگه نره بلند میشم روش حرکات غیر اخلاقی انجام
میدم.

نیلو جون با شوق نشست کنارم

-عزیز دلم؛ بده این نوه خوشگلم رو ببینم.

دستش دادم که کارن متعجب بهش خیره شده بود، خندید

-هزارم اشالله، خیلی دلخورم از دستت، چرا نگفتی فردا همون روز زایمان کردی؟

لبخند مصنوعی شد و تک خندی زدم و موندم چی بگم، فقط سرم رو تکون دادم که
کیمیا سریع گفت:

-زن داداش این دخترها دوستانم هستن اومدن کمکم برای تزئین این کله قندا.

به کله قندا نگاه کردم، منگل اینا رو باید توی مراسم عقد پخش می کردی نه الان ولی
لبخند مصنوعی تری زدم

-دستشون درد نکنه.

کیمیا رو کرد سمتشون

-مایا جون علاوه بر اینکه زن داداشمه، خواهر شوهرم هم هست.

آخ داشتم آتیش می گرفتم، کی گفته من خواهر شوهر توی قوزمیتم؟

دخترای سوسولی بودن و زیاد باهاشون حال نمی کردم، یه چیزی می خواستم تو مایه های مهسا که هی تو سر و کله ی هم بزنیم.

نیلو جون حسابی مشغول کارن بود و عجیب بود که کارن صداش درنیومده بود.

برای اینکه ضایح نباشه گفتم:

-من برم لباس هام رو عوض کنم پیام کمکتون.

سرشون رو تکون دادن و کارن و با یه عذر خواهی از نیلوجون گرفتم و به بالا رفتم، در اتاق رو باز کردم که دیدم کیان جدی جدی خوابیده.

لباس راحتی برای کارن برداشتم و اول رفتم جاش رو عوض کردم و بعد لباس هاش رو تنش کردم، خودم هم یه پیرهن دکمه ای راحت پوشیدم با شلوار راحت قد نود مشکی، پیرهنم گلبهی بود و تضاد خوبی با شلوارم ایجاد کرده بود، شال سرم نکردم چون غریبه ای نبود.

موهام رو درست کردم بعد از بغل کردن کارن از اتاق بیرون رفتم.

به جمعشون پیوستم و نیلو جون بلند شد تا چایی بیاره، کارن آروم توی بغلم لم داده بود و دستش رو توی دهنش کرده بود، آروم گفتم:

-گشنته مامانی؟

چون کارن معمولاً وقتی دستش رو توی دهنش می کنه گشنته.

یکی از دخترها با لبخند گفت:

-ماشالله رنگ چشم هاش به خودتون رفته که خوشگله، بزنم به تخته چشم نخوره بچه.

لبخندی زد

-مرسی.

کیمیا هی با صدای بچگونه با کارن حرف می‌زد و کارن هم فهمیده بود یه تختش کمه که محلش نمی‌داشت، من قربونت برم پسرم که طرفدار مادرتی.

کارن رو خوابوندم توی بغلم و با یه عذرخواهی رو به جمح پیرهنم رو باز کردم و اون مشغول شیر خوردن شد، نیلوجون نشست و چایی رو بینمون گذاشت

-عزیزم؛ چرا بهش شیر خشک نمیدی؟

درمونده گفتم:

-دوست ندارم نیلوجون، احساس می‌کنم براش ضرر داره، اصلا به شیر خودم هم عادت داره.

یکی از دخترها که فکر می‌کرد انیشتینه گفت:

-آره، معمولا بچه‌ها به شیر مادرشون عادت دارن.

تورو خدا؟ جون تو؟ نمی‌دونستم.

من تا امروز فکر می‌کردم به شیر باباشون عادت دارن، لا اله الا الله، خدا در و تخته رو خوب با هم جور می‌کنه، الحق که دوستای کیمیان.

یکی دیگه از دخترا گفت:

-راستی شما چند سالتونه؟

یکی از استکان های چایی رو برداشتم

-پنج ماه پیش توی ۱۹ سال رفتم.

با تعجب به هم دیگه نگاه کردن، معلوم بود داشتن می سوختن از اینکه هنوز شوهر نکردن، ها ها ها ها هه هه یو هو هو هو

خاک برسرتون که کیمیا اسکله و یه تخته کمه زودتر از شما شوهر کرد، یعنی خاک عالم برسرتون.

چایی رو که خوردم مشغول کار شدم و اصلا حواسم نبود که حسابی ضعف کردم، وقتی درگیر کارم ضعف کنم نمی فهمم.

کارن خوابش برده بود که نیلو جون از دستم گرفتش و روی مبل خوابوندش و همون پتوش رو روش انداخت.

دکمه های پیرهنم رو بستم و یک ساعته کارامون تموم شد، کیمیا کلی تشکر کرد و دوستاش بلند شدن و عزم رفتن کردن، پاهام خواب رفته بود و نمی تونستم بلند شم برای همین یه عذرخواهی کردم و همون نشسته باهاشون دست دادم.

وقتی رفتن به مبل تکیه دادم و نفسم رو آخیش مانند بیرون فرستادم، نیلوجون یکم چشم هاش رو مالید

-شام رو بار بذارم بریم یکم بخوابیم.

سریع گفتم:

-نیلوجون؛ کمک نمی خوای؟

دستش رو روی شونم گذاشت

-نه مادر خسته ای، یکم استراحت کن.

به آشپزخونه رفت که من و کیمیا تنها موندیم، سرش رو پایین انداخت

-مایا جون؛ می خواستم باهاتون حرف بزنم.

می خواست شرو ور بگه برای همین گفتم:

-شرمنده، خیلی خستم یکم بخوابم بعدا حرف می زنیم.

سرش رو آرام تکون داد، بلند شدم و کارن رو آرام برداشتم و توی اتاق رفتم، روی تخت کنار کیان که حسابی خور و پوف می کرد خوابیدم.

خداوندا هر چی را از من می خواهی بگیر ولی خواب را نه، که نافم بهش وصل خخ.

حسابی استراحت کردیم و وقتی بیدار شدم دیدم کیان بیداره و داره با کارن بازی می کنه، خمیازه ای کشیدم وبه حالت عجیب غریبی در اومدم

-ساعت چند؟

آروم گفت:

-هفت شب.

با تعجب گفتم:

-اوه اوه، من خیلی گشمنمه.

قیافش نالون شد

-دقیقا.

نفسم رو بیرون فرستادم

-کیان میگم من فردا صبح باید برم خونه ی بابا اینا، بالاخره من خواهر دامادم نه؟

سرش رو تکون داد

-فردا دوتایی با هم میریم، امشب اینجا بودی فردا صبح میریم اون جا.

سرم رو تکون دادم که در زدن و بعد صدای کیمیا اومد

-داداش؟ زن داداش؟ بیاید شام.

کیان سریع کارن رو برداشت، منم بلند شدم و موهام رو درست کردم و به بیرون رفتیم،

تا پایین رفتیم صدای آقا فرید رو شنیدم

-به به ببین کی اینجاست؟ پسر و عروس و نوه ی قشنگم.

لبخندی زدم و محترمانه سلام کردم که سمتم اومد و بوسیدم و همینطور کیان رو، بعد

کارن رو گرفت و با ذوق پدربزرگانه ای گفت:

-به به پهلوون بابا رو نگاه، خوش اومدی کوچولو.

لبخند دندون نمایی زدیم و نیلوجون با خوشحالی توی آشپزخونه بردمون، همگی دور

میز نشستیم که حس کردم خداوکیلی جای یه نفر خالیه، داداشم.

لبخند تلخی زدم

-پس مایان کو؟

نیلوجون با لحن بامزه ای گفت:

-ما رسم نداریم دوماً و عروس تا شب عروسی هم رو ببین، یه روز حداقل باید فاصله
بندازن.

لبخند زدم

-من فردا صبح میرم خونه بابام اینا.

آقا فرید گفت:

-کار خوبی می‌کنی دخترم، غذا بکش.

کیان برام غذا کشید و کارن دست توی دهن تو بغل بابا بزرگش بود.

-می‌خواید بدیدش به من شما غذاتون رو بخورید.

با لبخند گفت:

-می‌خورم دخترم، تو اول با خیال راحت بخور، من اونقدر گشتم نیست.

لبخند قدردانی زدم و کیان کلی روی برنجم خورشت ریخت و در گوشم گفت:

-بخور عشقم چون داشته باشی.

متعجب نگاهش کردم

-ببند کوهان.

خندید و ما مشغول شدیم، سریع غدام رو تموم کردم و بلند شدم، کارن رو از دست

آقا فرید گرفتم و ایشونم شروع به خوردن کردن.

بعد از شام مشغول خوردن میوه بودیم و فیلم دیدن که یکهو کارن بلند زد زیر گریه،

متعجب بغلش کردم که دیدم اوه اوه عجب بویی می‌ده، با یه عذرخواهی بلند شدم و

بردمش سمت دستشویی، شلوارش رو در آوردم و جاش رو باز کردم که آخ بمیرم، بچلم
دل پیچه کرده بود.

داد زدم

-کیان؟ کیف کارن رو بیار.

شستمش، از ته دل گریه می‌کرد، پاهاش عرق سوز شده بود، کیان کیف رو آورد و
وقتی دید حال کارن بده و رنگ و روش پریده با نگرانی گفت:

-یهو چشم شد؟

با اعصابی داغون حوله رو از توی کیف در آوردم و دور کارن پیچیدم

-دل پیچه کرده.

کارن یه جووری گریه می‌کرد که توجه همه رو جلب کرده بود و گفتم الانه که حنجرش
پاره بشه

-هیس مامانی؛ قربونت برم.

همون جا نشستم روی زمین و حوله رو زیرش پهن کردم، یکم پودر بچه زدم بهش و
بعد دوباره بستمش، یکم آروم شد ولی نمی‌دونید چه جووری گوله گوله اشک
می‌ریخت، بلندش کردم و بوسیدمش، بچم داشت هق هق می‌کرد.

-فدات شم اینجووری گریه نکن مامان.

نیلوجون با نگرانی گفت:

-چشم شد مایا جان؟

با کلافگی گفتم:

-دلپیچه کرده نیلوجون.

ای بابایی زیر ل**ب گفت و بعد دوباره ادامه داد

-بذار یکم براش چایی نبات درست کنم بریز توی شیشه شیرش بده بخوره خوب شه.

سرم رو تکون دادم، کیمیا و آقا فرید رو دیدم که دارن با نگرانی به کارن نگاه می‌کنن.

کیان کلافه تر از من کارن رو گرفت

-بابایی؛ گریه نکن عزیزم.

رنگ و روی بچم پریده بود، عرق سرد کرده بود، نیلوجون چایی نبات رو آورد و من فوتش کردم، بعد توی شیشه شیرش ریختم که هیچ وقت نداشتم استفاده کنه، بعد از اینکه مطمئن شدم داغ نیست کارن رو دوباره گرفتم و شیشه رو کردم توی دهنش که یکم خورد بعد دهنش رو گرفت و بلند گریه کرد، دلش صدا می‌داد و معلوم بود داره از دل دردش گریه می‌کنه، حاضر بودم خار بره توی چشم من ولی بچم اینطوری نشه. توی اون لحظه حتی اعصاب کیانه نگران رو هم نداشتم، بلند شدم و شروع کردم به دور گردوندنش و آروم کردنش، ولی به هیچ وجه آروم نمی‌شد، همه درگیر کارن بودن و متوجه ساعت نبودن که ۱ هستش.

آروم گفتم:

-شما برید بخوابید، دیر وقته، فردا کیمیا هم می‌خواد آرایشگاه بره.

کیمیا با نگرانی گفت:

-فدای یه تار موی کارن، به درک که دیر میشه.

کیان سریع رفت سمتشون و قانعشون کرد برن بالا تا بخوابن، البته اگه بیچاره ها با گریه های کارن بتونن بخوابن.

انقدر راه رفتم و هیس هیس کردم که فکر کنم سه چهار ساعت گذشت ولی فایده نداشت، بازم بازش کردم و رفتم شستمش، کیان هم خواب به چشمش نمی اومد، انقدر گریه کرد که منم پا به پاش گریه کردم

-اون اشک هات رو اونجوری نریز مامانم.

کیان کلافه هی دست توی موهایش می کشید و آخر سر با کلافگی گفت:

-بیا ببریمش بیمارستان.

به ساعت نگاهی انداختم که ۴ صبح رو نشون می داد

چشم هام از بی خوابی داشت آتیش می گرفت ولی بچم حالش بد بود، آروم لبم رو تر کردم

-دکتر الان می خواد بهش سرم بزنه دیگه.

-خوب میشه.

اشک هام رو پاک کردم و همینطور که می زدم پشت کارن گفتم:

-یه اسپند براش دود کن، ببینیم چی میشه.

سریع به آشپزخونه رفت، اسپند دود کرد، اومد بیرون و اسپند رو دور سر هممون

گردوند، مخصوصا کارن، یکم به کارن نگاه کردم که هق هق می کرد

سرم رو تکون دادم

-بذار ببرمش بالا، ببینم می خوابه؟

کیان نگران سرش رو تگون داد، به بالا رفتم و داخل اتاق شدم، یکی از بالشت هارو برداشتم و روی زمین نشستم.

کیان هم همون موقع وارد شد

-پتوش رو بده.

کارن رو روی پاهام خوابوندم و مشغول تکون دادنش شدم، صدای گریش کم تر شده بود ولی بعضی وقت ها یکم صداش بلند می شد، کیان کنارم نشست و با دستش مشغول مالیدن شکم کارن شد، حدود نیم ساعت گذشت که دیدم آرام شد، نفس راحتی کشیدم و کم کم خوابش برد، کیان نفسش رو بیرون فرستاد، به تخت تکیه داد

-یعنی چشمش زده بودن؟

شونم رو بالا انداختم و پتو رو کامل روی کارن کشیدم

-نمی دونم والا.

چشم هام رو مالوندم که کیان سرم رو توی بغلش گرفت

-بلند شو بخواب فداتشم.

کارن رو از روی پاهام آرام برداشتم که ناله کرد ولی بیدار نشد، گونش رو بوسیدم و روی تخت گذاشتمش و خودم هم دراز کشیدم، کیان پیشونی هردومون رو بوسید و پتو رو روم کشید، گونش رو بوسیدم

-توام بیا بخواب دیگه.

سرش رو تگون داد

-نماز بخونم؛ چشم.

لبخند زدم و کیان از اتاق بیرون رفت، صورت کارن رو نوازش کردم

-من و بابایی همیشه پیشتیم پسر.

با نگاه اشکی به میان که کت و شلوار دامادی تنش بود خیره شدم، کنار کیمیا وایساده بود و رو به جمع لبخند می زد، کارن رو توی دستم جا به جا کردم و با دستم اشکم رو پاک کردم تا آرایشم بهم نریزه، امروز صبح وقتی رفتم خونه همه از دیدنمون خوشحال شدن و مخصوصا بابا و میان که کلی از دیدن کارن ذوق زده شده بودن، بیشتر به بابا می خورد پدر کارن باشه تا پدر بزرگش ولی حسابی چلوندش همینطور میان که یه لحظه هم ولش نمی کرد، دلم آروم شده بود از شون، شاید خیلی وقته که آروم شده بود.

بابا کت و شلوار دومادیش میان رو تنش کرد و منم مثل همیشه کراواتش رو بستم و بماند که دو تا مونم عین چی گریه کردیم، اون به خاطر بی محلی های من، منم به خاطر اینکه داره ازدواج می کنه.

دیر خوابیده بودیم و زود هم بیدار شده بودیم و وقتی به آرایشگاه رفتم فقط گفتم موهام رو لخت کنه، موهام رو حسابی لخت کرده بود که به مدل پیرهنم می اومد.

همه ی فامیل از اینکه بچه دستم می دیدن تعجب کرده بودن و خیلیاشونم تبریک می گفتن، روی صندلی نشستم چون کمرم درد گرفته بود، با اون کفش ها کارن رو بغل کرده بودم.

صدای آهنگ باعث شده بود که کارن به وجد بیاد و با تعجب به همه نگاه کنه، منم با عشق به اون چشم های درشت آبییش نگاه می کردم.

با صدای مایان با تعجب سرم رو بلند کردم که دیدم با کیمیا بالا سرم وایسادن، کنارم نشستن و مایان دست هاش رو توی هم قفل کرد.

-می خواستیم باهات حرف بزنیم، بین آبجی اگه نداری حرف بزنیم به خدا قسم مراسم رو بهم می ریزم.

این یکهو چرا اسکل شد؟ با تعجب سرم رو تکون دادم و خیار رو از دست کارن گرفتم -خب بگید.

کیمیا ل**ب های پر از رژ لبش رو گزید

-حق داشتی ازم متنفر باشی، شاید منم به جای تو بودم و انقدر به برادرم وابسته بودم همچین کارایی می کردم، مایا جون اون شب به خدا منظوری نداشتم فقط یکم دلخور شده بودم از اینکه جلوی شوهرم من رو ضایع می کنی، همین.

امیدوارم من رو ببخشی چون خیلی پشیمونم.

چیزی نگفتم که مایان ادامه داد

-می دونی مایی؟ من خیلی احمق بودم که به خواهر کم سن و جوونم دقت نمی کردم، توجه نمی کردم و نمی فهمیدم که توی چشم همه هست.

ابله بازی ها و کودن بازی هام واقعا من رو پشیمون کرده و همینطور داغونم، از اتفاقی که اون روز افتاد هنوزم قلبم درد می گیره، خدا خودش شاهده، وقتی از تصمیم ازدواجت با کیان گفتم غیرتم ترک خورد، فهمیدم برات ارزشی ندارم، فهمیدم واقعا قیدم رو زدی و دیگه خواهرم نیستی که بی صبرانه منتظرم باشی و خستگیم رو در کنی.

همه این ها رو فهمیدم و نتونستم کاری کنم، ولی الان که می بینم خوشبختی منم خوشحال میشم، فقط یه چیز می خوام بگم.

با بغض بهش خیره شدم، چشم هاش اشکی شد

-مارو می بخشی؟

اشکم چکید، سریع پاکش کردم و دستی به سر کچل بچم کشیدم، با تک خندی گفتم:

-خب منم خیلی اشتباهات کردم، البته من و کیان.

لبم رو تر کردم

-من بخشیدمتون، از ته دلم هم بخشیدمتون، امیدوارم شما هم من و کیان رو ببخشید.

مایان و کیمیا بلند شدن و بغلم کردن، یکهو از بغلشون بیرون اومدم

-بسه بسه، حالم بهم خورد، از این چس بازی بدم میاد، خیر سرتون عروس دومادید روی میز من چتر کردید.

مایان اشک هاش رو پاک کرد و با خنده دست کیمیا رو گرفت و به اصرار بقیه به وسط برای رقص رفتن، خدایا من واقعا بخشیدمشون، شاید خیلی وقته مایان رو بخشیدم، برادرمه، هم خونمه، جون و عمرمه.

کیت سریع به سمتم اومد

-عزیزم کارن رو بدش دست من، برو یکم اون وسط برقص.

با لبخند کارن رو دستش دادم که یکهو دختر عمه ها و دختر دایی ها ریختن و دستم رو گرفتن و بردنم وسط و جیخ زدن
-بابا؛ خواهر دامادی یکم قر بده.

کیمیا و مایان هم جا برام باز کردن و منم با اون لباس که یکم جلوی مایان معذبم می کرد شروع به رقصیدن کردم، موهای لختم مثل پر به این ور و اون ور می رفت و بگم که تا روی باسنم رسیده بود.

همه می گفتن خیلی شیک شدم و اصلا خانم شدم و منم عشق می کردم، کیان هم که قربونش برم با دیدنم همش توی هیپروت سیر می کرد. با یادش لبخندی زدم و اعتراف کردم که واقعا از ته قلبم دوستش دارم.

بعد از رقصیدن و قر دادن آهنگ خاموش شد و اعلام کردن وقت شام، به عنوان " خواهرشوهر " و " خواهر " سر هر میز می رفتم تا چیزی کم و کسر نباشه.

به میز خاله اینا که رسیدم پوزخند زدم، خاله هایی که هیچ وقت یادشون نبود ما وجود داریم حالا قربون صدقه آدم هم میرن، ولی بازم احترام گذاشتم

-چیزی کم و کسر نیست؟

خاله سهیلا با لبخند گفت:

-نه عزیزم فداتشم، انشالله هم تو هم مایان خوشبخت شیدی؛ مطمئنن این آرزوی مادرتون هم بود.

سرم وو تکون دادم

-ممنون.

خاله سمیه هم پرید وسط

-فسقلی زود شوهر کرد و زودم دست به کار شد و بچه دار شد، با این کارت خوب زدی توی دهن دخترای فامیل ها.

همشون خندیدن و من با قیافه ای پوکر از میزشون دور شدم، چون قول نمی‌دادم بی‌احترامی نکنم، دختراتون ترشیدن به من چه؟ می‌خواستن مثل من باشن که از اول ز رنگ بازی در آوردم و تورم رو پهن کردم.

به سمت میز خودمون رفتم و دیدم که کارن داره حنجره خودش رو پاره می‌کنه، سریع از دست کیت گرفتمش و توی اون وضعیت دیدم به لباسم چنگ انداخت، ای پسر تو چقدر مثل بابا گاوی.

روسری یاسی جون رو به زور از سرش کندم که کلی فحشم داد، روی پیره‌نم انداختم و به کارن شیر دادم، همزمان با شیر دادن غذا هم می‌خوردم.

دم به دقیقه چک می‌کردم که یکهو شیر نپریده باشه توی گلوش، یاسی جون لبخند زد

-دیگه شما دوتا زلزله هم توی اون خونه نیستید، آدم دلش می‌گیره.

کیت خندید

-اوه یاسی جان خواهشا من رو تنها نذار که مطمئنا از بیکاری می‌پوسم.

با تعجب گفتم:

-مگه با بابا بیمارستان نمی‌رید؟

خندید

-بقول خودتون رگش باد کرده و میگه لازم نکرده دیگه برم، منم چون دوستش دارم دلم نمی‌خواد ناراحتش کنم.

اوه مای کامپیوتر، زن زندگی یعنی اینا، حال کنید.

بعد از غذا مایان به قسمت مردونه رفت و کارن رو دستش دادم که ببره یکم باباش نگه داری کنه من که کمرم شکست.

دوباره همه ریختن وسط و رقصیدن، کیمیا هم زرت و زرت می‌اومد و دست من رو می‌کشید و می‌بردم وسط، منم حالا تازه خورده بودم داشتم بالا می‌آوردم، دلم می‌خواست کفشم رو بلند کنم و توی حلقش فرو کنم، باید از همین الان " خواهرشوهر " بازی در می‌آوردم تا بفهمه دنیا دست کیه.

اومد وسط و گل سر سبد شد که با پاشنه کفشم روی دامنش پا گذاشتم و زرت پاش به اون یکی پاهاش گیر کرد و زمین خورد، خندیدم و بقیه کمکش کردن بلند شه، هر چقدرم که زن زندگی و مادر یه بچه شده باشم، هنوز کرم در وجودم غوطه ور هستش. خلاصه کلی حیثیتش رو بردم و زایش کردم.

موقعی که خواستیم از تالار بز نیم بیرون جوراب شلواریم و مانتوی بلند و ساتن کرم رنگم روش پوشیدم، موهام رو جمع کردم و روسری ساتنم سرم کردم و یکم از رژمم کم کردم

چون کیان خوشش نمی‌اومد.

خلاصه خانم و متین رفتم بیرون که دیدم همه دم در تالار وایسادن.

کیان، کارن به دست اومد سمتم، ماشاالله چقدر خوشتیپ شده بود.

-میان باهام حرف زد.

لبخند زد که متقابلاً لبخند زدم

-با منم همینطور.

بعد دو تایمون خندیدیم، بازوش رو گرفتم و عشقولانه شروع به راه رفتن کردیم و به بقیه هم اهمیت ندادیم، کیان، کارن رو توی دستش جا به جا کرد و از جمعیت دور شدیم.

به ماشینی که اون جا بود تکیه دادیم و به عروس و دوما که از تالار بیرون می اومدن خیره شدیم.

-راستی کیان؛ چند وقته می خوام یه چیزی بهت بگم.

متعجب گفت:

-خب بگو!

یکم این پا و اون پا کردم

-میشه نماز خوندن رو یادم بدی؟

لبخند زد و با عشق گفت:

-مایا؟

نفس عمیقی کشیدم

-جانم؟

برگشت سمتم

-خیلی دوستت دارم؛ تو نمونه ای، معلومه که یادت میدم.

لبخند زدم، برگشتم سمتش و خواستم یه چیزی بگم که یکهو ماشین تکون خورد و من زرت روی زمین پرت شدم، حرصی به کیان که می خندید نگاه کردم

-خیلی گاوی، نشد یه بار ناجی من بشی؟

با خنده دستم رو گرفت و بلند شدم

-عاشق همین خل بازیاتم.

اخم کرده بودم ولی طولی نکشید که خندیدم

-زندگی من و تو پر از خل بازیه، باید بهش عادت کنیم.

خندید، کارن رو از دستش گرفتم و کتش رو درست کرد.

یکهو با پام به پاش زدم و زرت زمین خورد، حالا نوبت من بود مثل اسب بخندم

خم شدم و با عشق گفتم:

-منم دوستت دارم کوهان جونم.

و این بود زندگی خل و چلی ما، ما دوتا دیوونه ایم و مطمئنم همیشه خوشبختیم، کنار هم، کنار پسرمون.

البته بگما یه دقیقه گذشت و دیگه داره حاله از این احساسی حرف زدیم به هم

می خوره، برو آقا، برو خدا روزیت رو یه جای دیگه بده، فکر کرده من بیکارم یه سره

متن احساسی بذارم، ع.

کیان بلند شد و با چشم های ریز نگاهم کرد که جیغ زدم و بچه به دست شروع به

دویدن کردم، ما هیچ وقت آدم نمیشیم و همیشه دیوونه خواهیم ماند.

پایان

تاریخ :

۱۳۹۷ / ۴ / ۲۸

ساعت :

۱۰: ۴ دقیقه بامداد

حرفی از نویسنده :

امیدوارم حسابی خندونده باشمتون، فقط حرفای اولم یادتون نره، زود قضاوت نکنید عشقولیا، عاشق همتونم، تک تکتون.

نظر یادتون نره و همینطور انرژی های مثبتتون که بی نهایت محتاجشم.

اگر خواستید با خودم در ارتباط باشید و نظرتون و شخصی بگید می‌تونید توی انجمن عضو شید و من رو پیدا کنید و بهم پیام بدید.

یکم حداقل سختی بکشید خخ شوخیدم، چاکر همتونم هستم.

راستی راستی یه خبر دیگه بدم، یه رمان جالب تر در راهه، قول میدم از خوندش پشیمون نشید و کلی کیف کنید؛ سپاس بابت همه چی و نوکر پوکرم.



عاشقتونم به مولا.

رمان های دیگم رو هم بخونید :

۱ _ عشق یعنی سردرد

۲ _ دختری با اسانس سیگار

۳ _ آقای جلف من

۴ _ میشا دختر خوناشام

۵ _ میشا دختر جاودانه (جلد ۲)

۶ _ انتقام خونین (یه کار گروهی باحال)

یا علی مدد

منبع تایپ : forum.1roman.ir/threads/17774/page-12/

یک رمان مرجع رمان



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.